

خطی - فهرست شده -
۴۷۲۹

۵۰۴۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: زادالملک خزین

مؤلف: ناصر خسرو همدانی

موضوع: ۲۷۲۹

شماره ثبت کتاب: ۶۷۷۸۹

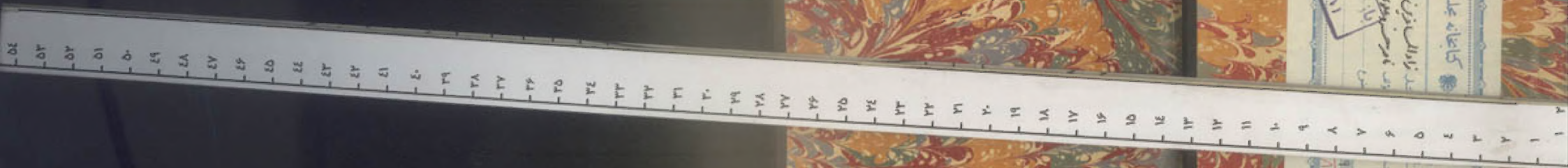
۱۹۱۸

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳

کتابخانه مجلس شورای ملی
خط زائد الف نیرین
اصفیه
روز نامرشدی
تاریخ ثبت
۱۳۱۱
۴۷۲۹

۴۷۲۹

۴۷۲۹



بازرسی شد
۲۶ - ۲۶





سپاس مر خدا را که آخر بدکار و جاهل و بیچاره و پیداست و بد بد آمدند
مکان و زمانت و بر ناز که و کجاست و بد آنچه بخشد و خواست
رواست اگر گوئیم که شنوا و بیناست فرمان سرا و راست و اطاعت و انقیاد
بر ماست و در دو و بی بیغ و بر حق که سبدا لا بیاست خداوند خردینک و
قول راست محمد رسول الله صلی الله علیه و اله و سلم **فصل** گوئیم که
چون موالید انبیا و حیوان اندر عالم پیدا آیند است بصورتها که آن
صورتها را مقامات که آن طبایعت بشتر است و موالید را حیات طایفها را
موات و اندر معدنی و زمانی هر چیزی که آن یکمال خویش رسیده است
چند مردم و چه جز آن مردم پس از آن هم بد آن در هیچ که پیدا آمدن بد آن بود
ناید بد شونده است چنانکه خدا تعالی همی گوید بد آن را بجا و اعدا مردم
الله الذی خلقکم من ضعیف ثم جعلکم من بعد ضعیف قوۃ ثم جعلکم من بعد
قوۃ ضعیفا و شعبة یخافون انشاء و هو العلم القدر بر خردمندان و آن
که حال خویش باز جویند نا از کجا همی پیدا آیند و کجا همی شوند و اندیشه
کند نا بینند بچشم بصیرت سرخوشند و در سفری روند که سر آن رفتن هم
و دیگر و استاد نه نیست از هر آنکه نا مردم اند را بیعالم است از و هر کجا رفتن

و کاہش

وَأَرْسَلْنَا

1

و کاش خاله نیت و حرکت نباشد مگر اند و زمان و زمان چیز مختصر است
ضممت یکی از او گذشته و دیگر می ماند و میان این هر دو ضمت زمان
که هر چیز مختصر است و است بر ذرات که آن ضمت بدین بر مثال خلقی که در
میان آفتاب و سایه باشد نه از آفتاب باشد و نه از سایه و مر آن بر ذرات
که میان این دو ضمت زمانیت بنا می آید آن گویند و پیوسته ای اکنون گویند
و مر او هیچ بعدی و کشیدگی نیست و آن نه از زمان گذشته است و نه از
زمان آینده بلکه این نام مر آن بر ذرات که اکنون نامت بگفتن احوال جیم
مختصر است و واجب آمده است و در زمان بدین بر ذرات هر چیز مختصر که از یکدیگر
جد شده است و بر این معنی بجای خوش اند این کتاب مختصر گفته شود و چون
مردم مر خود بگفتن احوال غیر خوش بر بر ذرات اکنون همی باید و مر از گذشته
بر او همی افزاید بدین چرخه عدد و حرکتش همی بگفتن احوال هر ساعت و زمان
چیز مختصر است عدد و حرکت است و زمان آینده است نقصان همی بدین ده
و اندا که خود متذکر است که او بر مثال مسافر است که اندر ده زمان خوش مر
او در این چشم زخمی در نک می کشد که در آن خط که زمان او است
نگردد و بنقطه نقطه اکنون مسافر این خط را بینداید پس بر این سفر خوش
واجب است که باز جوید تا آنجا آمده است و کجا همی شود و چون دانست که
آنجا آمده است معلوم او شود آنجا که همی شود و از مسافر آن بر کرد که
مسافر بپزد از آن هلاک بر خطر باشد و خدا بشارت همی گوید **وَرَوْدُ وَفَاتٍ**
خَبَرُ الشَّرِّ لَا تَقْوَى و اندر این قول که همی گوید که ذات بر کبر بد پوشید
گفته شده است که شایر سفر بد و چون حال اینست و ما بدین مردم را اندر
این باب غافلیم و نادانان است مرحی را خوا کرد فرمودند و بر این
و علو هر کتاب خدای آید شده و بمشکلات و بواطن و معانی آن از دست باز
داشته و بر محسوسات و کثایف قله گشته و از معقولات و لطایف دریافته
و مر هوسها را هوای مختلف خویش و بهشت جوایز اند و بر این سفر اراج کرده

۶۴
وقفه

آئندہ

کہ شجہ

از نگارستان این

و فقه نام نهاده و مردان را با علم حقایق و مریدان را با جیم بصارت
مرجویند کان حور را و جدا کنند کان جوهر با یقینا بزا از جوهر فانی
مستحیل ملحد و بددین و فر مغلی نام نهاده اند واجب دیدن بر این کتاب را
اند را بمعنی نالفت کردن و نام نهاده بر این کتاب را به **داد الما فخرین**
و بادی بر تمام کردن این کتاب از خدای خواهیم و خوردن را بجا شیم
بهر هاضای عقلی و مجتبهای خلقی که آمدن مردم از کجاست و باز گشتن
بجبهت و ظاهر کنیم بآنها از کتاب خدا بعالی که فرات که در یوم صلیقه
بدان خبر رسانده شد سویی خلق را مر این خواب کند گا از این خواب که پیشتر
مردمان اندران غرقه خفته اند بیدار کنند و نادانان از ایت که بر هوای
خوبتر مشایع رای و فاسد شدند از رسیدن به علم الهی بدان باز ماندند
که میشد عاز و مدعیان را اندر امانت که آن پنج یقین بود مشایع
کردند و بدان از معانی و رمزهای کتاب خدای دور ماندند چنانکه خدای
حکایت کند از رسول خویش که بد و سبانه بنایلدان قوی که معانی
فر از دست باز داشتند و بر امثال با پند اندید بر آیت که همی گوید
و قال الرسول یا رب ان قوی اتحن و اهدا القرآن منجی و اوصی
ما سر خوردن دان را آنست که مر این کتاب را با آهستگی نامل کند تا فاد خوش
اند و این سفر را از او بپایند و برگردند و چون بپایند بداند که مثالی اند
بروز آوردن این علم لطیف و دشوار و باینه مثل کس است که چاههای
ژرف بکند و کار بزرگهای عظیم براند نامر آب خوش را از فیر خاند بر هاشو
براند تا تشنگان و مسافران بدان برسند و هلاک نشوند و مر این چشمه
آب خوش را از دیوانگار ایت صیانت کند نامر این را بجهل و سفه بپاید
و بهره نکند بلکه بجا و کل بنباید و فو فو ان خداست بر کفایت صواب
اند و ارشاد خلق و الله
الموفق والمعین

شادین

مستطقی

نامر این خواب کند گا از
از این خواب که پیشتر
دوران غرقه خفته
بیدار کنند

بر آورد

فهرست

فهرست قولهای کتاب بر بیست و هفت قول

قول اول	اند و قول که آن در علم حاضر است
قول دوم	اند و کتابت که آن در علم غایب است
قول سوم	اند و حواس ظاهر
قول چهارم	اند و حواس باطن
قول پنجم	اند و جسم و افسام او
قول ششم	اند و حرکت و انواع او
قول هفتم	اند و نفس
قول هشتم	اند و هیول
قول نهم	اند و مکان
قول دهم	اند و زمان
قول یازدهم	اند و ترکیب
قول دوازدهم	اند و فاعل و منفعل
قول سیزدهم	اند و حدوث عالم
قول چهاردهم	اند و اشیای صانع
قول پانزدهم	اند و صانع عالم و جسم که چیست
قول شانزدهم	اند و مبدع حیوانات و مبدع او
قول هفدهم	اند و قول و کتابت حواس و تعالی
قول هجدهم	اند و لذت و اشیای آن
قول نوزدهم	اند و علت بودش عالم و جسم
قول بیستم	اند و آنکه چرا خدای عالم را پیش از آنکه آفرید پیشتر
قول بیست و یکم	اند و چگونگی پیوستن نفس به جسم
قول بیست و دوم	اند و چرا پیوستن نفس به جسم
قول بیست و سوم	اند و اشیای مختص بدین عالم مختص

قول

قول بیست و چهارم اندر بود و هست و باشد
قول بیست و پنجم اندر آنکه مردم از کجا آمد و کجا می رود
قول بیست و ششم اندر دو مذهب شایع
قول بیست و هفتم اندر اثبات ثواب و عقاب

قول اول
 اندر قول که آن اندر علم حاضر است

از غیر آن نخستین قول از این کتاب اندر شرح قول گفتیم که مقصود ما
 از تألیف این کتاب آنست که مرخصان را معلوم کنیم که آمدن مردم اندر
 اینجا از کجاست و کجا می شود و این علم بیست و شوار هم بگزاریم و هم
 بماند و یافتن و نفیر و انامر علم اید بکسر نفوس با بقول بتواند رسانیدن
 یا بکتاب و نفیر آموخته سر علم از دیگر با محاسن شتوای تواند یافتن
 چون بگوید با محاسن بیست و چون بنویسد و گفتار شریف و لطیف غرض است
 از نوشته از غیر آنکه گفتار و اندام را حاضر از باشد و نوشتن مرغایان را
 و حاضر از غایبان را و این باشد بیافتن علم و مباحثی میان خداوند عالم
 و میان حاضران قول و مباحثی میان او و میان غایبان نوشته است پس
 آن مباحثی که میان دانا و میان سزاوار آن بعلم است شریف و لطیف از آن
 آمد که میان دانا و میان که سزایان آمد پس پیدا آمد که قول شریف از
 کتاب است و این حاضران اندر آنچه از قول برایشان پوشیده شود بگویند
 باز بتواند گفتن و گوینده بسیارند و دیگر آنمعتبر که قول بران باشد به
 شنونده تواند رسانیدن و مرخوانندگان نوشته را چون چیزی از آن
 برایشان مشکل شود بنویسند و باز گفتن نیاشد از غیر آنکه نویسنده را
 نیابند و اگر نیابند هم بگویند که او خداوند آن عالم نباشد بلکه نخل کشته
 آن باشد و نیز قول حکایت از آنچه اندر نفیر دانسته است و کتاب حکایت
 از قول او پس نوشته حکایت حکایت باشد از آنچه در نفیر خداوند است

دانا یان

و قول حکایت از آنچه اندر نفیر است پس پیدا شد که قول شریف و
 لطیف غرض است از کتاب و نفیر و دانیدن این خوبش هم از قول بیست و است و هم
 از کتاب و نیاز مندی او و غیر آنست تا مران علم اید بکیری بر شا
 یا زبان که بگوید باید است که بنویسد و نیز اندر قول اشتباه کمتر از آن
 افتد مرشوند کازا که اندر کتاب از غیر آنکه اندر نوشتن حرفهاست
 بسیار که بدیدانند و کتاب مانند بکد بکیر است و آن حرفها اندر نوشتن
 مانند بکد بکیر نیستند چنانکه کسی چیز نوشته باشد و آن مانند باشد
 به خیر و خیر و جبر و جبر و آن بر خوانند و کتاب مشبه شود که مقصود نویسنده
 از این کتاب کدام است و مرشونده چون بگویند این نامها بشود مشبه شود
 و گمان نشودش که بدان نامهای دیگر همی خواهد که چون مر هر دو را
 بنویسند مانند بکد بکیر باشد چنانکه گفتیم و نمود بر سر پیدا شد که قول
 بر کتاب مفید است و بمنزل قول و روحانیت و کتاب جسمانی و نیز گویند که
 قول مر کتاب بمنزل روح و جسم و اینی که چون از نوشتن کوی بگوید
 مر جوینده آنمعتبر که نوشته از غیر است خبر دهند آنکه از نکر سزین
 اندر آن نوشته بیاید شود پس گویند که چنانکه قول روح کتاب است معنی
 مر قول روح و جسم و اینی که چون شنونده مر آنمعتبر که قول بر او ساخته
 شده است اندر بدیدان حرف و کلمات آن قول بیست و شود و مر آنمعتبر که
 و معتبر بجز دیگر پس بدین شرح پیدا شد که معنی روح و جسم و کلمات
 و قول مر معتبر اجسام و کتاب مر قول اجسام و بدین شرح که کردیم
 پیدا آمد که معنی بقول نیز دیگر است از او بکتاب و مقصود هم از قول و
 هم از کتاب معنی است و آنچه او بمقصود دانا نیز دیگر باشد شریف از آن
 باشد که مقصود او دور باشد و مقصود دانا معنی است و قول بدو
 نیز دیگر از کتاب است اگر کسی برسد که قول چیست و آیت که قول
 نامهاست ترتیب کرده کاند و بر او معنی است و اگر گویند نام چیست گویند

نوشته

حروف

۴۹

شکند

قول

سخن گوئیم

قول دوم

اندر کتابت که آن علم قاپانست

کتابت از جمله کجی جوان بمر دم مخصوص است و مر جوانی که نطق را با مردم
هم اندر گفتار و هم اندر صنعتها شرکت و اندر کتابت نیست اما شرکت
جوان در بکر با مردم اندر گفتار چنانست که مر بیشتر جوان را هر یک با یک
هست کار خاقه سر و است و آن بانگ از او بمنزله نطق است از مردم و نیز
بیشتر از جوان بعضی آنست که بوفت شادی و ایمنی جز چنان آواز دهند
که بوفت ز سر و در مانند که دهند چنانکه سرخ خانگی خاصه آوازها دارد
و مر نیز او را خر و سر کوبند و ماده اش را با کبان کوبند و مر خر و سر را بوفت
ایمنی و شادمانی آواز معلوم است که چگونه است و بدانوقت که برنده بر
سیر او بگردد و از آن ببرد و مر یاد این خوشتر از آن حد رفرا میاید بداند
که چگونه آواز دهد و بوفتی که مر با کبان از سوزی دانه خواند که بسیارند
معروفست که چگونه خوانندش و بوفتی که مر با کبان از اجای خا بهر سازند و باند
و بفر ما بدشان که اینها بدین و با بر خوشتر به آوازش معلومست پس این
آوازهای مختلف مر بوج خوشتر از اجایهای مختلف بمنزله نطق است
اندر صنعتها مر جوان را با مردم شرکت چنانکه مر عتکوت خوشتر است
خانه باقد و زنبور بدین نظم و ترتیب بی هیچ خلل خانه هی سازند و خان
هستند که مر چو بر اسوارا خ کنند و اندر او جای گیرند و مر غانند که کل
خانه ها برارند و مر ازاد هله سازند و اندر او بخشها کنند با آنکه جوانان
هستند که مردم از صنعتهای ایشان عاجز است چون کرم فزکز بریزد بود
ابریشم سازد و چون زنبور که شکوفا نگیر کند و چون صدق کز آبلان
مر و اید کند پس این همه صنعتهاست مر جوان را چنانکه مردم از صنعتها
و لیکن هر چه جوان را اندر کتابت با مردم شرکت نیست و کتابت سبب نطق
و خاصه مر دمست و قول مردم با عامت از آنست که هر نویسنده مر دمست

و هر مردی نویسنده نیست و هر نویسنده مر دمست و هر قول نویسنده
و هر مردی که مر او را این دو فضیلت که خاصکان مر دمست است و بکمال
نزدیکتر است بل قول نویسنده است که زبان مر او را بجای نطق و آواز دارد
او را بمنزله نطق است و مر شکلهای حروف او را هوای بیسط است
و هوای نکار بمنزله نطق است و نکار بدین ترتیب از آنست که قول زودهی ناپدید شود
اندر هوای نویسنده قول است که فلم مر او را بمنزله نطق است و خط راست مر
او را بمنزله نطق است و از کشیده است و مر شکلهای حروف او را لوح و سطح خالک
چیزهای خاکی بدین دو حال صورت بدین راست از آنست که نویسنده بر او در
بماند و شریف نویسنده بدانت که علم عیانی او از دانا باغبان برسد از
پیشانیان باز پنهان آید و از قول جز حاضران مجلس و کسی هم نماند
مگر بکجاست از زبانها و نیز شریف نویسنده بدانت که او قول است که خط
اندر او باشد کمال خوش هنر است آواز است بحروف خوش پس ناظر بر نیت
آن قول از نویسنده با آواز مر جا باشد و کسی که آواز او را شنود کان
شنود متکثر نشود شنود که من این همه نگو پس نویسنده قول باشد
فاقد بدین این خوش پس از آنکه گویند و او خاموش گشته باشد و چشم مر
اشکال حروف نویسنده را بجل گوش است مر اشکال حروف گفتار و لیکن
بر چشم نویسنده کان برده است کان برده بر چشم نویسنده کان نیست هر چند
که این هر دو شن اندر دیدار اشکال حروف هیچ اندر دیدار دیگر مر
برارند و همبست حال کسائی که سخن بشنوند و از آن چون آوازی واقف
نشوند و معنی آنرا ندانند و دیگر مر مر همان سخنرا بشنوند و بر معنی آن
احاطت یابند و این هر دو مر شنوندگان باشند بظاهر و لیکن هر که
قول بر معنی محط نشود مر آن قول را شنود باشد همچنانکه آنکر که نویسنده
مقصود نویسنده را نداند مر نویسنده را ندیده باشد و آنکر که او چهره را
با دیگر مر برابر ببیند و اندر معنی کان دیگر ببیند و کور باشد چون

اضافه بدان دیگر کرده شود همچنان که کسی مرگفته را یاد دیگری بر آید
 بشنود و اندران گفته را معنی را از دیگر بشنود و نشنود او که باشد
 چون اضافه و یاد دیگر کرده شود و خدا بعالی اندر این معنی هم گوید
مَثَلُ الْفَرَسِ كَالْإِنْسَانِ وَالْأَقَمُّ وَالْبَصِيرُ وَالْتَمِيعُ هَلْ يَسْتَوِيَانِ
مَثَلًا أَفَلَا تَنْ كَرُونَ و بدین شرح ظاهر شد که مردمان که اندر حال با
 چشم بیند و گوش نشنود اند بعضی گران و گوراند چنانکه خدا بعالی هم
 گوید **مَنْ يَكْمُ عَمَى فَمِنْهُمْ لَا يَعْلَمُونَ** پس این قول که همی بگری و گنگی و
 نابینائی بر شوندگان و گویندگان و بینندگان بظاهر حکم کنند باینست
 بر آنکه مردمان را همی چشمی و زبان و گوش دیگر حاصل باید کردن چون
 اینکه دارند و بجای خوبش اندر این معنی سخن بگوئیم **اَكُونُ كَوْنِي** که قول
 از پیش از نطو و نطق مر قفس ناطقه را جوهر است و کتاب مر او را غریب
 و استخراجی و بدین سبب است که هر دو خود مندی که قصد کنند بخواهند
 که نوشته ای سازند که جز ایشان کسی مر از آن خواند و بشنوند که
 زبان سازند که جز ایشان کسی مر از آن انداند و بنی کودلی خود که قویست
 ناطق و او مایه گرفتن گوید **أَهْلَكَ سَخَنٌ** گفتند و هر چه بر آید که نام
 آن ندانند نامی بنهد و قصد نطو کند و کسی که نوشته نداند یا ندیده
 باشد قصد نوشتن نکند از غیر آنکه نطو مر او را عطا ای الهی است جوهر
 و کتاب مر او را تکلف است انسانی و هر که اندر علوم و ریاض و غیرتیب
 و تدوین بر آید مر او را ظاهر شود که اندر هر علمی از آن مر او را چشمی دیگر
 کشاید و گوش دیگر باز شود و زبان دیگر بدید آید که پیش از آنست
 او را آن چشم و آن گوش و آن زبان نبود و چون مردم مر او را ناطع
 ندارد و با موخن رخ برود آن چشم مر او را باز نشود که مر اشکال هندیه
 بدان بیند و آن گوش مر او را نکشاید که مر برهاغای عقلی و ادبانش شود
 و این چشم و گوش آفرینشی که دارد مر او را اندر دین و شنودن کمال

و اقوال یاری ندهد و خدا بعالی اندر این معنی همی گوید مر آنکس که مر
 کند از دیدگان کتاب را و اطاعت نداشتند و از پس هوای خویش رفتند
وَلَقَدْ مَكَنَّاكُمْ فِيهَا أَنْ مَكَّنَّاكُمْ فِيهِ وَجَعَلْنَا لَهُمْ سَمْعًا وَبَصَارًا وَفَعَلْنَا
فَمَا أَغْنَى عَنْهُمْ سَمْعُهُمْ وَبَصَارُهُمْ وَلَا أَفْنَدْنَاهُمْ مِنْ شَيْءٍ أَفَلَا تَتَذَكَّرُونَ
يَا أَيُّهَا اللَّهُ وَخَا وَبَصِيرَةً مَا كَانُوا بِهِ يَسْتَمِعُونَ اینست سخن ما اندر
 کتاب سپس سخن اندر قول و پس از این سخن گوئیم اندر قول و کتاب
 بر ژنبی آفرینش و مر عقل را بجهت او برهانهای دوش ظاهر کنیم که
 قول و کتاب خدا بعالی کد است نابیناست که ما مر دین حفر بر بصیرت
 بدین بر فتنه ای نه بقلید و بدینا و دین خدای بر عقل است نه بر تکلیف
 جاهلانه چنانکه جهال امت بیندند

فَوَائِدُ

اندر حواس ظاهر

نفس مر دم مر قول و کتاب را که مر او را علم از آن حاصل شود بجا نشود بجا نشود
 سمع و بصیرت را باید بدین سبب سپس از سخن اندر قول و کتاب سخن
 اندر حواس ظاهر گفتیم **پس گوئیم** که حواس پنجگانه اندر جسد مر نفس را
 آلهام است که نفس بدان چیزها را اندر باید و حواس حیوان بعضی شریفتر
 از بعضی است و شریفان بر یکدیگر منفعتها و مضرتهاست که حیوان بدان
 حواس مر منافع را بچوید و از مضرتها بر هر یکدست حاشی که اندر آن
 مر او را منفعت بدشراست شریفتر است و شریف حواس حیوان ببلخ
 بر یکدیگر بگریه چون شریف حواس مر دمست بر یکدیگر بگریه که از آن بعضی
 هست که موافقت و بعضی هست که مخالفت **و بیان این قول آنست که گوئیم**
 اندر حاشی بسیار و نده که آن عامر است بدینچه نبودن مر حواس از اندر هم
 جدا است مر حواس از منفعت آنست که از دور و رخ که بدان هلاک شود و این
 حاشی باید و از آن جدا کند و مر جفت خویش را بسبب لذت جامع بقوت

این حاست جوید تا نوع خوش را از فزایش نگاه دارد و **واندر حاست** چشید
 مرجوان از منفعت آنست که در غذای خویش رغبت کند و **مرحاضه** و **اندر حاست**
 اندر جوان به بعضی بر حاست چشند و او فضلا از هیر آنکه حاست چشید
 جوانان ضعیفست و مرلقت کمتر باید و اندر غذا بقوت جاذبه گیرند
 شوند و رغبت کنند نه بدانکه مرجع خوش را از ناخوش بداند بخاشه
 مرغان و ماهیان دانه خور که غذای خوش را ناشکنند و فرخورند و از
 دود و بخار بقوت حاست بسیار و نه گیرند و اندر رجعت گرفتن و نگاه
 داشت نوع خوش بد بقوت رغبت کند پس در دست شد که **مرحاضه** و **اندر حاست**
 جوان به بعضی بر حاست چشند و او شرف **واندر حاست** و **شستونده** مرجوان
 نفع اندک است و دلیل بر دوسوی این سخن آنست که بسیار جوانان که مراد
 این حاست نیست چون مادیان و ماهیان و موران و موشان و ملخ و بعضی از
 مرغان و اندر زندگی و فزایش ایشان که آن کمال جوانان بد نیست خللی
 نیامده است پس بداند که **مرحاضه** و **اندر حاست** شستونده را اندر جوانان بی نطق
 شرف نیست و آن کمتر حاستی است مرایشان را **واندر حاست** و **پوسته** مرجوان
 نفع آنست که بد و بشناسد جوان بی نطق مرغان اهای سودمند و زیار کار
 خوش را و بقوت این حاست از آنچه هلاک او اندر آفت از گاهها که زهر
 ایشان را از آهای شود و سوزند و پرهیز کند و آن خود از نبات که بوی
 بشناسد و بداند که از مرغ و غذا است و مرایشان را و برایشان حواس ایشان
 فضلا نیستی که سبب شکاری همی بوی مرغ ندهد و اندر چشیدها و کشیدها
 بیاید و موران و زهرین بوی دانم که بزم دلب خانی او بر روی
 زهرین پیچند بسیار و از سوراخ برآید و از **واندر حاست** و **پوسته** مرجوان
 منفعت بسیار است از هیر آنکه مرد شمر خوش را از دیگر جوانان بد حاست
 بشناسد و چنانکه مرغان را که از نبات حاست بپوشد و بشناسد و خوش
 خوش را بد حاست تواند طلب کرد و از جویها و آبها و آتش کاندانان هم

چشیده

چشیده

اندر جوانان
عشیه

هلاک او شود و حاست بپوشد و پرهیز کند و فایده مرجوانان به بعضی اند
 کشیدن منفعت بخویش و دور کردن مضرت از خویش بد بر روی
 که باد کرد و شرف حواس ایشان بر یکدیگر چسبند است که گفتیم **واما**
مرغیر ناطقه را حاست شستونده شرفی از همه حواس است از هیر آنکه
 شرف نفس ناطقه بر دیگر نفوس بدانست که علم بدن برست و نفسی که مراد
 حاست شستونده نباشد نه بنطق رسد و نه هیچ علم از علوم و باضوای علم
 الحی رسد بلکه آنکس که کتک باشد که سخن نتواند گفت و او از در جوی
 مردی مایط باشد و **نفس ناطقه** را حاست بپوشد که از همه حواس است
 از هیر آنکه بزرگترین آنست که مرایشان را که با حاست مراد و انبیا آن باشد که
 مر و جوی خوش را نباید و آن زبان مرایشان را که این حاست نیست و بر آن
 با بپوشد که مرگند های ناخوش را نیز نباید پس بداند که این شرح کمال
 حاست شستونده و بپوشد و اندر شرف و حاست سویی **نفس ناطقه** بخلاف
 آنست که سویی **نفس حواس** و **اندر حاست** شستونده اند
 جوان خست تر حاستی است و بپوشد و اندر ایشان شرف **نفس حاستی** است
 چنانکه شرح آن گفتیم و حاست شستونده اندر مردم شرف **نفس حاستی** است
 و حاست بپوشد و او خست تر حاستی بخلاف آنکه در جوانان است
 نطق است و **حاست چشیده** مردم را لطیف و قویست و بعضی کتب قوت با حاست
 مردم همی اندر چیزهایی رغبت کنند که مردم را از آن جن لذت و دفع ریخ
 که سبب همی لذت از مزه ها حاصل شود که مرجوان به بعضی آن **پوسته** اند
 و حاست بسیار و نه و بپوشد که نگاه داشت جوان مر و شستونده اند و در
 ریخ مر و او که مر و جستن ملذذ است چشید که نفس را نادان نوع او ریخ زد و در
 کردن از دشمن خوش بود و بپوشد و او جویها و گوها کاندان او فدا هلاک
 شود و طلب غذا بداند جوانان به بعضی یا مردم ایشان **نکاه** و **نفس**
 ناطقه بدان مخصوص است از عتاف که که بر آن بر حواس است و دیگر جوانان

بزرگترین بان

چشیده

از ان بی نصیبند علمست که شریف مردم هر جوان بدانت و علم بغیر مردم
 نادان که او بمنزل است و دانست از دانای که او بجهل فرشته است از دو عالم
 چنانکه گفتیم یکی او حاشیت شتوای که مرغول را بدان باید و دیگر بر او
 حاشیت بپنائی که مرگش بر ایدان خواند پس از آنکه آموخته باشد با علم
 از در حله ستوری بد و حله فرشتگی بر شود پس **گوئیم** که این دو حالت
 مرغول و مرغول را بشیران دیگر حواس است از غیر آنکه رسیدن نفس مرغ
 به علم که کال مردم بدانت بدین دو حالت است و از این دو کال مرغول و
 سامعه شریفتر است از قوت با صوره از غیر آنکه اگر مردی از مرغول و حاشیت
 بپندد زاید مرغول را بچاشیت جمع نماید و بپندد علم برسد چون حاشیت
 شتوای او دست باشد مگر آن باشد که مرگش کال و الوان از قوت مرغول
 کردن و اگر مردی از مرغول و حاشیت شتوای او دست باشد مگر مرغول و حاشیت
 علم را اندر دنیا بد هر چند که بپندد از دست باشد مگر بپندد مرغول و حاشیت
 که باشد مرغول را بپندد و از غیر آن گفتیم که اندر دانا شدن مرغول و حاشیت
 کال او است که نفس مردم از آخرش آراسته آمده است مرغول و حاشیت
 چنانکه نفس نامیه اعنی روینده و افزاینده آراسته آمده است مرغول و حاشیت
 ز دانت و او دست و کال نفس نامیه که اندر دانا شدن مرغول و حاشیت
 بدین دو درختی از او حاصل آید پس همچنین کال نفس نامیه که دانت و حاشیت
 اندر دانا شدن مرغول و حاشیت و او دانا و دانا حاصل آید و نفس نامیه
 اندر دانا شدن مرغول و حاشیت و او دانا و دانا حاصل آید و نفس نامیه
 رسد و چون **حال ابلت گوئیم** که آن کز او خداوندش کال خوش
 رسد شریفتر است باشد مرغول و حاشیت و او دانا و دانا حاصل آید و نفس نامیه
 کز او یکی سامعه است و یکی با صحت است مرغول و حاشیت و او دانا و دانا حاصل آید و نفس نامیه
 و مرغول و حاشیت و او دانا و دانا حاصل آید و نفس نامیه و مرغول و حاشیت
 نصیبی نیست بلکه نفس نامیه بدین دو حالت مرغول و حاشیت و مرغول و حاشیت

علوم بر اید فواید شتوای و پنائی او همی از اید بر علی **نیم** که چون
 اندر علوم و یا علم در حله حساب آید چون بگویندش که عد و اول کال
 و ثانی کدام است و اعداد بعضی ناقص است چون چهار که جز و هاش نیمه
 و چهار یکست و آن سه باشد که از او و بعضی زاید است چون دوازده که
 جز و هاش نیمه و سه یکست و چهار یکست و شش یکست و دوازده یکست که جمله
 شانزده باشد بیشتر از او و بعضی معتدل است چون شش که جز و هاش نیمه و
 سه یکست و شش یکست که جمله شش باشد همچو آنکه مرغول و حاشیت را
 بپندد بدین که بیشتر از آن مرغول و حاشیت را بپندد باشد چون بگویندش
 عد دی نیمه دو کال و خوش است چون نداند که این چه شخص است مرغول و حاشیت
 خوش شود و چون شتوای او بدین که از چنان باشد که چهار عدد نیمه و حاشیت
 سه است که بر دو کال و خوش است و شتوای او بدین که از چنان باشد که چهار عدد نیمه و حاشیت
 مساحت و هندسه آید و بپنددش که مضر و بید و ضلع مربع چون جمع
 کرده شود با مضر و بید و ضلع مربع برابر آید نداند که چگونه می گویندش و
 بپندد مرغول و حاشیت را نگاه که بشا و و ندش و مرغول و حاشیت را مربع که مرغول و حاشیت
 خطی چهار ضلع است کند و باز هر ضلع را از آن بختی که آن ضلع او باشد
 بدین که کند چنانکه مربع بدین آید اندان چهار مربع که هر ضلع او
 آن مربع ضلع هر مربع باشد از آن چهار مربع مساوی بدین بپندد نگاه
 هد بشود مرغول و حاشیت را و هم بپندد مرغول و حاشیت را این بپندد و شتوای او بدین
 که مرغول و حاشیت را علم حاصل شود که آن پنائی و شتوای مرغول و حاشیت را از آن
 و هم بپندد حال دانت شدن شتوای و پنائی مردم اندر هر علی از علم
 پس **پندد** که این دو حالت مرغول و حاشیت را از دانت بدین و دیگر
 حواس و هر که بر لب علی هم بپندد هر ساعی پنائی و شتوای او بدین
 و هر که بمنزل ستوری بپندد کور و کور بپندد و هر چند که چشمش روشن
 و گوشش گشاده باشد بپندد و شتوای او بدین که دانا مرغول و حاشیت را بپندد و بگویند

شما موزن نش

نگاه دارد و صورتی که آن سپر قوتی مختصه بد و همی رساند حافظه را آنرا
آن صورتی پیشین برابر کند تا چون مرهان صورتی پیشین را بداند بداند
که این هاست و چون صورتها را یکدیگر در خوردن بقتند همی دانند که این آن
نست و چون قوتهای نفس را یکدیگر نیست و سر جای اندر او مقرر نیست بلکه
مکان صورتی بجز در آن صورتی بی نهایت اندر او همی بگذرد و **کون**
گویم که از حواس باطن قوتی مختصه که مر صورتها را از همی بجز کند
بر مثال نویسنده است که مر صورتی قول را از همی که آن هوا و آواز است
بجز کند اعی مر هوا و آواز را از قول بفرستد و مر صورتی نویسنده را از
سپاهی و کلمات و حروف و جز آن بجز کند و این همه حشوات را از او بفرستد
و مر صورتی که همی لیرا اندر قوتی حافظه نویسد و آنچه اندر حفظه
حاصل شود کتابی نفسانه باشد که سر آن نفس نوشته باشد بقلم مختصه
بر کاغذ حافظه نویسی که اندر حفظ مردم چون مر نوشتنها را حفظ کند از
خطهای نوشته و حرفهای آن همه نگاشته باشد پس آن چیزی نیست
مگر صورتی بجز که قوتی مختصه را آن از آن نوشته که دیده بود بجز
کرده است و اندر حفظ مر را و نگاشته است و قوتی ذکره بر مثال
خواننده آن کتاب است از هر آنکه ذکره هرگاه که خواهد مر آن نوشتنها را
که اندر حفظ او است بخواند و آنچه بجز محفوظ اند و حفظ بر حال خویش
بماند بر مثال نویسنده ای که هر چند خواننده مر آن قول را از او خواند و
دیگر از همه نوشتند آن نوشته بر حال خویش همی ماند **انگاه** گویم که نفس
بقوتی ذکره مر آن نوشته نفسانه را که بقوتی مختصه اندر حافظه
نوشته است بتواند خواندن به آنکه از آن نوشته سرچین را با آواز و جز
شنودنی بجز آن آید چنانکه ما فوایم که مر سوزن را از فر آن که محفوظ
ما باشد با مر فسیده امرا از شعر که محفوظ داریم در سکنیم و با آرم نا
بدانیم بدان یاد کردن که آن اندر حفظ ما است بی آنکه مر از ابلغت مر

آید و با آواز بگذارد پیش و بدان شرح که کردیم ظاهر شد که مر نفس را همچنان
که بظاهر کتابی و کتابت بی باطن نیز کتابت و کتابت و همچنان که مر
بظاهر گفتاری و گفته است بی باطن نیز مر را و گفتاری و گفته است مگر
آنست که کتابت و کتاب و گفتار و گفته و آنچه ظاهر است همه همی بجز
مستورات و آنچه باطن است همه صورتی بی نهایت و همی بجز آن
صورتی بجز در همه قوتی باطن است و آن حواس باطنی که مر حواس
و مدد کتاب آن را با بیاری آن اندر او جا بگذراند نیست و نایب و این
صورتی بی نهایت همه اندر مشاعر و حسی است و آن حواس ظاهر است
که مر و چیز را بیکای تواند باطن مگر بکان بکان و محسوسات را اندر
این حواس با یکدیگر مزاحمت و جاذبات اندر آن نیست چنانکه مر در جز
اندک مکان تواند نوشتن و اندر کتابت نفسانه بسیار عملی مختلف
جای گرفته است بی هیچ رهن و تنگی جای و اندر این قول بدار کرد نیست
مر نفسی خردمند را بر وجود قول و کتابی جز این قول که نفس باطنی را
با آواز کشیده مر هوای بیطینت کار و جز این کتاب که نفس مر از این خط و
شکسته همی بر لوحهای زمینه صورتی کند تا چون اندر قول و کتابت
خدای سخن گویم که آن بر تر است ازین قولها و کتابها نفسی خردمند مر
آز این سخن شده باشد و بداند که آن بختی که عامی به بین همی گویند
که فرشتگان مر عملهای مر در از ابرطو مادها همی نویسد و بنویسد
مر هر کسی را نامی نوشته بدست اندر دهند فاسد است و میخیز آن ندانند
و آنچه همی گویند که جبرئیل سوزی رسول مصطفی آمدی و آواز فریاد
با آواز بگفتی یا رسول بشنودی بگو شرجهای عالم است از هر آنکه آواز
جز مر و جزین هوا از میان روجم حاصل نشود و مر شنه جم نیست
بلکه روح و روح مکان بجز نیست و در مکان نیست نا هوا اندر او نشود
برون آید و نشود و جمالی است اندر این بختی بجز قولی خدایت از هر آنکه

خدا بنما علی همه گوید آنند و فرآن سوی رسول روح و روح جسم باشد
و آنچه جسم نباشد از او و از بنا بدین از فرشته آواز نیاید و همی گوید بر
ملک مول فرود آمد جبرئیل و همی گوید که پیش چشم او آمد و آواز داد
آیه **وَاتْلُ مَا أُوحِيَ إِلَيْكَ مِنَ الْكِتَابِ إِنَّ إِلَهًا لَّهُ عَلِيمٌ**
لِيَكُونَ مِنَ الْمُنذِرِينَ بِلِقَاءِ رَبِّهِمْ أَجَلٌ إِنَّهُمْ عَنْهَا مُنْجَرِفُونَ
خدا و سخنان نه از هر جهالی به غیر و ازین قول گذشتیم و الله اعلم

فصل پنجم

اندر جرم و اقسام وی

واجب آمد پس اندر حواس ظاهر و باطن سخن گفتن اندر جرم از هر
آنکه آنچه مراد از نفس مجرای ظاهر باشد هر جمعت هر چند که کروی
مردمان همچنان طن برند که چیزها از محسوسات نه جمعت چو رنگ
و بوی و نور و جزان و فواید حق و کفر آنست که محسوسات نه جمعت آنچه
جسم مراد بر گیرنده است هر از جمعت و صفات لطیف اندر حواس
نبست و همچنانکه صفات آنچه نه جمعت جسم نبست و انبست که آنچه صفات
جمعت نه جسم باشد پس و افش که صفات نفس لطیفست که نه جمعت
ناچار نه جمعت و سباهی که آن صفات جسم گفتن که آن جمعت نه نفس است
ناچار جسم باشد و لیکن از جسم جز و هاست که جسم مر آنرا اندر نیاید و لیکن
عقل بد لا بد دانسته است که آن جمعت چنانکه جسم یا غیر شود که بوی از
چیز بود یا چون مشات و کا فود و جز آن جمعت کروی می جدا شود تا میفرماید
بویید کان برسد و لیکن عقل دانند که حاست بوییده را لطیفست بخوار است
و مر بخارات را باید و بوی از مشات و جزان بخار است که آن هم بر جز و دانند
هوا می رود تا حاست بوییده مراد با هم جنسی که با او دارد همی نباید و همین
حالی رنگها و مزه ها و جز آن و جسم مراد بر گیرنده است و طایع این گفتند
که جسم دواست یکی از او طبیعی است و دیگر تعلیلی **اما جبر** طبعی آنست که موجود

که اندر جرم
نفس

هر دو
نفس

بفعل و بدن او خوشتر ظاهر است و مکان گیر است و مقداری از او با دیگر
مقداری اندر مکان مقدار خوشتر نکند و اما جبر تعلیلی گفتند آنست
که اندر و هست و بفعل موجود نیست و جبر اندر نیاید و آن چنانست که
مهندسان گویند نقطه ها با یک جسم است و او جبر است که مر او را اندر رود
و چنان با او جبر نیست و چون مر نقطه ها را بر یکدیگر بر میزنند
پسوندیم از آن خط حاصل آید و در هر خط دو نقطه باشد و گویند که نقطه
آنکه مر او را دانست و چنان با او لا یش نیست و گویند که چون مر خط را
هر به لای یکی یکدیگر بنهیم از او سطحی ترکیب باید و سطحی آنست که مر او را در
و چنانست و لیکن در نقش نیست چون روی صفحه و چون مر سطح را با یکدیگر
بنهیم از او جسم آید که مر او را در از او چنان با او لا باشد و این تعلیلیست
و و همی و این جرم از نقطه هرگز موجود نشود و اندر حواس نبست از آنکه
فاعدیه این سخن آنست که همی گوید ترکیب خط که او در از آنست نقطه
که مر او را در از آنست و نه چنان و نه در نقطه و حال باشد که آنچه مر او را هیچ
دواری نباشد چون از او بسیار فراتر هم سخن از او چیزی در دوا آید و دوا
نبست که در و چون از یک نوع که اندر آن نوع معنی نباشد از معانی چون هم
فراتر آید معنی حاصل آید چنانکه در نظر و مذاق که اندر او خست و نیست
چون هم فراتر آید دوا نبست که خشکی حاصل آید پس هیچی از این تعلیمها
که مر جبر از آن بعدی نیست و عا باشد که خط یا بعد آید و همی
اندر سطح که گفتند او چیر نیست و دوا و جز و مر گشت از خطها می که مر
هر یک از آن در از آنست و بعضی نیست البته بلکه این سخن از آن سخن که
اندر ترکیب خط از نقطه گفتند عا نیست از آنکه اگر سطح در دوا
باشد با آنکه ترکیب خط بافت که او در از او بود و بود لیکن عا نیست از آنکه
چون ترکیب از جبر هله آمد که مر از او هیچ عا نبود و آنچه از جبر و
به هیچ پس از یک باید واجب آید که عا نباشد و نیز لازم آید که آنچه

از چیزهای باد و آبی مرکب شود به هیچ درازی آید و ازین حکم که انشا
 کردند سطح که ترکیب از اجزای درازی هیچ چنان آمد واجب آید که
 چنان وری باشد بی هیچ درازی و این حالت پس آنقول که عالم واجب
 آید حالت و هبست سخن اندر جسم که گفتند او مرکبست از سطحها که
 سر او را درازا و پهناست و در فیش هیچ نیست و لیکن جسم دراز و پهن و
 در وقت و این سخن است که هر یک از اینها به نه مرتبه تقسیم **و اما گوئیم که**
 موجود این عالم با جوهر است یا عرض است **و حق جوهر** آنست که بذات
 خویش قائمست و اخص او را اندر ذات خویش بدیده است و بدانند
 جوهر نیست که آن فاعل باشد نه فاعله است و وجود او بدین است
 نه بدین بگری **و عرض** آنست که اندر چیزی دیگر موجود است و در آنچه
 دیگر را بمنزله جزو نیست و سر عرض را بدین خویش به دیگری قیام
 نیست **و جوهر بدو** **و هست** یکی از او جسم نیست و دیگری روح **اما جوهر**
جسم آنست که سر او را کتابهاست و به جانب کشیدگی دارد اعمی و درازا
 پهن و درازا و با این مقدار و انداز ای محدود است و مخصوص است و
 او را جامه و کتابهاست و در پهای بیرون او دیگر او اندر آمده است
 و جسمی در دیگر جسمها اندر جای خویش نگذاشته که باید و مقداری
 از او جای دو مقدار خویش نماند که نفس و اندر یکوقت از او دو صورت
 ظاهر نماید و خویش او اندر بدن بر نفس اعراضی که در خویش است اند
 سرری و گری و سباهی و سپیدی و جز آن پهنای نیست یعنی که چون
 آهن غایت گرم شد که مازان شود و چون آب بجایست نیز می تواند
 شود و جسم را عرض خویش را با این بدن بر دو خاصیت جسم آنست که از آن
 سر بر سر و گسترش از بد فاعل پهنایست **و جوهر** جوهر جسم بدو خاصیت
یکرا **و اعمی** آنست که جسم بدو بدین برای اعراض شده است و مر از امانت و
 هیول که گویند و اعمی بر تحقیق فاعل بدین راست بر مثال جسم که اندر آنست

مشق

و دیگر اعمیست که جسم را بدین معنی فعلی که جسم مخصوص است بدین
 آمده است و مر از اعمی صورت گویند و اعمی بر تحقیق فاعل است که از
 فعل فاعل اندر منفعل بدین بدین چون صورت انگشته که از زر گهر
 اندر انگشته است پس جسم جوهر است مرکب از این دو معنی که نام یکدیگر
 که آن فاعل فعل بدین راست و نام دیگر صورتش کان فاعل فاعل است
و گوییم از اهل طبایع گفتند که جسم اندر ذات خویش هر چند که مرکبست
 از هیول و صورت مرهوبه لیا بر صورت جوهر است فصل است از هر آنکه
 صورت بدو فاعل شده است **و گفتند** صورت مرهوبه لیا بر این نیست
 مرهوبه لیا چون عرض جوهر را چنانند است در قیام و ظهور و خویش و
 جوهر اندر وجود و قیام و ظهور و خویش از عرض بدین است عرض بدین
 شرف جوهر است نیست و مراد است گفتن حال هیول و صورت و بدین
 از اهل طبایع بر این قول ایستاده اند و فرمودند که میان عرض و صورت
و اما قول حق آنست که بدین است که ظهور اعراض عینا بی قیام خویش
 وجود و قیام جوهر نیز وجود و ظهور اعراض است اندر جوهر چنان
 گفتند جوهر با عرض و هیول با صورت مرهوبه لیا و اعراض است ایضا
 و ظهور جوهر و هیولیات گردانند است و مر جوهر و هیولیات با هیولیات
 اعراض و صورت اندر نشان یافته گردانند است و هر یک را ازین دو جهت بی یار
 خویش خود وجود نیست بلکه هنوز وجود صورت بی هیول ممکن است و
 هیول است بصورت از هر آنکه صورت فاعل خویش فاعل است و اندر این
 موجود نیست به هیول و وجود و هیول و ماده و بصورت نیست بلکه جوهر
 خود بجهت صورت نه ماده است از هر آنکه شرف ماده است بصورت
 و نیز فعل از مرکبات طبیع از صورت آید نه از ماده چنانکه مراد از فعل
 جوهری روشنی و گرمیست و روشنی و گرمی اندر آتش صورتی است و
 پس روشن و روشن کردن از صورت آتش است آید نه از هیول آتش از جوهر

آنکه هبوی آتش همان هبویست که موآر است و چون بداند که فعل مر
 صورتها را است ظاهر گشت که جوهر بجهت صورت نه مادیت اما حاجت
 صورت بمادیت از هر ظاهر شدن صورتش اندر او نه از هر بقای صورت
 بد و دلیل بر درست بودن قول آنست که اندر ماهم مادیت و هم صورت و
 مادیت اندر ما طایع است و طایع اندر ترکیب ما پیوسته بطلیل بیرون است
 و دلیل بر بیرون شدن طایع از اشخاص حایه و قها حاجت شد زان
 بعد ایزان بپنازی از آن که آن گرسنگی ما است پس از سیری و اینادیت
 که اندر ما است در صورت و مادیت هوان گزینند ما است از این ترکیب
 هر وقت که از اینادیت چیزی بیرون شد ما بقا بدلی از بجای او بنهیم
 بر صورت ما باقیست و مادیت دیگر می شود بر مثال خانه که از پنجاهها
 برآورده باشند و هر ساعتی خشتی از آن می بیرون گزینند و دیگر خشتی
 بجای آن می نهند تا بماند از آن در یک این هفتها بدلی کرده شود و صورت
 خانه بجای خوبش باشد و اما فرق میان صورت و عرض آنست که چون صورت
 از جوهر ناپلش و جوهر از حال خوبش بگریزد و جوهر مران نام را که دارد
 و بدو مستحق شده است و فعل از او بداند صورت می آید و وال او نام و
 فعل جوهر از او ناپلش و عرض آنست که چون از جوهر کاندرا و است نابل
 شود جوهر بر حال خوبش عیان و صورتها بعضی صنایع است و بعضی نیست
اما صورت های صنایع چون صورت شمشیر و صورت انگشتر است که آن اندر
 آهن و سیم بصنعت مردم آمده است و این دو صورت مر حامل این خوبشان نام
 و فعل داده اند و میکنند که این دو صورت از آن دو حامل نابل شوند و
 آن آهن که اندر شمشیر است و آن سیم که اندر انگشتر است مرانم انگشتری و
 شمشیری را و مرید بد آمدن دو فعل را که بدیشان مخصوص است از بیرون
 و هر کردن و پیرا به بودن مرانگشتر مردم را مستحق این بدین دو صورت
 نگشتر اند که اندر ایشان آمده است پس این دو صورت صورتها اندر این

دو گوهر را چون یک شمشیر باشد و یکی انگشتر باشد و اگر اخذ اند
 آهن و سیم نبیند که چون این دو صورت از آن آهن و از آن سیم برخیزند
 نه مران سیم از آن شمشیر گویند و نه مران آهن انگشتری گویند بلکه آن آهن
 باشد و این سیم باشد پس صورت شمشیر و انگشتری مر شمشیر و انگشتر
 صورتها اند و اندر آهن و سیم عرضها اند و بعضی آهن و سیم اندر آهن
 و سیم صورتها اند اطلاق و اندر حجم عرضها اند و این دو صورت اطلاق مران
 دو مقدار طایع را از آهن و سیم شریف داده اند همچنانکه آن دو صورت
 صنایع مران دو مقدار آهن و سیم را از شمشیر و انگشتری شریف داده اند
 طول و عرض و عمق اندر حجم صورتها اند نه اگر اخذ نبیند که حجم یک
 جسم و این سه صورت مر حجم آن فعل داده است کرا و همی آید از پذیرفتن
 صورت و پیوستن و گشتن و آنچه مر چیزها و فعل دهد صورت باشد
 او را چنانکه گفتیم اندر صورت شمشیر و انگشتر و این سه صورت صورتها
 اولند که مصورات از صورت های دوم بدیشان باز گزینند چون باز گشتن
 شمشیر از صورت شمشیر و سویی صورت آهن و از صورت آهن سویی
 صورت جمعی بر شمشیر اندر هبوی سیم صورت و اندر آهن و سیم
 و جمعی بختین صورت که مر او از وال نیست پس **علط** که دندان کردن
 که گفتند صورت عرض است و جوهر است سزاوار نیست بلکه سزاوار جوهر
 مادیت است پس گوئیم که طول و عرض و عمق صورتها نیست اطلاق مر حجم آنرا
 خوشتر از آن کرده است و مر هبوی افر و گزیند است و آن مرکب که صورت
 او مر مادیت خوشتر از آن گرفته دارد و جوهر مادیت بد و باشد و نگاه
 دارد بدین مادیت خوشش باشد و مادیت او از او بیرون نتواند شد و مادیت
 از صورت های عرضی بیرون شود چنانکه گفتیم از بیرون شدن مادیتها
 مردم مر گیاره ترکیب او بدلی با فقر او مرانرا از غذا و صورت آفتاب و صورت
 ظلمت مر آفتاب و فلک مرانرا یعنی مرانرا هبویها را که این دو صورت بر آنست از

آن صورتیست که مادی خوشتر از غیره کرده است و نگاه داند و در
 مادی خوشتر و این صورتیهای الهی است **آنکه گوئیم** که جسم غنیتر
 بدو و جسم شود بکرا ازاو طبیعی گویند و دیگر با نفس که گویند **اما جسمی**
 آنست که سر او را قوتی الهی جیانشده و قهر کننده است به آلتی بر سه جهت
 با به حرکت و جیم طبیعی اندر بدن بر قوت این قوت قهر کننده و جیانشده
 الهی بر سه جهت **یکی** آنست که نام آن قهر کننده و جیانشده چه او که نیست
 که خاک و آب بدن قوت از این قهر کننده سویی مایه عالم کر اینده و
 جیانشده اند و دیگر **قسم** از جسم آنست که نام آن قوت جیانشده و قهر کننده
 او سبکی است که آتش و هوای بدن قوت سویی حواشی عالم بر شونده و قهر
و سه دیگر قسم آنست که قهر کننده و جیانشده و اعیان این دو قوت اینده
 و مرکز هر آن کر برنده را از مرکز عالم سویی حواشی او و مرکز هر آن کر
 از حواشی عالم سویی مرکز او و مرکز هر یک از اینده است که سر او است
 و آن خلقت هر یک خوشتر و **اما جسم** **نفسا** آنست که سر او را قوت جیانشده است
 از نفس الهی با الهی با جانبهای مختلف و از آن قوتی الهی که مرا حیات نفسا
 جیانشده است تحت قوت غذا کشنده است مرید از ابد و آلت کرا و کجاست
 و دیگر شاخص بدو جانب مختلف کرا و یکی است و دیگر در است و اینها
 چنانکه هیچ او سویی مرکز عالم فرود شود و شاخص هر سویی حواشی عالم
 بر شود و همان جیانشده است که بند بر الهی مر جوازا بدست و پای و دیگر
 آلت که دارد بجانبهای بسیار و حرکت گوناگون می بیند و **هر چه**
 جماعه که آن نفس نیست ناچار طبیعی است از غیر آنکه هر جسمی که سر او را
 حرکت نفسی است بجانبهای مختلف از آن طبایع چهار گانه حرکت و از این
 از حرکت که مر طبایع راست نیز هست و نه هر چه جماعه نفسا نیست از غیر
 آنکه مر طبایع را که حرکت طبیعی دارند حرکت مختلف نیست **پس گوئیم** که
 جیم طبیعی آنچه با انواع حرکت بجانب مختلف حرکت با حرکت طبیعی که

اند و است ناچار مر او را نفسی است که سر او را آن آلت داده است که بر او
 بجانب مختلف حرکت کند و دانیم بحقیقت که از حرکت جسم آنچه سر آن را
 آلتست که بدان بجانب مختلف حرکت می کند با حرکت طبیعی که دارد
 نماش و شرفی است و بر لبث بر راست از جسمی که مر او را از حرکت
 طبیعی دیگر حرکتی نیست و این کمال و شرف و بر لبث مر جیم نفسا نیز از
 نفس است **پس بپایان** بدین شرح که حرکت نفس کمال جیم طبیعی با آلت
 چنانکه حکای درین حق و حکای نلامعه گفتند و این خواستیم که بدان
 کنیم مر این قول بجهلا که گفته اند که نفس کمال جیم طبیعی با آلت است
 گفتیم که جیم طبیعی آنست که مر او را قوتی الهی قهر کننده و جیانشده است
 با عیاب و اعیان به جهت بدان قوت جیانشده طبیعی گشته است طبع
 نام آن قوتست که جیانشده جهت و جیم بدن سه حرکت حرکت هر یک
 که حرکت هر سه قسم از آن نه بدانی است بلکه بخوابت ظاهر است چنانکه
 حرکت جسم بدانی او بودی هر یکی آن حرکت حرکت متحرک بودی و جسم همه
 بکون بودی **پس گوئیم** که طبع آن قوتست که حرکت جسم بدوست و طبع غذا
 حرکت جسم از غیر آنکه گفتند حکا که طبع است آغاز حرکت و جوهر
 جماعه را و چون بسیار حرکت درسم از این کتاب سخن اندر او تمام بگوئیم
 و بیان کنیم که از حرکت جسم آنچه مر او را طبع هر یک گویند قهر است تا که بیان
 که میل سویی قول و هر یک را دارند بر همان عقلی بجهل و هر یک را ظاهر کنیم
 و چون آفتاب روشن بدیشان تمام و بدین شرح که دیگر در ظاهر
 شد که جسم مرکب از هویله و صورت که صورت او مر هویله را غرقه
 کرده است و مر هویله را از این صورت بیرون شد زینبش و اینتر گ که
 جسمش آراسته آمده است بر بدن بر قوت دیگر صورتها و هر صورتی که
 جسم مر او را پس از این صورت غنیتر بدن بود مر او را غنیتر این صورت
 و جسم از بر آن صورتها بیرون شوند است و بدین صورت غنیتر از

گردیده است چنانکه گویند که صورت آن آیه با آفتی است اندر جسم
که آن صورت ذاتیست مراد او فعل از او بد صورتی است که آن صورت
مراد از اینست عرضیست چون اضافی آن صورتی است که در
شود که جسمی است بدست از آنکه آن صورتها اندر طبایع بدل
شونده است و هر چه وی از آنکه گرم و خشک چون گرمی و سردی
شود و خشکی او را شود آنچه و از آنکه آب گرم و دلیکی آنچه و از صورت
جسمی بیرون نشود از طبع آنکه صورتی است که در هبوطی است که در
کرده است و وجود هبوطی بدست و نیز گویند که جسم جوهریست فعل
بدن و فعل نباشد اندر جسم مگر حرکت پس جسم بدن برندیست حرکت است
و آنچه بدن برندیست حرکت باشد مراد از این است که حرکت نباشد چنانکه
دوشتی بدن بر باشد مراد و در شایسته نباشد پس هر چه حرکت است
بلکه حرکت او چیزی دیگر است پس واجبست که بر اثر قول اندر جسم
و اضافی آن سخن اندر حرکت و انواع آن گویند بنویس الله تعالی

فصل ششم
اندر حرکت و انواع آن

حالت حرکت را حکما بدل شدن ذاتی چیزی طایفه اند که مراد از آنست که
از گونه های بدل شدن و گفتند که حرکت بر شش رویت و دو از او اند
جوهر است و دو اند که حرکت و دو اند که حرکت اما آن دو حرکت که اند
ذاتی جوهر است که در وضو است و کون بد بد آمدن چیزیست از طبایع
بودن وضو با و گشتن چیزی است از صورتی بودن سوی طبایع اما آن دو
حرکت که اند که حرکت چون ذات بدن بر فتن چیزی است اندر ذاتی او و از
او چون نقصان شدن چیزی است اندر ذاتی او و کمی از مقدار او و اما آن
دو حرکت که اند که حرکت مراد از آنست که گویند که از آن دیگر گونه شدن
چیزیست جوهریست چون میوه که از میوه سپاه شود و دیگران که در حال

چیزیست بر وجهی چون شیش که شیش بن شود با سطح است با گرم که بطبع
شود و جز آن و سر آن دو حرکت عرضی و سطح است که گویند که حرکت
که حرکت بر سه رویت است یکی از او طبیعی است و دیگر فشریست و سه دیگر از او
اما طبیعی هر حرکتی است و افلاکرا گفتند چون حرکت و طبایع کران که
خاک و آبست سوی مرکز عالم و چون حرکت و طبایع سبک که هوا و آتش است
سوی حاشیست عالم و چون حرکت جوهریست که آن در کرانست و نه سبک
باشند اندر مرکز خوشی است که حرکت را حرکت طبیعی گویند و اما
حرکت فشریست که حرکتی را گفتند که اندر طبایع عالم آب و مر از این خلایق
او حیوانات چون حرکت سنگ که مراد از اینست سوی هوا و امان بدست
بر شود و طبایع فرو از آب و چون حرکت آتش که مراد از اینست از سبک
و سنگ سوی شیب فرو جهانیم و اما حرکت ارادی هر حرکتی جانوران را
گفتند که ایشان حرکت مختلف متحرک کند و ما گویند که حرکت ارادی
زاست هم از حرکت طبیعی و هم از حرکت فشری و دلیل بر دوسوی این آنست که
مردم که متحرکست حرکت ارادی را در چیز متحرکست که حرکت طبیعی را فشر کند
حرکت فشری و باز دادش از حرکت طبیعی چنانکه مراد از آنست که حرکت طبیعی
سوی مرکز عالم متحرکست از آن حرکت هم باز داد و فشر کندش حرکت
سوی حاشیست عالم پس بدین شرح ظاهر شد که حرکت فشریست که در
حیوانات که متحرکست حرکت ارادی و اندر اجسام و حیوانات حرکت فشریست
از حرکت طبیعی از نفس حیوان که حرکت ارادی مراد است موجودات
جنبی که هم بدین که چهار طبع اندر وجود حیوان موجود است از خاک و آب
و باد و آتش و در این طبایع اندر جسد او بر طبایع خویش سوی مرکز عالم
گرا پنده است چون خاک و آب و در از آن بر طبایع خویش سوی حاشیست
عالم بر شونده است چون بخار گرم از هوا و نفس حیوان که حرکت فشریست
مراد است از حرکت فشریست که بدین حرکت که یاد کردیم متحرکست و حیوانات

آتشهاست

بجایهای مختلف بهم خواهد بستند و خواهد بود از **ظاهر** که
 که حرکت قشری از چیزی می پدید آید که متحرک است بجز کین ارادی و **القول**
که هم که حرکت بر دوری بیشتر نیست یکی از او حرکت طریقی و دیگری حرکت
 قشری و حرکت قشری مرید او نیا و او نیا است و از او پدید آید است
 چنانکه بیان آن گفتیم و حرکت طریقی هم قشری و **دلیل** بر دوری است
 آنست که حرکت از چیز با خواست ذات او باشد یا بخواست جز او باشد و
 ظاهراً است که مرطاب با خواست نیست از جهت آنکه مرطاب با خواست را نندگشت
و دلیل بر آنکه مرطاب با خواست را نندگشت آنست که مرید که این بر نندگشت
 و آنچه نندگشت این بر باشد نندگشت چنانکه گفتیم که آنچه روشنی
 این بر باشد روشنی نباشد و چون ظاهر شد که طریقی خواست و مراد
 نندگشت نیست و خواست مرید را است پس پدید آمد که مرطاب با خواست
 نیست و متحرک بجز کات که مراد او طریقی گویند و **مقدمه** این برهان
 که حرکت از چیز با خواست او باشد یا بخواست جز او باشد و پدید آمد که
 حرکت طریقی با خواست طریقی نیست و ظاهر گشت که حرکت طریقی با خواست
 جز طریقی است و چون بخواست جز طریقی است نندگشت آنست که طریقی
 بد و باید و آن نیست که جز طریقی است و چیزی که بخواست دیگری حرکت
 کند حرکت او قشری باشد نه طریقی پس پدید آوردیم بدین شرح که حرکت
 طریقی قشری است و مرید این از خویش حرکت نیست و **فرق**
 میان حرکت طریقی و حرکت قشری هر چند که هر دو را میگویند آنست که
 اندر حرکت طریقی مرید که خداوند حرکت مطلق مقصودی کلست
 اندر حرکت قشری مقصود نه کلست بل جزو است و **مقدمه** این قول آنست که
 افزاینده است و چون از نفس بجز حرکت قشری نیست که در خدا نباشد
 ترکیب این بر دو خال از زمین اندر می پدیدان فوت که مرید نداشت
 بمیان هوا بر شود و مرید این از زمین ترکیب از اندرون او می پدیدان

و چون طریقی
 خواست

آید هم بدان فوت که اندران روح ضایع است و بر طریقی که از همینان
 و چون هم ترکیب پدیدد و قشری پدید آید یکی از این اجزای او باشد که
 اندر نبات و چون ناهم یکچیز هم شوند پس از آنکه پیش از آن هر یکی
 از آن اندر چیزی بود جداگانه و دیگر آنکه نفس مرطاب را اندر
 نبات و چون مرید و فوت خویش یک ناهم و یکی غایب هم می باشد
 بجایهای که آن جز از جانهاست که مرید این طریقی هم پدید آید از جانب حرکت
 که در این حرکت قشری است که نفس هم پدید آید و نندگشت آوردن مرید
 نبات و چون از مراد نفس اندر این فعل مراد جزو است از جهت آنکه غرض
 اندر پدید آوردن نبات آنست که حیوان از او غذا پدید و حیوان با خواست
 خویش ناچار شوند اندر همین اشخاص غذای خویش که آن نبات است **چون**
حال اینست که غرض نفس از پدید آوردن حرکت قشری اندر طریقی
 از جهت پدید آوردن نبات و حیوان غرض جزو است و آن حرکت است قشری
 نندگشت و دو باشد که آنچه بدین حرکت جدید سوی حرکت طریقی که از
 قشری دو است از جهت سکون او بر باشد باز گرد و بر آمدن و رخت و بالا
 گرفتن او و باز بر بدن اندر زمانه معاوم ضایعی مانند حرکت سنگ
 که ما را و باقیوت خویش سوی آسمان براندازد و نندگشت آنست که بر شود
 و باز فرود آید و این هر دو کار حرکت قشری باشد و لیکن بر شدت
 حیوان فرود آمدن او نندگشت آنست که بقدر نفس جزو است و بر شدت
 و حیوان بر شدت نفس هو او فرود آمدن او نندگشت و از بقدر نفس کلست
 و اندر حرکت طریقی که نفس مرطاب را داده است هر چند که آن نیز قشری
 چنانکه گفتیم مرید را مقصودی کلست از جهت آنکه مرید حرکت را است
 و باز گفتن نیست چنانکه حرکت قشری جزو است و شرح آن گفتیم و
 این قول آنست که انواع نبات و حیوان بر خاصیت و قنای اشخاص بر جزو
 و قنای نهانند و وجود و بقای نبات که وجود و بقای حیوان اندر است

بجز حرکت طبیعی است که باقیست اندر طبایع و در آنست که آن حرکت که وجود
چیزهای مائیه اندر وجود و بقای او بسته باشند از حال بگردن زمانه
کونا با آنکه چون بقای نوع بقای اشخاص است و اشخاص فانیست نوع
فانی باشد **و اگر کسی گوید** که اشخاص زاینده است اگر بقای او نوع افنا
لازم آید باینش او سر نوع را با لازم آید و چون این حرکت را از مرکز
و دیگر مرکز مریض را از اینش روی باروی و متکافینند لازم آید که همیشه
همین اشخاص فانی باشد و انواع مائیه باشد **جواب این آنست** که گویند فانی
اشخاص واجب و ذاتی آن ممکن است نه واجب و ممکن مباحی است میان
وجوب و امتناع و میان بودن و نبودن و واجب بر نهادن ویر
او نباشد پس حرکتی که مراد اوست طبیعی گویند فانیست و لیکن مقتضی
بر این حرکت که مراد اوست شمسند همچنانکه صورت جسم که آن
طول و عرض و عمق مقتضیست بر دیگر صورها که اندر طبایعند از رگه
و سردی و نری و خشکی پس **ظاهر هر چه** که حرکت مطلق منقش است و او
چشمی است و مرجم را بدین خویش حرکت نیست البته و طبایع هر یک از
قسمت منقش کند و آنچه او بدین خویش منقش باشد بدین خویش زنده
باشد هرگز نمیرد پس نفس که زنده بگردد او بدین است و است میرنده نیست و حرکت
مراد از اینست و اندر زنده بگردد نفس بجای خویش حقی بگویم اندر اینست
و اکنون گوئیم که حرکت اجسام طبیعی همه بر یک جانب است و آن جانب مرکز
عالم است و لیکن از جهت صور قاعه مائیه اندر هر یک از مرکز عالم اندر قاعه
و مکان استاده اند بر یک جانب و آنچه حرکت او بیک جانب باشد و مراد از اینست
دیگر باشد و بدان جانبها حرکت نکند تا چاو بدان حرکت مقهور باشد
و فسر و چیزیست جز بدین است و خواست ظاهر نیست نباشد **و دلیل بر اینست**
آنست که اگر سنگی که بر روی زمین افکنده است حرکتی و سوی مرکز است
به هیچ سببی یوی دیگر از جواب خویش نه بغیر بودی و همه جانبها را

کشاد است چرا همی بجانب دیگر حرکت نکند چنانچه بجانب دیگر حرکت
نماید که این سنگ حرکت سوی خاک بدین کرد است که این زمین کل
اوست و چیزهای جزوی سبیل سوی کلیات خویش کند این نظر خلقت
از او اوست که آنکه جلگه زمین نیز از اینست و همگان بر یک نقطه و همی
افتاده اند که آن نقطه مرکز عالم است و هر جزوی از جزوهای زمین
آن نقطه مرکز همان حرکت و سبیل دارد که این سنگ پاوه دارد که بر روی
زمین است و بر یکدیگر افتاده اند و بجز حرکت طبیعی بر یکدیگر راهی فر
فتانند سوی مرکز عالم و معلومست مریض این علما که اندر آن نقطه
و همی که مرکز عالم است از جلگه این خاک بدین جزو و ناخیز به پیش نکند پس این
چنان باشد که کلیات این زمین عظیم همان یکجز و راهی بیند و سوی او
سبیل می کند بجلگه و کل مرکز را همی بدین جزو و مرکز را **و اگر کسی**
ظن افند که جزوهای خاک همی مکان خویش را جویند و از هر آن چنین
بر یکدیگر سبیل می کنند تا بدان مقام رسند که مرکز عالم است این سخن
نیز خطا باشد از این جهت آنکه اندر مرکز عالم هر یکجز و را کان ناخیزی باشد
بیشتر جای نیست پس این جسم بدین خط می اندر مکان نقطه چگونه بگذرد
گر این سخن را چنین و های خاک سوی نقطه دلالت بر آنکه جزوهای خاک
نه سبیل خویش را همی جویند و نه بن همگان سوی مکان خویش می شناسند
بلکه دلالت بر فسر ظاهر که مریض از اینست که مرکز عالم است و مرکز
ایشان را حرکت فسر داده است بدین کراتی که اندر اینجه هر نقطه است
و بن دلیل بر آنکه جسم مقهور است بکلیت خویش آنست که هر یک از ارکان
طبیعی اندر مکان خاص خویش بر یکدیگر افتاده اند و چون همه از یک
جوهرند و یک طبع دارند و بعضی از آن برتر است و بعضی فرتر از آنست
و دلیل است بر آنکه هر طبعی از طبایع اندر مکان خویش مقهور است چنانکه
گوئیم خاک بجلگه است جوهر است و گراننده است سوی مرکز عالم و بر یک

باران خوش بگر اینست مفت است و از چنگ او جز آن بجز و ناخیزی که
 اندر مرکز عالم هیچ جزوی نیست الا که مران مکارا همی جوید و حرکت
 او سوی مرکز دلیل است بر آنکه او اندر مکان خاص خوش نیست و هر چه
 که هست از زمین را بخیزد و آنکه بر او افتد است باز دارند است از دست
 بجز مرکز عالم و همچنین جزوهای زمین بر یکدیگر راستون گشته اند که
 فرو در میان او سر در میانها همی نگذاشته اند که فرو در شوند بر هر چه
 زمین بر آن یک جزو که یاد کردیم نیکه کرده اند و حال آب و ایشاد و قضا
 او بر سر یکدیگر دلیل است بر ظهور بودن بیشتر جزوهای او از غیر آنکه
 اجزای آب همه از یک جوهر است و همان سزاوارند مرایشاد را بر روی
 خاک و چون بر یکدیگر جوخته گشته اند در مغایرتهای خاک از در باها و
 جزان نابستی از او همی روی خاک را بسیار و کان محل است و دیگران بر
 او افتاده اند و بر یکدیگر چون شده نابستی از او همی سطح هوا را با
 از روی پس هر چه از آب جز آن جزو است که بر روی خاک اندر محل
 خوش نیست منقسم است **آنکه گوئیم** که اهل طبایع همی گویند که باو بست
 و سوی حاشیای عالم بر شونده است و همی ننکرند که هوا بر روی خاک
 نشسته است و از او همی جدا نشود و سطحی از هوا بر روی آب و خاک است
 و سطحی از او بر روی آتش پیوسته است بقلای اثر و این در بای عظیم که از
 هوا اندر میان این دو سطح همه جزوهای او نه اندر مکان خوشند
 آنچه نه اندر مکان خوش باشد مفهوم باشد پس چنگی هوا مفهوم است
 و دلیل نیست سرشتهای بر آنکه گوید هوا بست و میل و چنگ حاشیای
 عالم از غیر آنکه با سطح هوا بر روی خاک نشسته است و برخاستن نیست
 از او مگر آنکه اگر آنچه بر از آتش فرو ماید و بجای او بایستد و **آنکه**
 بلکه همه هوا چنگی ضد آن دارند که برخاک نشینند و لکن بر یکدیگر
 افتاده اند و جزوهای فرو درین مرجزوهای برین راهی نگذاشته اند

مشهور

حکایه

که فرو ماید و بر خاک افتد و مانند همچنانکه جزوهای خاکند و آنکه بجز
 عالمین دیگرند مرا بخیزد و هارا که بر از آتش همی نگذاشته اند که آنچه
 شوند و همیست بقول مبرهن حال ایشان درین جزوهای آتش اند مکارا
 طبایع خوشی که سطحی از آتش نیز بیاورده است از فرو سوی سطح
 برین از جرم هوا و سطحی از آتش نیز بیاورده است از فرو سوی سطح
 فرو درین از خلایق ماه و طبایع این همی گویند از آتش بخیزد و هارا که بر آن
 برینند مقهور نیستند و دیگر جزوهای بر آن سطح از آتش مقهورند
و **ما گوئیم** که عالم جمعی کایست و مرابین همه اجسام اصل سوی مرکز عالم
 و جزوهای سطح فرو درین از آتش اثر برین کنیز دیگرند و ایشان بر سطح
 هوا نیکه کرده اند و باز داشته اند بر یکدیگر جزوهای آنکه از آتش برین را از آتش
 از فرو در آمدن بجای ایشان و هر چه از آن سطح فرو درین بر راس همی نشود
 و جبر و قول درینست که بیشتر از اجزای اقسام مقهورند آنکه آسمانها
 بجز این اشیاء اندر آمده اند و هیچ گشتاد گشتند و اینها نه البته
 و همه بان جهت و بصورتها از یکدیگر جدا اند نه بخلاف و گشتاد که گشتاد
 ایشانست چنانکه خدا بعباده همی گوید **الذی خلق منته متواری**
طیفا ما رز فی خلق الرحمن من تفاوت فارجع البصر هل ترى من خلق
 پر گوئیم که حرکت طبایع بر انداز و بصورتهای ایشانست و صورت خاک
 سردی و خشکی است و بدین صورت سزاوار شده است که بر کر عالم دیگر
 باشد از باران خوش و صورت آب سردی و تربت و خاک را و را برین
 کرده است از جای که بدین نحو مندر است از آب و صورت هوا گرمی و رطوبت
 و آب را و را برین کند از جای کان سزاوارست بدینی که هر یکا اندر مال
 سوراخ است که هوا اندر او است آب بد و فرو شود و هوا را از او بر و کند
 و صورت آتش گرمی و خشکی است و هوا را و را باز داشته است از فرو و کند
 بر کرین و صورتی افلاک طبیعی نیست و حرکت و بیان و حرکت فرو ماید

ایشام

سزاوار

و برشونده است و آن حرکت است و اولت که فلك بدختر كرم و برشونده
و هم باینده است و چون درست کردیم که هر اجزای افلاک جرم طبیعی
بر آن نقطه و همی که مرکز عالمست نگیه کرده اند و مرا از اهری چون بدین
حرکات طباعی از هیر آنکه هر جزوی از خاک سزاوارست که اندر آن
نقطه باشد پس بدین جهت که اجزای آن را بدین جهت است و بدین جهت
و باز مانند چیزان جائی که قصدش بدان باشد جز بفهم نباشد پس
طباع منم و راست بدین معنی و حرکات او بفهم است و گفتیم که مرد و گویا
حرکت سویی مرکز عالمست بدین جهت ایشان که اندر آن خاک و آب و مریه
طبع را حرکت سویی حواشی عالمست بدین جهت ایشان میکنند چون هوا و آتش
و فولی عالمست و غلبه است و حقیقت آنست که بدین جهت که هر اجزای عالم
نگیه بر مرکز عالم دارند و لیکن بحکم آن صورت که یافته اند هر یکی بر
دیگری بر اندر خیز خوشتر جای ندهند و غلبه نیست میان فرود آمدن
سنگ از هوا سویی زمین و شکافتن او و مرهواران را به خیز خوشتر برسد
میان بر شدن پاده ای از هوا که مرهواران در پرتو از دهن زمین
گذاری تا آن ماری هوا سران آب سنگ را شکافد و بر سر او بر شود
فصل حال پادری آتش که فرسار و این بر هواهی بسته که بر چیزی که
بدواند را و بران هیزم و جز آن و همی که بر آن آتشپان ازین هوا و همی
خواهد که بر سر او بر شود آنگاه اگر خواهی مرسان فرود آید و از هوا
چنان شد که هوا سر او را همی سویی مرکز دفع کند و خود بر سر او بایند
و مرهوارای فرسار و برشونده را از زمین آب چنان همی پندار که آب مر او بر
خوبتر براندازد و خواهی چنان کوی که سنگ مرهوارا همی بدرد و
فرود آید و هوا سر آب را همی بشکافد و بر شود و اگر ما بوجهم زمین را از
کنیم چنانکه آن سودا را بر زمین گردانیم که آن سودا را بر زمین
پرسید آمد که هوا همی سویی حاشیه عالم را به خود بدین مرکز را همی

جوید و لیکن همی را نه باید از آب و خاک که بر مرکز از او سزاوارترند و
صورتها که یافته اند از مدبر حکیم **پیر گویم** که مرکز عالم آن نقطه است
که میانهای قبه ای فلک است و از خاک بکشد و ناخیز بر اندر او است و دیگر
جز و هائی از زمین هم بر آن بکشد و نگیه کرده اند و فرود برین جز و هائی زمین
سر جز و هائی برین جز و سونها گشته اند و خاک بچنگی بر آید است و گشته است
آب بر سر آنها که این شده است تا آب بر مرکز نرسد و هوا بر سر آب افتاده است
و آب مرهوارا سون گشته است تا هوا بر مرکز نرسد و باز آتش بر سر هوا
افتاده است و هوا بر آتش است و گشته است تا آتش بر آب نرسد و باز فلك
بر سر آتش است و این افتاده است و این بر بر او افتد سون گشته است تا فلك بر
هوا افتد و همین است که هوا بر بر آتش افتد راست تا آتش بر آب نیفتد و آتش بر
هوا سون گشته است تا هوا بر سر خاک نیفتد و خاک بر آب اندر سون
گشته است تا آب بر مرکز عالم نرسد و جز و هائی خاک بر یکدیگر راستونها
گشته اند تا عالم چنان شد بر حکیم بر پای شد است و بیشتر از مرهواران
اجمال آگاه نیستند و مرا بر سونها را که صانع حکیم بیای کرده است لفظ
زیر از فقهی عظیم و گید بلند همی نیستند چنانکه خدای تعالی همی گوید
الله الذي رفع السموات بغير عمد و مثل نگیه کردن عالمی اجزای عالم
بر آتش و که اندر مرکز است چون نگیه کردن پوشش خانه ی چهار سون
بر سون که اندر میان خانه باشد و همی سرهای برها و گدوها بر آتش سون
افتاده باشد و آن سون راست باشد و آن همی بازها بران سون افتاده
پس بر سون عالم آن نقطه ی خاکست که اندر مرکز است و نیز گویم که از
جمله جز و هائی جیم که کوه عالمست همی جزوی آرایده نیست مگر آن بلبل
که اندر مرکز است و بر مرکز عالم نه آن بکشد و خاک منم و صراحت که آنجا است نگیه
مرکز عالم نقطه ی و همی است که آن میانهای فلك است و گرنه ای خاک
و آب همیشه بجا نه ای آن نقطه بر سون افتاده باشد و چون آبهای عظیم در آن

از دودهای عظیم و سببهای فوی مرخاک و سنگ را از بالا می هوا سوزی
 نشیبها نقل می کنند و بادها سر دیگر از جانب از جانب بجای هبند و کلاه
 های زمین از جانب بجای هبند و دور و آنست که از مرکز عالم باریز می شود
 جانب بشو از آن باشد که بر دیگر جانبها از غیر آنکه بمثل قطره زمین
 چون عمود بر از دست و میانهای آن عمود مرکز عالمست و باریز زمین از
 میانهای عمود سوزی هر دو سر بر دست سخت و میان آن عمود بمثل معانی
 فلک اندر آویخته است هرگاه که آنها و بادها سر کرانه های بسیار از خاک
 و دلب و آب از آن سر عمود بداند دیگر افکند زمین بکشت از جای خویش
 بکرا به جای دیگر و مرکز عالم از آن نقطه به خاک و قطعه ای دیگر بداند
 و آن معلول از عمود زمین بجای افکند که بر هر دو سر آن بار یکسان باشد
 همچنانکه چون میانهای عمود برشته آویخته باشد و باریز بر هر دو سر عمود
 یکسان باشد اگر بخیزد بار از یک سر عمود به یک سر برده شود و مر آن رشتی
 معلول از آنجا که باشد بداند که باری سوزی او بر دند ز دیگر باید برین
 ناخود دانست با بلند پس **پس** شرح **دلیلست** که همان نقطه که از خاک و غل
 آرمیده باشد چون اندر مرکز باشد جو غل دیگر بخترک باشد سوزی غل
 دیگر که پیش از آن سوزی او مختل بود و ممکنست که همه جزوهای خال
 یک یک بر ماز و داندین نصرت عظیم که همی رود از باد و آب بر این جسم
 که خاکست بدان نقطه مرکز رسند و بسبب دفعه ها و این برهانهای که
 نمودند دلیلست بر آنکه حرکت اجسام طبیعی بقدر است نه بطبع و طبع نیست
 مرکز را و ماضی میان طبع و قسرا اند این قول گفتیم **و خال آتش** اثر که
 حاشیت طابع اینست است از دود بیرون نیست با نکیه به هوا کرده است
 هوا بسیار او میان آب سنون گشته است و سروراهی نگذار که سوزی کر
 مز و داند همچنانکه آب سر هوا را نگذار و دگر او فرود کند و فلک سروراه
 نگذار و دگر او بر کند و دو عیب بر هر دو روی لازم آید که آن آتش از آن مرکز

خوبش مضور است و حرکت او بدان قسراست که بد و رسیده است و از
 این چهار قسم جسم آنچه سخت تر است و فراز هم آمده است خاکست که بر
 مرکز است و آب از او گشاده تر است که بر فراز است و باد از آب گشاده تر
 که بر فراز آنست باز آتش از هوا گشاده تر است که بر فراز است و **و محلی**
ذکرهای دانی گوید اندر کتاب خوبش که از شرح علم الهی نام نهاده است
 که این چهار بر این صورها از ترکیب هب و غل مطاوع یافته اند با جو هر خلا
 و اندر آتش جو هر هب و غل با جو هر خلا آنجست و لکن خلا اندر او بیشتر
 از هب و غلست و باز اندر هوا گوید خلا کمتر است از هب و غل و اندر آب خلا
 گوید کمتر از آنست که اندر جو هر هواست و باز اندر خاک خلا کمتر از آنست
 که اندر جو هر آبست و گوید که آتش اندر هوا برین سنگ را هر از آن
 هم بدید آید که هوا را سنگ و آهن همه گشاده تر از آن کند که غل غل
 آتش گردد و ماد را بر کتاب چون باب هب و غل و خلا و سیم اندر این غل
 سخن بگویم **آنگون گوئیم** که نکیه کردن جزوهای خال بر یکدیگر بهر جهتی
 زمین دلیلست بر آنکه همه جزوهای خال همی سوزی مرکز حرکت کنند
 و ششافتر آب از بالا بدست که آن مرکز نیز دیگر است دلیلست بر آنکه آب
 همی سوزی مرکز عالم گرداید و اگر فنز هوا دیگر بخاک و آب بجلدی که آن
 جوهری نرم و گداخته است دلیلست بر آنکه هوا بر مرکز عالم نکیه است
 و اندر آمدن آتش بکبر و هوا همه و و هبهای او و غل کثیر او و بکبر این
 جوهر که مرکز پیوسته اند دلیلست بر آنکه آتش نیز بر مرکز عالم نکیه
 کرده است و همچنین افلاک بجلدی که گردیده اند سر این آنها را و سوزی
 مرکز فنز و خمیده اند و همینانند بدین خمید بنو خویش که قصد مرکز
 دارند و لکن این ستونها که یاد کردیم سر ایشان را باز دارند اند از مرکز
 و چون در مرکز چیزی نیست که این گوهران از او بدید آمده اند و نیز
 مکان نیست که اندر او بوده اند تا بگوئیم که مر اصل با جای خوبش را

همی جویند بد آمده است که این حرکات مرابن کوهران واسوی مرکز
 نیست است نه بطبع و اما علی هر کجا افلاک باشد از این نقد برسانیم
 آنست که از جمله عالم معدن سکون جز آن نیست نقطه ای و همی که میاید
 اجزای عالم سویی است و دیگر چیزی نیست و آن نقطه که خاک اند را
 باشد ناچار ساکن باشد و ابطال همی دلیل کند بر آنکه هر اجزای عالم
 بحر کاین خویش همی سکون را جویند و هر چه بد آن نقطه میزد و بکسر است حرکت
 او کثرت است و هر چه از او دور است حرکات و بیشتر است و فلک لایحه که
 حرکت همی افلاک بحر کاین است و سکون مرکز عالم بد و در جای است و آنچه از بیرون
 سکون بد و در جای باشد سکون را این بر دالیه و آنچه از سکون دور
 باشد همیشه مختل باشد و چون بد آمد و بدیم که حرکت همی مطابق
 بقصد آنست تا برسد بجایگاه سکون ناچار حرکت از فلک بقصد او باشد
 سویی سکون را جرم بگرد و معدن سکون همی گرد گشتی به تسایر همی
 نماید آن طایفه بزرگ بدین حرکت مسند بر که همی کند بدین گشتن همی راه
 جوید که سویی مرکز فرود آید و لیکن این سنو ها که زیاده اندند از
 نکند اند که فرود آید و لیکن چون این سنو ها لطیف و هموارند و هیچ کم
 و بیش نیست اند آن حرکت مسند بر پیوسته گشته است مراد این و این
 او سکون از او زایل شده است بد و زمانند از معدن سکون چنین
 ند بیند و گوار و نقد بر استوار که تواند کرد مگر آنکه آخر پیش و زمان
 مراد است چنانکه همی گوید **إِنَّ اللَّهَ يَخْلُقُ مَا يَشَاءُ وَاللَّهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِيمِ**
وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ أَحْسَنِ تَقْدِيرٍ إِنَّكُمْ كَانْتُمْ أَهْلًا لَهَا وَتَعْبَهُوا و چون
 سطح زمین از هوا بر سطح زمین از آب نشسته است و جزوهای هوا بیک
 بر یکدیگر و فضا ده است تا بفلک اثر و هر گاه که سطح آب فرود شود هوا
 با او فرود شود و ابطال دلیل بر آنکه هوا نیز بیکه بر مرکز عالم دارد
 و سویی او مختل است و حرکت جزوهای خاک سویی مرکز تا بر یکدیگر بیکه

کرده اند پیدا نیست بلکه آنکه بد آمده است که بر روی زمین
 سویی مرکز که آنجزوهای خاک را که سنگ بر او نیکه دارد از بر او بیرون
 کند و هوا نیز بر او اندر شود تا بیکه که در وقت حرکت کند پس هیچ حرکت
 جزوهای هوا که بر یکدیگر بیکه کرده است تا بر روی آب نیز هیچ بد بد
 نیست مگر آنکه بد آمده است که سنگ را اندر هوا اندازند که مخالف هواست
 اندر و اگر این را بد آمدن سنگ جزوهای هوا از یکدیگر جدا شود و بر آب بیکه
 آنکه مران سنگ را که اندر آب نشاء فرود آید و مران جزوهای هوا را از
 خویش همی بیرون کند تا بیکه که آنجزوهای هوا که بر سنگ چگونگی
 با سطح زمین از آن سنگ پیوسته و بشاء همی فرود آید که او جدا شود
 آنکه چون سنگ آب فرو شود سطح آب مران سطح هوا را که بر اثر سنگ
 فرو آید از سنگ همی جدا کند و هوای فرو آمده با آب مزاجت تواند
 کرد چنانکه سنگ مزاجت کرد که بد و فرو شد از هر آنکه سنگ از آب
 بیرون بد بود مرکز عالم را و لیکن است و مران فرود آمدن هوا بر اثر سنگ
 فرو آمده جز آن طایفه نبود که سنگ مران جزوهای هوا را که اندر در آن
 هوا بودند که بر اثر او همی آمد از بر او بیرون کرد پس بد آمده که
 جزوهای هوا بر یکدیگر و فضا ده است تا بفلک اثر و هر گاه که سطح آب فرود
 و لیکن بیکه صورت از مکان دیگر باران یا زمانده اند چنانکه آب بیکه
 صورت خویش از مکان هوا باز مانده است و نتواند که بر سر هوا باشد
 هوا نیز صورت خویش باز مانده است از فرود شدن آب و چون این هر چه
 صورت کثرت او بکثر است و دیگر هوا نیست و سوز آید و چهارم کثرت
 بر جوهر جیوه و هر رافعه سویی مرکز است و باز مانده مران را
 از زمین شدن مرکز عالم این صورتهاست ابطال دلیل بر آنکه این صورتها
 مران را از اینهمه حاصل شده است نه بطبع از هر آنکه بر این صورتها از حد
 خویش باز مانده اند پس ظاهر کردیم که سبب هوا سویی مرکز است نه سویی

حاشیه عالم و آتش و هوای و آبی و خاک که بر هبوط بر اوصاف و باری
 و صورت و تخت بن بر او اجابت نبینی که چون گوئیم هر آتش چیست
 راست باشد و چون گوئیم هر حیوان آتش است دروغ آید و حرکت جسم بیجا
 در هم منقلا و نیست و چون جسم از صورت به صورت دیگر شود حرکت او بر
 حالی محال شود چنانکه ظاهر است که چون جزوی از هوا بصورت آب شود
 در وقت از هوا جدا شود و بر زمین آید و از آب آنچه بصورت هوا شود
 وقت از آب جدا شود و اندر حیز هوا بلند و چون جلگه اجسام عالم بر
 سر کره میل دارند و آنکه سرایش از آخر است نیست و بجانب های دیگر که را پیش
 از آنشوها گشاده است همی میل نکنند اجمال دلیلست بر آنکه میل ایشان
 این یکجانب به سر است به هر یکا هر یک و مثل اجمال چنانکه پیش ازین گفتیم
 چنانست که هر چهار نیروی که می بینند در هر یک یکسوی نهاده و سر او را به
 فر و قشادند پس اگر مرا نکسل خود باشد داند که آن نیروها که سرایش از حواله
 نیست بدان شک جای خود فر از نهادند بلکه سرایش از ابدی جای کسی فر از
 آورده است و چون جسم مطلق بدین صورت چهار طرفه شدند و از یکدیگر
 جدا ماندند و با آنکه جنس یکی بودند بدین صورت چهار متقارن یکدیگر
 کشند اجمال دلیلست بر آنکه این صورتها را ایشان از اهری دادند و این
 آنکه جسم بدن جوهر است و در آنست که چیزی ضد خویش شود بطبیع خویش
 چون آنجیم بعضی صورتها را آتش یافت و بعضی صورتها را آب یافت چنانکه پیش
 چنانست که نماید که از جسم بعضی دشمنی بعضی کشند و محال باشد که جنس
 به هر یکا هر یک بعضی از جنس ضد بعضی شود چنانکه خواست آنکه هر یک بعضی
 آهن را بعضی از نوع خویش هم برده و برین اندک با صورت که از آهنگر
 یابد بران فعل که هم اند و جوهر خویش است و این قولی ناصت و پس ازین یاد
 کنیم آنچه بر اثر حرکت ذکر او اجابت و چون درست کردیم که هر جسم را بدین
 خویش حرکت نیست باطل شد قولی دهری که هر یک باطلت صانع عالمست لفظی و

قول حقیقه

اندر باب نفس

حق میسر از قول اندر حرکت اندر نفس واجب آمد گفتن از خبر آنکه حرکت
 اندر جسم طبیعی و اندر جسم نفسانی پیدا است و بقولیه که اندر حرکت گفتیم
 ظاهر کردیم که هر جسم را بدین خویش حرکت نیست پس واجب شد که ظاهر
 کنیم که نفس جوهر است که حرکت مطلق را و راست و آن جوهر بدین خویش
 زنده است و مکان صورتهاست و دانش بدین بر است و پس ازین فانی بخیال
 او بدین خویش فانیست و خداوند علست و جسم نیست آنکه هر که خواهد
 را بخیر هر را نفس گوید و خواهد نامی دیگر خدایش پس گوئیم که روحی و ضعیفا
 خلق که روح آموختن عالم توانستند کشیدن و لطافت را بصورت خویش کشند
 کردند گفتند نفس چیزی نیست بدین خویش فانیست بل اعتدال طبایع آنچه
 مر جسد جوهر از اهری زنده دارد و این فعلها از او همی آید و دلیل آوردند بر
 این قول بدینچه گفتند چون اعتدال از حال خویش بشود بدیناکی یا بیابا
 یا بمستی آن فعل را او همی فاضل آید و مر جسد های دانشه و شناخته را همی
 ندانند و نشاند پس گفتند که این حال دلیلست بر آنکه آنچه این فعلها و عملها
 را و او بدین اعتدال بود تا چون اندر او نقصان آید نقصان اندر فعل و علم او
 بدین آید و گفتند که چون باند نقصانست که اندر اعتدال همی آید اندر علم
 و عمل مردم نقصان همی پیدا آید و اجابت آید که چون اعتدال بوی بران شد
 جسد جماعی از آن برخیزد پس از آن این دانسته و دانش او همی چیز نماند
 نیست شود و این قول کردیم که هر جسم را پس از فانی جسد همی نکشند
 و ما گوئیم **نفس فانی** که اعتدال آن باشد که از طبایع اندر بدین جسد
 جزوهای متکاف جمع شود و هیچ تضاد و اگر جزوی از این چهار جزو باشد
 جسدی بیشتر یا کمتر از یاد این خویش باشد اینجا اعتدال نباشد و از اینجا که
 واجب آید که مزاجهای همه مردمان یکله همه جا نوران باین مزاج باشند و

چنانچه از مردم و جن مردم بر ملک خدا و علم و عمل و حرکت باشند هیچ
 تفاوتی از غیر آنکه سر همگان از زنده دارند و اعتدالت که او یکی است و
 ضلها هم از آن زنده دارند و هم آمده و در انباشت که بر مزاج است مردم
 گرمی و خشکی غالب باشد و بر مزاج دیگر سردی و نری غالب باشد و
 حال ظاهر اند و مزاج سرد مان تا بد دیگر جوان رسد بخلاف اینست از غیر آنکه
 اگر کسی مزاجهای مردمان را بخیر تا مثل کند از صدها مزاج و در مزاج
 برابر یکدیگر بنیاید و اگر بخواهات نگر دقتا و نه عظیم بنانند و ان بناید
 از غیر آنکه حیوانت کاند و میان بر من مثل شود و حیوانت کاند و میان
 آتش هم قرار کند چون خولیه خاک که مراد و اخر اسان بگر گویند و معتقد
 و حیوانت که بسیار شباهت و زها آب خورد و با شنگی یا دیگران هم کشد
 چون آتش و حیوانت که اگر از آب یکا است بر من ماند و مردم چون مایه و
 چون این تفاوت عظیم اند و مزاجها ظاهر است قول آنکه که گویند زنده
 دارند و بی مردم مزاج است و اعتدالت باطلست با آنکه اگر مزاجها هم با یکدیگر
 راست بودی و زنده دارند و می زندگان اعتدالی طبایع بودی و اعتدال
 عرض باشد پس بقول آنکه عرض بر دارند و جانشان بی جوهر بودی که
 چنین بودی جوهر عرض بودی و عرض جوهر بودی بر عکس آنچه هست پس
 ظاهر کردیم که نفس اعتدالی طبایع نیست و **مر آنکه اگر گویند** نفس اعتدالت
 و جهت آورد که چون اعتدال از حال شود دانشه های آنکه از دیوانگی و
 بیماری بنادانشه بدل شود **گوئیم** چنانکه گرمی که چون آنکه از دیوانگی و
 بیماری بدوستی آید همان دانشه ها همی بد و باز آید و اگر نفس کان علمها
 مراد و حاصل بود اعتدال بودی چون اعتدال شد و بعضی از آن ناسد شد
 آید بگر جزوهای طبایع هم به علم مانند باز چون بجای آن بعضی رسد
 بعضی دیگر آید و این بعضی که اکنون آمده از آنچه آن بعضی دانشه بود که
 ناسد شد چیزی ندانست و اجب آید از آن علمها که آن اعتدالی پیشرفته

مردمان از آن
 زنده دارند
 بگویند

بود این اعتدال دیگر چیزی ندانستی و چون بیماری که مزاج او با اعتدال
 باز آمد مر علمها و صنعتها و خویش باز یافت پیدا آمد که مر نفس و اعتدال
 خارجی بود و علم و صنعت اند و نفس بود که معدن صورتهای لطیفست
 از معقول و مصنوع و جوهر خادیم او ضعیف شد از کار باز ماند و چون
 باز قوی گشت بکار باز آمد اما فرمود و مانند نفس از معلومات خویش
 اندر حال بیماری و مستی و جز آن بدانست که سر او را پوشش او نند
 از بجای آوردن خاصر فعل خویش را و چون پوشش از او بر خیزد حال
 خویش باز آید بر مثال چو اشقی که سر او را بچیزی پوششند روشنی
 نتواند رسانیدن بچیزهایی که ممکن باشد که روشنی بدان رسد
 اگر آن پوشش نباشد و باز **ما** نفس مر معلومات خویش را پس از
 که کردن او سر او را بعلنی از علمها و دلالت بر آنکه اندر ذات او خلل
 نفعاده بود چه اگر خللی بدینان او رسیده بودی معلومات او نباشد
 و چون از بیماری که آن بعضی از مرگت ضايع اند و ذات نفس آید
 افعال دلالت بر آنکه نفسا و جسد اندر ذات نفس نقصان نیاید بلکه
 بدین خویش فاعله باشد **پس ظاهر کردیم** که نفس اعتدالی نیست و این
 گوئیم که از جسد جوان پیوسته طبایع بخلیل بیرون شود و گرسنه
 شد و جانوران پس از سیری ایشان بدین سبب هم باشد پس چنانچه
 کرا و همیشه جزو ها که هم شود چگونگی معتدل باشد فکر دهری گویند که
 آن هم اعتدال که مراد است بالتوجه بخلیل آوند و اگر چنین است
 پس واجب آید که جوان گاه بازند که بیشتر باشد و گاهی بازند که کمتر
 و این خطا ساز غیر آنکه حدیث دند که حرکت کردنت باز داشت و چون خطا
 جانوران اندر گرسنگی بخلاف حال او ستانند سیری اگر طبایع احوال
 سیری معتدل باشد بحال گرسنگی نه معتدل باشد پس اگر دندگی
 او با اعتدالت و اعتدال مراد احوال سیریت واجب آید که بحال گرسنگی

بپوشش
 او

طبیاع بودی و اعتدال تفکر باشد و نه سرد و نه باشد و نه خشک و نه کران باشد و نه سبک پس اندر جانور اعتدال نیست از هر آنکه حال او بخلاف این است و همه طبایع اندر او ظاهر است جدا جدا و اگر طبایع اندر جانور آن منکانه الا جزا بودی نباتی که جانور بر زمین بودی و نیز نباتی که بر آسان شدی بلکه نباتی که نه بر خاک قرار باقی و نه اندر آب و نه بر هوا و نه اندر آتش از هر آنکه هر یک از این طبایع مرا اعتدالا مخالفت و چون قرار جانور بر خاک است و لیس بر آنکه اندر او اجزا که بیشتر است و ظاهر حال خود هم است **و اگر نفس اعتدال بودی** و طبایع اندر جانور منکانه الا جزا بودی نباتی که جانور از اجزای آن بر خاسته از آنکه بخار از آب بقوت آتش بر خیزد و نامر آتش غلبه نباشد آب از او نگیرد و چون بخار از جانور بیرون شوند اسباب اعتدال و لیس بر آنکه گرم اندر او برزی غلبه پس چون غلبه ی گرمی ظاهر شد اندر او معتدلا چگونه باشد **و اگر نفس اعتدال بودی** و طبایع اندر جانور معتدل بودی نباتی که هیچ جانور از بسودن گرم بودی و جانور آن قوی ترکیب هم گرمند از بسودن و اگر جزوهای طبایع اندر جانور آن منکانه بود از این مراد اینچنین کشیده است و آتش آفر و هوای بسط سرد و اینچنین کشیده و چون مردم و دیگر حیوانات بر زمینند و بر هوا هم نایستند و بر کبر آتش هم نمیتوانند شدن اعتدال و لیس بر آنکه جزوهای هوا را و آتش را و گند از جزوهای خاک و آب است و چون حال اینها بر زمین معتدل نباشد و اجزای طبایع اندر او منکانه نباشند پس ظاهر شد که **نفس اعتدال نیست** و اگر **نفس اعتدال بودی** و طبایع اندر جانور معتدل بقول دهری چون یکی معتدل که مردم است سخن گوی و دانش بر اینست که هر جانوری سخن گوی و دانش بر این بودی و اگر اینجانور که دانا و متفکر است معتدل است بر آن جانور که نادان و بیخبر است معتدل نباشد از هر آنکه

دانش ناپدید بر سخن ناگویی صد است مردانش برین بر سخن گویا همچنان که نامعتدل صد است مردانش را چون نامعتدل با معتدل هر روز نماند و دلیل است که نفس که زنده بیدار است جز اعتدال است و نیز ظاهر است که طبایع اندر جسد جانور بر آنکه است و بجای از او گرمی بیشتر است چنانکه دل که معتدل حرارت است و بجای از او سردی بیشتر است چنانکه سرهای انکشان است که نافع بر او از سردی سخت شده است و از معتدل حرارت و در است و بجای از او گرمی بیشتر است چنانکه معد است که همیشه اندر او آب است و بجای از او خشکی بیشتر است چنانکه ساقهاست بر چیزی که ترکیب با اجزاء تفاوت باشد و نیز طبایع اندر او متفاوت باشند چنانکه کفیم او چگونه معتدل باشد و چون اندر جانور جسد حیوان طبایع آینه است و از او بخلیل بیرون شوند است مراد اینچنین و های طبایع را اندر او بر یک قسمت کنند ای بیاید و آنچه جز از طبایع باقی از هر آنکه چنانکه مرده جسد را از زری همی نصیب باقی از گرمی نیز مرده جسد را همی بطور باقی بود و همچنان از سردی و خشکی و بتری از طبایع اندر جسد آن هری سزاوار نیست بهشت از شمت باقی برهن و چون هم فاسد و هم مغسوم یکجور باشند حال باشد و اگر فاسدند و طبایع سوی هم جسد که شمت فاسدند و ی گرمی سوی جسد چپ است و اگر گوشت فاسدند و ی گرمی طبع و دیگر است آنکه هر یک از آن فعل معقول باشد و حال باشد که معقول مرده علی خود شرا علی باشد پس طبایع را که اندر جسد بیشتر بر زمین و گسترانده شده است بیشتر گرمی و گسترانده ای لازم است که آن از طبایع نیست و دانش بر این و گویند و در آن بیشتر گرمی طبایع است و او جوهر است تا اندر جوهر هر چه صرف کند و عارض کنند ی جسد آنچه مراد است طبایع است از هر آنکه طبایع اندر جسد معقول و فاعل باشد که آن جوهر از جسد بیرون شود و از جسد بیرون شدن او اجتماعیها که دارد نماند و پراکنده شود **و چگونه بدانیم که کوه نفس اعتدال است** که چرا چون جزوهای منکانه از طبایع اندر ترکیب مردم جمع شد سخن گوی و

در این

پن بر و مدبر و مقرر آمد و چون در رز کبیا شمر جمع شد مرا و دانه سخن
آمد و به عالم و نه ندید بر و نه نقد بر و نه فکر و چون اشر زنده باشد
و نشانه باشد حال او بخلاف سیر او باشد و هر دو حال اشر زنده و با
کلی باشد و اگر چون نشانه باشد اجزای طبایع اند را و متکانه باشد چون
بجاء مر آب بخود آن اعتدال متکانه اجزای او از حال خویش می نگر و در
آب و آتش ضلالتند و زیادتی که اندر چیزی آید که ضلالت او اندر آنچه پیش
از آن با او هم گوشه باشد پس از آن ناهم گوشه شود با او و ضلالت او ضعیف
شود و چون ضلالتی ضعیف شود ضلالت او قوی شود و آنچه از اعتدال بود
پس چرا اعتدال اندر اشر نشانه پیش از آنکه بجاء مر آب بخود حاصل بود
و پس از آن که خود بر حال خویش نماید این بخلاف حال طبایع است بلکه
واجب است که چون چیزی باشد که اندر او این طبایع متکانه باشد چون
از رگه از آن جن وی که شود سر اجزاء ضلالت آن رگه افوت ضاعت شود
معن دل نماید چون ظاهر کردیم که **نفس اعتدال است گوئیم** که زنده که چیزی
ما را عرض است از هر آنکه چیزی عرض آن باشد اندر چیزی که گاهی اندر
باشد و گاهی نباشد و چون جدهای ما گاهی زنده است و گاهی نه زنده باشد
همینانیم که زنده که جسد ما عرض است و می بیند عرض اندر چیزی از چیزی
که آن عرض اندر آنچه جوی جوی باشد پس اجزاء آید که اندر جدهای ما
بوقی زنده که ما چیزی هست که مرا و از زنده که جوهریت نا از آن زنده که
جوهری که ما آنچه راست زنده که عرض اندر جسد ما آمده است بر مثال
آتش سیر که چون با آتش که مرا و اگر جوهریت جا و دت کند که عرض
از آتش اندر آهن آید پس ما را آنچه را که زنده که عرض اندر اجساد ما اندر
آمده است نفس کشیم و نفس و دانه که زنده که مرا و جوهریت است چون
چیزی با فیم که آن از این خویش زنده است و جوهر و دیگر زنده بد و هم شود
دانه که او بدانی خویش جوهر است نه عرض است از اعراض و چون مر این

زنده را که زنده که او عرض است مبرنده با فیم دانه که آنچه زنده که او
جوهریت مبرنده نیست پس ظاهر شد که نفس ما بدانی خویش زنده است
و مبرنده نیست البته و چون درست کردیم پیش از این که هر جسد جوهریت او
قهریت و مرا و اگر حرکت بدست جز حرکت قهریت و اندر چیزی حرکت از حرکت
بار و دت بدی آید و جسد ما مختص است پیدا آمد که حرکت اجزاء و ماضی است
از نفس که حرکت او ارادیت و جوهر زنده مختص است و نفس زنده است که
آید که حرکت مطلق مر نفس است که زنده که او جوهریت و چون مر دم
صورت های لطیف و کثیف و صانع را بر هر دو لایه های آن بدانی اندر آن است
و مر صورت های محسوس را بر فوق مختص است از هر دو لایه های آن با هم مختص است
و اندر فوق حافظه مرا از نگارنده است و مر صورت های معلوم را از اندر
نفس خویش جای دهند است بی آنکه صورت معلومی اندر او با صورت
معلومی دیگر بیامیزد بدانی آمد که نفس مر دم مکان صورت های مجزات
و دلیل بر دانه **این قول** که ما گفتیم نفس مکان صورت های مجزات است
که مر دم کسی که تحت بند باز نشاندش از هر آنکه صورت آنکه او
فوق مختص است از هر دو لایه او مجزات و بیرون نکرده است و اندر فوق حافظه
خویش نگاه نداشته باشد و مر کسی که دانه باشد چون دیگر بار بدانی
بشناسدش از هر آنکه مر صورت او با مجزات نگاه داشته باشد اندر نفس
خویش و چون دیگر باره بدانی و مر صورت او بدانی با آن صورت
پیشین را بر بدانی گوید این همانست و مرا از شناختن گویند و چون **نفس است**
که زنده که جسد نفس است و دانه که نفس فانیست و آنچه زنده که او ذاتی باشد
نمیرد و آنچه نمیرد فانیست و درست شد که نفس پس از فانی جسد فانی و
زنده است و چون نفس مر دم آراسته است مر دم مر صورت های معلوم را
بما آنچه حواس که تألیف بدانی آمد که نفس هویت مر صورت های معلوم را
چنانکه جسد هویت مر صورت های صانع را و چون اندر این عالم ایستاد

نفس است

با فیم است

و دیگر زمان و سه دیگر مکان و چهارم نفس هر چه با وی میخانه تعالی بفرمود
الها هلون علقا کبرا **و گفته است** که هیولیه مطلق جزوها بوده است تا چیزی چنگ
مر هر یک را از او عظمی بوده است از جبر آنکه آن چیز و ها که مر هر یک را از او عظمی
نباشد نیز از آمدن آن چیزی نباشد که مر او را عظمی باشد و نیز مر هر جزو را
از او عظمی و انباشد که آن جزو عظمی و او باشد که باشد چه اگر مر هر جزو
هیولیه را جزو باشد او خود جسم مرکب باشد نه هیولیه مبسوط باشد و هیولیه
مر جسم را ذات مبسوط است **پس گفته است** اندر قبول اندر هیولیه که ترکیب است
از این اجزای نامتجزی و گشاده شدن ترکیب اجسام عالمی آن اجزای باشد
کار عالم و هیولیه مطلق آنست **و گفته است** قد است از جبر آنکه روانیست که جزو
فایده بدات که جسم است نه از چیزی موجود شود که عقل بر این سخن اینست **و گفته است**
از آن چیز و های هیولیه آنچه نصف فرا آمده است از او جوهر و نیز آمده است و آنچه
گشاده و نیز آمده است از او جوهر آید آمده است و نیز آنچه گشاده و نیز آمده است
از او جوهر هو آمده است و آنچه از او آید آمده است از آمدن است از او جوهر آتش آید
و گفته است از آب آنچه فرا از هم نر آید از آنکه هست زمین که در دوا و آنچه گشاده
نر شود از آنکه جوهر است هوا که در دوا جوهر هو آنچه فرا از هم نر آید از آنکه
که هست آب که در دوا و آنچه گشاده و فرا از آنکه در دوا که هست آتش که در دوا آنکه در دوا
که چون سر آهنرا بسن برزند آتش بدید آید از جبر آنکه هوا تبیان سنگ آید
اند و گشاده و در بدید شود و نادان همه پندار که از سنگ و آهن همه آتش بدید
آید و اگر اند و سنگ و آهن آتش بودی مر آهن و سنگ را همچو خوشن کرم و شدن
کرمی از جبر آنکه خاصیت آتش است که مر هر جزو را کاند و او باشد حال خوشن کرم
آنکه گفته است که ترکیب جسم فلک هم از آن چیز و های هیولیه و لیکن آن ترکیب
بغلاف این ترکیب و دلیل بر دوسو بی این قول آنست که هر فلک حرکت مستوی
حالت و نه سویی حاشیه عالم است از جبر آنکه جسم او نصف فرا از آمدن نیست چون
جوهر زمین نامهای سنگ را محمول چنانکه زمین صفت است و نیز نصف گشاده

نست چون جوهر آتش و جوهر هوا از اجزای سنگ بگر بر کاند و او کاند
و حرکت مستقیم بر این دو جهت نیست و عظیم است و حرکت این دو جهت که گندیم
و گفته اند که مر جسم طبیعی از حرکت طبیعی جان نیست پس چون مر فلک از حرکت
جز این دو ترکیب بود چون بجهت حرکت کند و با سندان آید و این ترکیب است
حرکتی او همچنین است از جبر آنکه مر او را جان از دیگر جای و خود مر فلک است
که مر جسم بجهت اجزای سنگ در خور است و مر جسم گشاده را جای گشاده و مر جسم
آنکه گفته است که چگونگیهای اجسام از گران و سنگی و نادر و در و شسته
جز این نیستند که خالص و پستی آتش که با هیولیه آنچه است ناچیزی میکند
و چیزی که گران و چیزی در و شسته و چیزی نادر یک است از جبر آنکه چگونگی
عرض است و عرض محمول باشد بر جوهر و جوهر هیولیه است **پس گفته است** که با در دوا
مغیر سخن بجهت ترکیب این دوا نیستند و هیولیه و مر همان که **و گفته است** سخن در ترکیب
بر آنکه هیولیه قد است و روانیست که چیزی بدید آید نه از چیزی بدید آنچه
گفته است ابداع اعنی چیزی کردن نه از چیزی بمفصود کند و چیزی از آن
نر است از ترکیب یعنی اگر خدای مردم دایم ابداع کردی تمام یک از مفصود و او
دور از آن حاصل شدی که بجهت حال او دایمی ترکیب کند و این گفته است
و آنکه گوید که صانع حکیم از کاری که بمفصود بر او نر دیگر باشد سویی کاند
که از آن مفصود او دور تر باشد چنانکه مگر آنکه که از او جدا آید و
نر دیگر منفعتی باشد و این دیگر منفعت است **آنکه گوید** بنیچه از این منفعت
آن آید که واجب آید که وجود چیزها از صانع عالم دایم باشد و ترکیب
و چون ظاهر حال خلایق نیست و وجود چیزها بترکیب نه دایم باشد از آنکه
که ابداع منفعت است از جبر آنکه همه چیز اندر عالم همه بدید نباید مگر ترکیب
از این اتمهاست که اصل آن هیولیه و گوید استقرای کلی بر این برهان باشد
چون همه چیز اندر عالم بدید نباید مگر از چیزی دیگر واجب آید که بدید آید
طبیعی از چیزی بوده است که آن چیز قد موجود است و آن هیولیه بوده است پس

قولی

دوین

شده

اثر

و اندر ترکیب خالص و هائی هیولیه بیشتر از آنست که اندر ترکیب آتش و
 جن و هائی خلالت که کمتر است و اندر آب بیشتر است و از آنست که آب
 سبکتر است از خاک و آب نرم و روشنی است و خالص است و نان بکشت و همچنین
 بیشتر است جن و هائی هیولیه اندر آب بیشتر از آنست که اندر هواست و بیشتر
 خلالت در هائی بیشتر از آنست که اندر آتش و جزو هائی هیولیه اندر هوا
 بیشتر از آنست که اندر آتش است و جن و هائی خلالت در آتش بیشتر از آنست
 که اندر هواست و تفاوتی که هست میان این اجسام اندر سبکی و کثافت و
 روشنی و تیرگی بسبب تفاوت اجزای این اجسام است و جوهر است اندر ترکیب آتش
 آب و عو هائی ضخیم است که یاد کردیم و **اما گوئیم** اندر دین و انبساط که در عو
 اجزای بسیار هیولیه است و در هیولیه است و در کثرت سبکی و عو او را
 که هیولیه است و در هیولیه است و در کثرت سبکی و عو او را
 از این آنکه قدیم آن باشد که زمان او نامشاه باشد و اگر زمان هیولیه اند
 بیشتر کیست نامشاه بودی سپری نشدی و اگر آن زمان برنگد شتی ترکیب
 ترکیبی و چاره نیست از آنکه اول زمان ترکیب هیولیه آخر زمان به
 ترکیبی او بود پس زمان بیشتر کیست و نه نهایت نبود بلکه نهایت زمان به
 ترکیبی او پس ساعت بود که آغاز ترکیب او اندر آن زمان بود و اگر زمان
 بیشتر کیست هیولیه آغاز نبودی و انجام فرمودی از هر آنکه زمان باقی
 چقدر در کربای دانی مدت و وقت کشید که باشد و کشید که اگر آغاز
 نرود باقی نرسد و چون مدت به ترکیبی هیولیه باقی نرسد باقی نرسد
 شد این سخن دلیل است بر آنکه زمان مدت را آغازی بود پس زمان به
 آغاز و انجام بود و آنچه مرا و را آغاز و انجام زمان باشد مدت باشد پس
 هیولیه باقی نرسد ذکر با مدت است و درست کردیم که بعضی از عو او را
 که آن ترکیب پذیرفته هیولیه پس از به ترکیبی و سپری شدن زمان به
 ترکیبی او است هیولیه را که در بعضی از عو او را که هیولیه است

نقد

قدیم است و در زمان او را آغاز و انجام نیست پس **گوئیم** که اگر قولی این
 بدانچه گفت هیولیه قدیم است و قدیم آن باشد که در زمان او را نهایت باشد
 در سبکی این ترکیب و این اعراض مدت نه بر هیولیه و هیولیه بر حال
 خویش است گشاده و بی ترکیب و زمان او سپری نشده است و اگر قولی این
 بدانچه گفت مرا بر اعراض و ترکیب را هیولیه برگرفته است در سبکی و در
 مدت که سر حوادث را برگرفته است و زمان آنست که مرا و را بیشتر از ترکیب
 بود و اگر گفت که در زمان آنست که دارد و او را می گذرد پس ظاهر کردیم
 سویی عدل که اندر عو که اجزای دیگر است اندر قدیم هیولیه و گفته شد
 زمان او متناقص است و متناقص دو نوع باشد و مشاهدات عالم را را
 گواهی ندهند و **اما بعضی** می گویند و می گویند که اندر گذشته است که اگر از وقت
 و ناوکی و روشنی و دیگر اعراض که اندر اجسام است و در تفاوت
 هستند و از ترکیب اجسام از اجزای هیولیه و جوهر خلالت که گوئیم بد عو
 این در هر جایی که آن گرامتر است اندر او اجزای هیولیه بیشتر است و جوهر
 خلالت اندر او کمتر است و هیولیه گوید که جزیی است که اندر او جوهر خلالت
 را بر جای نماند که میانهی عالم است بدین سبب و علت تا یکی جسم را
 همه که بر عو اجزای خلالت اندر او چنانکه ما می قولی این را و یاد کردیم و
 از این که همه گویند چون مرا و را از سبکی و در زمان آنست که هو اگشاده شود
 و خلالت باقی بماند بیشتر شود و روشنی آتش را باقی می ماند از آن بدید آمد
 اگر این عده استوار بودی که ترکیب همه مکونات از اجزای هیولیه و جوهر
 خلالت بودی و اجسامی که هر چه گران و سخت تر بودی و هر چه
 در سبکی و روشنی بودی و لیکن مشاهدات عالم بر دین می گویند که
 ندهند از هر آنکه سبکی از خلالت را بر است و لیکن از او روشنی است و در
 و اگر ما پاره ای بلور و پاره ای شیشه را با هم تا با ساحت هر دو یک اندازه شود
 بلور از شیشه سخت تر و روشنی تر و گرانتر باشد و می قولی این را و یاد کردیم

و سخن

و بعضی از هب و لبت و سبک و روشنی و نرمی از جوهر خالص است پس بدینچه
 بلور که اینرا از شیشه است واجب آید که اندر بلور اجزای هب و لبت بیشتر از
 آتش که اندر شیشه است و بدینچه شیشه نازیک است واجب آید که اندر شیشه
 اجزای هب و لبت بیشتر از آتش که اندر بلور است و این حال باشد و بدینچه
 بلور و شیشه است از شیشه و لبت آید که اجزای خلل اندر بلور بیشتر از
 آتش که اندر شیشه است و لبت آید که بدینچه شیشه نازیک است و واجب آید
 که اندر شیشه اجزای خلل بیشتر از آتش که اندر بلور است و این نیز
 حال باشد و فاعده ای که ان مر باز جویند و ازان بر حال دلایل کند
 حال باشد پس ظاهر که در هر یک که فاعده ای بخیر است و گران و سنگین است
 و اگر متاعان بخیر ذکر یا گویند که اینچنین اند و اجسام چهارگانه گفتم
 نه اند و موالد **جواب** ما را اینست از آتش که گویند اینچنین است و گویند جوهر
 هب و لبت و خلل چنانچه نیست که جسم ازان مرکب شده است و طبایع که اینها
 نام طبایعند و یافتند که در هر یک و در هر یک و در هر یک که فعل را این
 صورتهاست چنانکه پیش از این اندر این کتاب یاد کردیم و چون اینچنین
 در این اصول است که این گویند این اصول چنانچه نیست مگر اینچنین
 اجزای هب و لبت با خلل پس بدینچه اجزای این هر گشته باشد و همین این
 که اندر اینها نشانند و موالد و فاعده است با آنکه اینهاست که گفته است
 اندر اینهاست نیز سنگین است از جوهر آنکه اگر آتش را این گرم و سوزنده را
 هب و لبت که همین را اندر این و فاعده است این نیز است از هوا بدینچه که این
 آتش هب و لبت که در هر یک و در هر یک و در هر یک که فاعده است و فاعده
 از آب نیست از جوهر آنکه اصل را این هر دو جوهر را خود نور نیست بلکه هر دو
 نور نیست بر آتش و آب مر نور این برنده است از هوا بدینچه که نور از آب هب
 باز کرد و در هر یک دیگر را هب و لبت که در هر یک و در هر یک که فاعده است
 آنکه مرصوف را اینچنین نور نماید و اگر بنام آتش را این را هب و لبت خواهد

که مرزا هو است آن آتش است که نه گرم است و نه دوش و آتش دلیل بر آنکه این
 آتش گرم نیست آنکه او مرکب است از هوا و آب و زمین اگر در هر یک که فاعده است
 مساحت او بسیار است و هیچ گرمی از ان بر زمین نرسد و گرمی آفتاب که او از
 گرمی آتش مساحت بسیار بر تر است اینچنین است و اهل علم هند میگویند
 که هر چند گرمی آفتاب عظمی است اگر مرکب است از جوهر جمع کند بسیارها
 بر دگر از گرمی آفتاب آید مساحت پس چگونه و او باشد که آفتاب کوهی
 مساحت کمتر است از آتش اینچنین گرمی هب و لبت و در هر یک که فاعده است
 گرمی و امداد اگر فاعده است که هب و لبت و در هر یک که فاعده است
 معلوم ثابت است و بدین دلیل بر آنکه آتش این گرم نیست آنکه در هر یک که فاعده است
 و هر چه مراد و روشنایی نیست از آتش که در هر یک که فاعده است و بدین دلیل بر آنکه آتش
 این در هر یک که فاعده است که در هر یک که فاعده است و در هر یک که فاعده است
 ما فکر ارای این را بدینکه هب و لبت و زمین را در هر یک که فاعده است و بدین دلیل بر آنکه آتش
 مراد از این در هر یک که فاعده است و در هر یک که فاعده است و در هر یک که فاعده است
 و آن نیست و او نه مران جسم را در هر یک که فاعده است و در هر یک که فاعده است
 این جسم را که او در هر یک که فاعده است و در هر یک که فاعده است و در هر یک که فاعده است
 مراد از این در هر یک که فاعده است و در هر یک که فاعده است و در هر یک که فاعده است
 هب و لبت و جوهر خلل است و جوهر خلل اندر او بیشتر از آتش که اندر هر یک که فاعده است
 باطل باشد و هر فاعده که این را در هر یک که فاعده است و در هر یک که فاعده است

فصل

گویند که اندر هر یک که فاعده است و در هر یک که فاعده است و در هر یک که فاعده است
 جوهر خلل است شافق است و آن شافق را او و شیشه شده است و بدین دلیل بر آنکه آتش
 او و شافق اندر این سخن بدان رویت که هب و لبت و در هر یک که فاعده است
 و در هر یک که فاعده است و در هر یک که فاعده است و در هر یک که فاعده است
 هب و لبت و جوهر خلل است و جوهر خلل اندر او بیشتر از آتش که اندر هر یک که فاعده است

نیست که هر هر جزو را از آن هیچ بزرگ نیست از غیر آنکه سر جسم را عظم است
 و در این باشد که از اجزای بی هیچ عظمی چیزی آید که مراد اعظم باشد و چون
 مغز است که هر جزوی از آن اجزای ناخیز عظمی است و از او ظاهر است
 که هر جزوی از آن بدین خویش اند و مکان نیست و چون مرجم را از کب از آن
 اجزا باشد که هر یکی از آن اندر مکان نیست آن جسم که از اجزای کب باید بچک
 خویش اندر آن مکانهای جزو باشد که اجزا او اندر آن بودند و اکنون اندر
 چاکلی است و شکی نیست اندر آن که مرجم را بیک مکان بیشتر حاجت نیست
 پس از چاره گوید که جسم اندر خلاست و این چنان باشد که مکان را بیکان
 باشد و هر کسی داند که مکان را بیکان حاجت نیست پس قول او که هر کوبد
 اجسام عالم را از کب را جزای هبوط و جوهر خلاست عینا ظاهر است از دیگر آنکه
 آن جزو ناخیزی که او همی گوید آن هبوط است چیزی نیست مگر مکرر اندر
 مکان پس اگر آنجزو که خود با خلا بچیز بود با خلا بنا بخلست واجب آید که
 خلا باشد با یک کس یا بچیزه و اگر اندر یکدیگر آمیزند و بچیز شوند پس
 ایشان خلا نیستند که اجسام باشند از غیر آنکه اینچیز و جادوت و خالفت
 هر اجسام است با یکدیگر اندر خلا و چون خلا بد عوی او مکانست و جسم
 جسم اندر خلا امین نده است و در اینست که خلا جسم باشد و این باشد که
 خلا با خلا با آمیزد و این خلط را میبرد و دیگر کس را که خلا را جوهر است
 گفته اند مباد را فساد است که سر هبوط اجزای مکان که فساد اند و مر
 آن خلا را که گفته اند که جزو هبوط اند را و است مکان جزوی که فساد و مر
 آنرا که از آنکه جسم مرکب اند را و است مکان مطلق کل مرکب گفتند نافولست
 چنان آمد که خلا اندر خلاست و هر کس داند که مکان را بیکان حاجت نیست
 بل حاجتند مکان ممتد است نه مکان و چون اندر مکان جزو گویم اندر آن
 کتاب است و اندر آن بواجب بکنیم و اکنون گویم که آنجزو ناخیزی که
 اینر هبوط با فزاید اینر عظمی دارد و آنچه مراد اعظمی باشد مکان

که باشد مکان باشد بلکه مکان از او می شوند و باشد و مکان دیگر اند
 او پر شوند و باشد پس اگر عظم آنجزو و خود مکان است و آنجزو چیزی
 نیست مگر عظمی بچیز و واجب آید که آنجزو خود مکان باشد نه مکان که
 و این متناقص باشد مگر گوید که آنجزو ناخیز بر آید و مکان حاجت بیک آنکه
 ذات او اندر آنست و آن مکان هر کس از او خالی نشود و دیگر آنکه مکرر آنجزو
 اندر آمده است و حالت قول آنکه که گوید جزو را بد و مکان حاجت بچیز
 گویم که اگر اجسام عالم جزوی باشند مگر اجزای هبوط با جوهر خلا آنچه
 رو باشد که جسی مر جسی باشد باشد چنانکه آب و آتش متناقصند
 از غیر آنکه بد عوی اینر داند جوهر آتش که او در مشربست جوهر خلا
 بیشتر از آنکه اندر جوهر آب و اندر جوهر آب اجزای هبوط بیشتر از آنست
 که اندر جوهر آتش است پس این چنان باشد که هر کوبد اندر جوهر آتش
 حق است چنانکه جوهر آب با یکدیگر است و شکی نیست در آنکه جای مر
 جای یکدیگر و مواضعست نه مخالف پس واجب آمده که چون مر آتش بر میخیزد
 آتش می آید و جوهر آتش اندر کشیدی چنانکه خلا مر جسم را جوهر آتش اندر کشد
 و چون حال ظاهر بر این دو جوهر خلاست اینست که حکم اینر در آتش ظاهر
 شد که گفته است هبوط با نه بر هاست چون طبایع اجسام مر او را منکر است
 و قولی که اعراب عالم را از آن منکر شوند و دوخ باشد پس گویم که سابع حکم
 جوهر آتش از دو طبیع مخالف ترکیب کرد و علت نه از دو طبیع ضد و خلاف مر
 خلا را این بر نده باشد و ضد از ضد گریز نده باشد و گریز و خشکی مر یکدیگر
 خلا فساد آنکه بچیز شده اند و یکدیگر بکشد اندر آنچه و بچیزه اند و مر آتش از
 دو طبیع مخالف ترکیب کرده است که هر یکی از آن دو طبیع که اندر آتش است خلاست
 مرطوبی که اندر آب است و ضد است مر آنکه مرطوبی که اندر آتش است چنانکه گرمی که
 اندر آتش است خلاست مر آنکه گرمی که اندر آتش است و ضد است مر سردی که
 که اندر آب است و خشکی که اندر آتش است خلاست مر سردی که اندر آب است و شکی

سرزرا که اندر آبست تا بدان طایع خلاصه آب از آتش گرم هب شود و بدان
 طایع ضدی آب از آتش همی گرمزد و مفصود صانع حکیم بگرم شدن
 آب و بر شدن از بدان گرمی از مرکز عالم سوی حاشیت عالم حاصل می
 آید و **اما سخن ما** اندر آنقول که ما بنزد گفته است که دلیل بر آنکه اندر جو
 آتش اجزای هب و له که مر است و خلاصه بنزد است آتش که چون مر هوا را بنده
 و آهن بر نیم ناگشاده شود و آتش از او بدیدد آید آتش که گوئیم اگر اینقول آید
 که آتش از هوا هب بدان بدیدد آید که ما بنزد و آهن مر هوا را هب بدیدد
 و گشاده کنیم واجب آید که چون مر هوا را اندر پوستی کنیم و سر از آن سخت
 فشار بر آب گرم بدازیم آنگاه هوا بمیان آب و آتش ایستاده است و مر هوا را
 لطافت بر آب همان فضل است که سر آتش را بر هوا لطافت همان فضل است چون
 ما مر هوا را هب فراز هم فشاریم و آب همی گرمزد و دواند که گوئیم که آتش از
 هوا هب از آن بدیدد آید که ما مر هوا را گشاده کنیم و بر دوش بر آنکه آن آتش که
 میان سنگ و آتش نه هب بدیدد آید و بگرم و حجاب کشنده است مر هوا را
 و آتش را بر که ما بنزد همی گوئیم که سر گشت از هب و خلاصه بگرم و حجاب کشنده
 نیست و اگر آتش را بر ملند بدان آتش بودی که هب از آتش بدیدد آید هب
 هب بودی ز مبر گرم و دوش بودی و ما بر این آفتاب و ستارگان را ندیدیم
 و اگر از آتش که از آتش نه هب هب هب آنگشته شده بودی بنا بر این که حجاب
 کشنده بودی مر هوا را از حجاب آنگاه هوا که از او بنده مر است بقول این
 مر حجاب همی نکند و ما را بر چو این گشاده مر شد حجاب گرم این
 قول بحال است و چون آب بدیدد ما مر هوا را از فشار همی خلاصه شود و
 خلاصه بنده مر هوا را گشاده کشنده آید و نه هوا بر از فشار همی آب شود
 پیدا آمد که آتش از گشاده گرمی هوا هب بدیدد و هب و هب که استغنی
 کفی بر دوشی آن کو که نه هب است و هب باشد و **ما گوئیم** که آتش از
 هوا از میان دو جسم چون سنگ و آهن و جز این بدان هب بدیدد که جو

و آهن

هوا آتشی است خفیه قوت از آنکه گرم و تر است و چون سنگ را با هم برزند
 جزوی از هوا بمیان ایشان گرفتار آید بدیدد که آتشی بدیدد که می آن
 جز و که میان آن دو جسم تا که گرفتار آید بدیدد شود تا سر آن را بر که آتشی
 آتشی است خشک کند و چون آتشی و گرم و خشک شود آتش که در داند را
 بدان بزی ضعیف گشته که بر آتشی و باشد که هم چنان و او باشد و آن بزی
 ضعیف چون هب شود مر آن نقطه ی آتش را و در آن سرخ مر آن آتش را
 بسبب بزی همی بدیدد آید که آن آتش هب بدیدد و آتشی که هر چند
 هب مر باشد آتش او سرخ باشد چون هب مر سخت مر باشد آتش او بسیار
 نماید و آتش چراغ که از بخار خشک اندر او بدیدد و هب بدیدد آتش او
 چون از هب بخاری اندر نیا و هب است هب و در و شانه ندارد و چون
 بخار خشک گرمی بر شود و بدیدد آتش او بدیدد و آتشی که با او بر
 هب او و در و بدیدد و در و چون اندر آن بخار او بدیدد و در و شانه دهد
 و علامه ی مردم بدیدد که سنا و هب و دلیل بر آنکه هوا بجز آتش است
 آتش که چون ما اندر آتش بدیدد با آتش مر و کد و آتش قوی شود و جو
 آنگاه هوا هب بدیدد آتش که در و هب آتش که در و بخار فضل آید از قوتی
و اگر گوئیم که اگر این سخن راست بودی بنا بر این که باد مر آتش را هرگز بگشاید
جواب او آنست که گوئیم باد مر آتش را بخار غداست مر غدا این بر او غذا را بدیدد
 باید تا غدا این بر قوی شود و اگر اندر آتشی که هب باد غذای آتش است شک
 اندر آنکه گوئیم هب مر غذای آتش است شک نیست و اگر کسی جو بی سخت
 بر داند و آتشی چو غذا از غذا آتش آن چراغ مر آن غذا را نتواند بدیدد بر قوت
 و هب و پس هبست حال با قوی با آتش ضعیف و هب گوئیم که بدیدد هب
 هبست لازم نباید که گوئیم ترکیب جم از اجزاست و اجزای پیش از شکست
 بوده اند و با قوت ما مر جم را با اجزای پیش نیست بر آنکه مر جم را از اجزای
 کرده اند و نباید ما را که گوئیم اگر مر جم را از اجزای و هب اندر اندر

ازین بر من است مراد صورتها را که بر او بدیده آمده است مانند ما می باشد
و بدیده می آید اندر موالید و این برای شافعیست اهل غنیمت و بصیرت را و از این قول

قول شافعی

اند و در مکان

گروهی از حکام بر مکان را مقدر نهاده اند و گفتند که مکان بینهایت است و
دلیل قدرش خداست و چون خدا بیغایه است قادر بود و واجب آمد که قدرش
او قدر باشد و دلیل بر بینهایتی مکان این آوردند که گفتند منکر مکان
نیست و روا باشد که مکان باشد و منکر نباشد و گفتند که مکان جز
منکر نیست بدیه نشود و هر منکر بی ذات منافی است و اندر مکان پس واجب
آمد که مر مکان را نهایی نباشد و گفتند که آنچه بیرون از این عالم است و
بیرون نیست یا جهت بی جهت اگر جهت اندر مکان و باز بیرون از آن
جهت یا مکان با نه مکان اگر نه مکان پس جهت و منافی است و اگر نه
جهت پس مکان پس درست شد که گفتند که مکان بینهایت **و اگر گفته**
مر آن مکان مطابق با غایت دعوی کرده باشد که نهایت و محصور است چون
هر چیزی منافی است با غایت هر چه مر آن مکان باشد و هر چیزی بیرون از
مکان باشد پس گفتند که چیزی مر مکان را نهایت نیست و هر آنچه مر او را
نهایت نباشد قدر باشد پس مکان حد نیست و گفتند که هر منکر بی نهایت
او اندر مکان جزو نیست و کلی او اندر مکان کلی گردند است و مکان جزو
مر عظیم جسم را گفتند که دیگر در سطح بیرون جسمی دیگر اندر آمده باشد چون
سطح اندرون از هوای بیسط که در وسطی اندر آید چون مر او اندر هوا
بداند و گفتند که روا باشد که چیزی از چیزی دیگر دور شود و باز درین
شود و باین نوعی هرگز نهایی نشود و نزدیکی هرگز دور نشود و بعضی چنین
دو شخص از یکدیگر جدا شد و دور باشند و دوری بمیان ایشان راه داشته باشد
و روا باشد که آن دو شخص یکدیگر نزدیک شوند تا میان ایشان هیچ فضا

نماند و باینکه آن دو مکان که آن دو شخص اندر او بودند بر سر دره و در شرف
هم فراز نباشد و چون آن شخصها از جاههای خویش غایب شوند هوا با همه
و دیگر بجای ایشان با باشند و هرگز آن یکسانست بمیان آن دو مکان و بیشتر
از آن شود که هست و نه که از آن **و گفتند** که اندر شب و خمر و جز آن
مکان نیستی که گاهی اندر او هواست و گاهی آب و گاهی دود و جز آن
اگر اندر او مکان نبودی بجزرهای غایب اندر وی جای نکر فندی یا چیزی که
یا در دیگر قول آنکه هست که مر مکان را قدر بدید گفتند چون حکیم ایران شهر
که مر معنیهای طبع را با الفاظ بدی عبارت کرده است اندر کتاب جلیل و کتاب
اند در کتاب جلیل و کتابی است و جز آن مردم را در هر سخن و شناختن و حد
بحث کرده است و پس از او چون محقق ذکر بای رازی که مر قولهای ایران شهر
با الفاظ درست ملحق را باز گفته است و معنیهای اسناد و مقدم خویش را اندر
این معانی بسیار نهایی موحش و مستنکر بگذاشته است تا آنکه اینرا که کتب حکما
تفاوت داشته باشند نظر او شد که این معانی خود استخراج کرده است و از آن قولها
نیست که ایران شهری گفته است می اندر باب قدری مکان است که گفته است
مکان قدرش ظاهر خداست و دلیل بر دوری این قول آن آورد است که قدرش
خدا بیغایه آن باشد که مقدر ذات اندر او باشد و مقدر ذات از اجسام
مستور است که اندر مکان است و چون اجسام محصور که مقدر ذات از مکان بیرون
نستند و مست شد که خلا یعنی مکان مطلق قدرش خداست قدرش ظاهر که
همه مقدر ذات اندر او بند و زشت کردن محقق ذکر تا مر این قول بنیکور است
که گفته است قدرش بی بحث که همیشه بودند و همیشه باشند یکی خدای و دیگر
نفس و همه دیگر هر چه و چهارم مکان و پنجم زمان و ششم گوی را از آن که باشد
که مر خالق را با مخلوق اندر یک جنس شمر و معانی الله تعالی قول الظالمون علوا
کبر او **قول ما اندر این معنی** آنست که گوئیم روا نیست که آنچه حایل او گردند
قدر باشد و اگر مکان مطلق قدر بودی چنانکه این گروه می گویند بطلان

و بدن بر ندهی حدث حادث باشد و چون حادث اجسام در دست شد حادث
 مکان که او جز من بدن بر نفس حادث را نشاید درست باشد و **بهر گوئیم** که میزبان
 گوییم که گفتند مکان فعلیست پس بقول دلیل برای دعوی ایشان آن
 آوردند که گفتند هبولة فعلیست پس از هر آنکه مرهول بر اجزای ناخیز
 عقافتد که مرهول بکبر از آن عظیم است که از خردی خویش پند بردنا چون
 مرچینی یا عظمی که مر او را از مکان چاره نیست فعلیست پس در دست
 مر مکان را بدیهه است گفتند **و از قوای میگویم** که حکیم ایران شهری اندیش
 هبولة و مکان گفتند است و محمول ذکر پای وازی مر از آن است کرده است آنکه
 ابراهیم سرگشت که این دلتعالی همیشه صانع بود و فعلی نبود که مر او را صانع
 تا از عالم جسمی حال صانع باز آمد و خالتر گشت و چون واجب است که همیشه
 صانع بود و واجب آمد که آنچه صانع او بران بدید آمد بدید باشد و صانع او بر
 بدید آید است پس هبولة فعلیست و هبولة دلیل قوت ظاهر خداست و چون
 مرهول بران مکان جان نیست و هبولة فعلیست و واجب آید که مکان فعلیست
 و ذلت کردنی پس از کبر با بر این قول آید است که گفت چون اندر عالم چیزی بدید
 هر نیاید مگر از چیزی بدید که اینحال دلالت بر آنکه ابداع محال است و ممکن نیست
 که خدای چیزی بدید و آنرا ندیده از چیزی و چون ابداع محال است واجب آید که
 هبولة فعلیست و چون مرهول بران که فعلیست از مکان چاره نیست پس مکان
 فعلیست و مر آن سخن میگویم و معنی الطیفر این بدیهه است از گفتند نامشنا
 او اندر بدیهه آن و مدبر این عالم همه پندارند که او از ذات خویش چیزی را خلق
 کرد نیست که آن علم الحرام است که جز او را از آن ندانست و ما از خدا پنداریم
 خواهیم بر تالیف کتاب اندر دو مذهب محمول ذکر با و جاکلی احوال او اندر این
 کتب بعد از آنکه مر کبر او را که اندر این معانی که در است چند بار تفسیر کرده ایم
 و ترجمه کرده بشماره من بدیدهای مانده و او را بدیدهای عقلی و بدیدهای
 اندر صفات خویش و الله خبر موقوف و معین **و اکنون خواهیم که گوئیم** مرهول

اندر معنی مکان که شکی نیست اندر آنکه اگر چیزی را ناخیزی باشد عظمی او
 مکانی این او باشد بقول ابراهیم که از هر آنکه او نه چون سببی باشد که دلالت
 جزوهای بسیار باشد تا آنکه جن و ها اندر عظمی سبب باشد و از من سبب
 اندر مکان یک مکان باشد بل عظمی آن ذات ناخیزی خود مکان ناخیز باشد
 نه مکان چیزی دیگر و چون عظمی ناخیز و مکان ذات خویش باشند او ممکن
 باشد و عظمی مکان ذاتی او باشد و او خود جز عظمی خویش چیزی نیست
 پس او مکان باشد مکان جزوی و هم او ممکن باشد و محال باشد که بجز
 مکان باشد و هم ممکن مگر آنکه مغفرت آید که مکان خود جز عظمی ممکن
 چیزی نیست از هر آنکه عظمی ناخیز و خود ذاتی است **آنکه گوئیم** که این گروه که
 مر مکان را بدید گفتند هم بگویند غلط کردند کسانی که گفتند چون ممکن
 نباشد مکان نباشد و گفتند بلی اگر ممکن نباشد مکان جزوی نباشد
 لیکن مکان کلی بر خاصین ممکن بر تخمین دو معنی این قول آن خواستند که
 سببی عین ممکن است و اگر ما سبب را اندر هوادار و جزوهای آن سبب
 عظمی است پس باشد که آن مکان جزو است مر آن سخن را و جاکلی سبب اندر
 سطح اندر و نه هو باشد که بگویند سبب گرفته باشد و اگر خدا بیعالی را
 سبب از اینها که بیرون کند آن مکان جزوی که جزوهای سبب با سبب
 خویش اندر او بود بر جزو و لیکن آن مکان از هو که سبب اندر او بود جزو
 بلکه جزوهای هو اندر آنجای که آن سبب را ندیده بود بدیدند تا انچه
 خود را بدید بهیچ پس گفتند درست کردیم که بر خاصین ممکن مکان جزوی
 بر جزو و لیکن مکان کلی بر تخمین و چنانکه اگر خدا بیعالی را سبب
 او نیست که اندر آنجای که امر و کتب جمیع اینها که اندر او است معنی ماند **و ما**
اینکه ما که اینک بدیدند بنویسند خدا بیعالی بکتاب ما در مندان خدا شانس
 مر عظمی را بصفت خالق بگویند پس از آنکه بران واقف نباشند پس **ما**
 اینقوم را که این قول گفتند گوئیم با تقاضای ما و شما اینها که جمیع کلی است

والجای او اندر عظم اوست که آن ضرب و هائی او را مکان جزو است بقول شما
و کاتب عالم اندر فضائی کلیست که شما می گوئید بندها نیست و بگردانند
گرفته است و بیکر خطی است که شما می گوئید اگر خدا بندها را بر کوهها از این
عالم بیرون کند مکان جزوی آن کوه که عظم اوست و جزوهای کوه اندر
بر چنین دو لکن بجای آن کوه اندر بندها را می بیند و بر بندها **و ما گوئیم** که مرشدا
بر درستی این قول بر هائے نیست و چون مر مکان خالی را اندر بندها و چون
و هر که مکان را از جسم حاکم کند آن مکان نابوجود ممکن دیگر که آن مکان را وجود
نیارد و موجود نشود ممکن از او بیرون نیاید چنانکه ششهای بر آب می بیند
شما مکان را بر آب و اگر مر او را بر کوه سبزی و آب فرو بری ناخواهد
بر نشود که مکان را اندر او موجود نیاید و آب را فرو بردن با لبه هر چند که
مر او را از بالا بشیب آمد و طبعی نیست و آب بر ترازو با باشد و اندر آن شش
آب مکان پیدا شود که آن آب بر مر هوا باشد از آن آبند که اندر شش مکان
چنانکه می بینیم نیست که موجود باشد و این را در آب بر سر هوا ممکن است اگر
بجای آن شش باشد شش باشد بر آب و سر آن شش و مر او را بر کوه سبزی و آب
فرو روند و اندر هوا نگویند و اندر شش چنانکه مر آن شش را داشتند
و طبعی است آب از او فرو رود آب و مکان را اندر شش وجود ندارد بلکه نابوجود
بظاهر هر چند که مر آن مکان را که آب اندر او بود هوای سبب بگیرش بدینچه
از شش فرو آمد و چون هوای آب بگیرش آن آب جای هوا بگیرش و
چون شش فرو نیامد ناخواهد جای آن آب کاند او بود دیگر شش مکان را وجود
نیود بر سبب آنکه وجود مکان بوجود ممکن است و ممکن مر مکان را وجود
نیست **و گوئیم** اگر انجم کوهست با عقل سبب بقول شماست که شش جزو
ناخیزی پس آنخیز و میانی سبب ممکن است و عظم او مکان جزو نیست و
آنکه شش جزو ناخیزی بگیرد آنخیز و میانی اندر آمد اندر که در بهای جزو
آن شش جزو مکان کلی گفته اند مر آنخیز و میانی که مر او در بهای جزو آن

شش جزو بدینجهان باز مکان مر آن عظم را که از آن شش جزو ناخیزی
حاصل شد است و همچنین بر این بندها هر طبعی که جزوهای ناخیزی یک
او اندر همی آید روی اندر و در آن سطح مکان باشد مر آن عظم را که اندر
اوست مکان کلی و آن عظم مکان باشد مر آنخیز و هاد که اندر اوست و در
که چون آنخیز و اندر و در که ناخیزی است و ممکن است عظمی است و جزو
مکان جزوی آن که عظم اوست بر جزو مکان کلی او جزو سطحی است
جزو که بگیرد او اندر آمد اندر جزوی نبود و هر جزوی از آن بعظم جزو
ممکن بود و سطح جزویش مکان بود مر ممکن است و چون همی ممکن است جزو
هم مکان جزوی بر جزو دوم مکان کلی و چون اندر سبب که همی بر جزو
هر جزوی ناخیزی بعظم جزویش اندر مکان جزوی جزویش است و سطح جزویش
مر دیگر جزو و بر بعضی از مکان کلی اوست ناچون آن بعضی جزویش است
مکان کلی شوند مر دیگر او سبب همی جزویش جزویش و جزویش و جزویش
و سطح جزویش و عظمهای آن جزوهای خاصتر او بر جزویش و چون ظاهر کردیم
که عظمهای آنخیز و هاد مکانهای جزوی بود و سطحهای آنخیز و هاد مکانهای کلی
بود مر آن عظمها که دید و اندر بودند پیدا شد که بر خاصتر سبب نه مکان
جزوی او ماند و نه مکان کلی او و بن گوئیم که آن طری که مر این حکما را اندر
که گفتند اندر شش مکان مر هوا را و مر او را بندها یک دیگر خط است
و دلیل بر عدلی بقول آنکه سطح اندر و در مر سطح را از هوا اما از آب بیش
گردد گرفته است و سطح جسم نیست بلکه میانی است عیان در جسم و همچنین مر
سطحی مکان مر سطحی جسم را کاند و است چون در شش که سطح جسم نه
جسم پس مکان جسم سطح اوست و هر جزو اندر سطح جزویش است از اجزا
و واجب نیست که بیرون از سطح بیرون جسم جزوی باشد که در سطح جسم
اندر آمده که اگر چنین باشد ناخواهد جسم بندها را از مر آمد و این حالت و لکن
مر او را حاکم خاک و آب و آتش اندر و میانی هوا می بیند و مر هوا را دیگر بر این

جزو هاد

جزو هاد

مکان

اجسام اندر آمد همه بادی و ناغیر او بعلوم باطنی مذهب شود همی کان آید که
 هوا جسم نیست بل مکانی نهی است پس نفس او بوجه همی حکم کند که بر هر جسمی
 عظیم چنان نیست از گشادگی که بگوید اگر گرفته باشد که اگر او برین در آن گشادگی
 بر حال بماند چنانکه همی بیند که چون مردم از خانه بیرون شود جای او فانی
و غیر ذکر راه دانی چون اندر ایشان مکان و زمان از جهت عقلی عاجز بود
 اندک کتب خوشتر جانی گفته است که گویا اندر ایشان زمان و مکان از مردم عالم
 چونند و خردمندان که نفس ایشان از بدست باشد و لطیف و برای متکلمان بود
 نشود باشد و منازعت بخوبی گفت که من از چنین مردم عالم پرسیدم و
 گفتند که عقلمای ما گویا همی دهد که بیرون از این عالم گشاد گشت که گرد
 عالم گرفته است و میدانیم که اگر فلك بر خیزد و گردش نباشد چیزی هست
 که آن هوادر برای گذردن از زمانست **و ما قولیم** که این سخن پس بگفت و گویا
 پس نایب بر رفتی است از هر آنکه نفس عاقله چون مرا جسم را چنان بخت که
 هوایگریان اندر آمد است و طش چنانست که هوای مکلفه است کان بر
 بیرون از فلك نیز هوایست از هر آنکه نداند که هوا جسمی جای بگیرد است چون
 دیگر اقسام جسم و اگر نه چنان است چرا طش نیفتد که بیرون از این عالم است
 با خاکست بگردان گرفته بر ظاهر شد که و هم عاقله را این صورت بداند
 که مرا جسم ضرور در اینجا خاصه شخص خوشتر اندر میان هوا همی بیند و چنان
 تصور کرده است که هوا گشادگی نیست نه جسم و اگر اندر شیشه مرجهر که
 مرا و راه بعد از طول و عرض و عمق مکان بودی آن مکان بن درواز
 طریح و ذوق بودی آنگاه چون بد بر صفت بودی مکان نیز جسم بودی و
 جسم اندر جسم بگنجید و اگر اندر شیشه مکان بودی مرا و از آن جسم خارج
 کردن ممکن بودی آنکه شیشه نیز اندر مکانی دیگر بودی و آنکه مکان اندر
 مکان بودی و مکان جای دیگر بودی و اینجا بودی و ما بوجه مر شیشه را از
 هوا و آب نهی کنیم آنکه گوئیم اندر شیشه مکانی فارغ است آنکه آن را رخ اندر

مکان گفته است که دیگر شیشه گرفته است پس آنکه آن مکان که اندر شیشه است
 مرا آن مکان گفته و اگر گرفته باشد و اندر او جای گرفته باشد و چون حال را
 آنچه او مکان را مشغول کند جسم باشد پس واجب است که آنکه اندر شیشه
 باشد جسم باشد به مکان و از هر آن چنین حال واجب است که آنچه مرا و را
 دراز او به جای جسم باشد نه مکان و مکان چیزی نیست مگر عظیم جسم
 که هر چه مرا و را عظیم نیست مرا و را مکان حاجت نیست بلکه مرا و را مکان
 نیست پس باید دانست که هر جسمی بچگونگی خویش خود باینکه اندر سطحی
 خوشتر است و لازم نیست که آنچه مرا و را سطحی باشد سطحی دیگر سطحی او نیست
 باشد که اگر چنین باشد چنانکه گفتیم لازم آید که اجسام نامتناهی باشند
 آنکه سطح جسم را باشد و چون جسم متناهی است سطح خویش و بیانیست
 سطحی است و است نه پس بد دیگر سطح او مکان کلی است و چون جسم متناهی
 سطح خویش و بیرون از جسم کلی جسمی در او است که باشد پس سطح این
 کلی در او باشد که چیزی پیوسته باشد از هر آنکه سطح بیرون جسم مر سطح
 پیوسته باشد اگر چیزی بد پیوسته باشد چون ظاهر کردیم که بد
 از این عالم سطح نیست از هر آنکه اینجا جسمی نیست نامر او را سطح باشد و است
 شد که سطح این عالم چنان پیوسته نیست البته این سخن معقول نیست که
 بر مقدار مائه برهانست که ماینه را ضرور تواند کردن که که چنان و هم عالمی متناهی است

قولیه
 اندر زمان

از حکما آنکه گویند که گفتند هبوط و مکان فانی اند مر زمان را جوهر مفادند
 و گفتند که زمان جوهر نیست در او و مذکور و در گذرند قولی آنکه آنرا که
 زمان را عدد و حکایت جسم گفتند و گفتند که زمان عددی است که جسم بودی
 دو نبودی که دو محله اندر یک زمان بد و عددی متفاوت حرکت کردند و **قولیه**
از این جهت گفته است که زمان و در هر وقت متناهی است که معین آن از یکدیگر است

جَوَّاهِرُ حَبِيبَاتِ

تقریباً ۱۰۰

انکرہ

مناکون

فصل

گویند که اندوختن و در کردن مردمان را جوهری قند برگرداند و جن صورت
 محال و خطای عظیم و در پناه بزرگ نیست اما این صورت محال بداند و بداند از
 که اگر زمان جوهریت و آنچه از او گذشته است ناچیز شده است و آنچه نیست
 موجود نیست پس از او جز آن بگویند که مراد اکنون گویند و آن بد بداند که
 و ناچیز شوند و چیزی ظاهر نیست و بد بداند و حدت باشد و حدت قدیم
 باشد و آنچه از او هیچ جزوی ثابت و قائم بداند نباشد و عدم بد بداند
 او جوهر نباشد اما خطای عظیم و در پناه بزرگ اند و اندوختن و در کردن
 گویند که اندوختن و در کردن مردمان را جوهری قند برگرداند و جن صورت
 محال و خطای عظیم و در پناه بزرگ نیست اما این صورت محال بداند و بداند از
 که اگر زمان جوهریت و آنچه از او گذشته است ناچیز شده است و آنچه نیست
 موجود نیست پس از او جز آن بگویند که مراد اکنون گویند و آن بد بداند که
 و ناچیز شوند و چیزی ظاهر نیست و بد بداند و حدت باشد و حدت قدیم
 باشد و آنچه از او هیچ جزوی ثابت و قائم بداند نباشد و عدم بد بداند
 او جوهر نباشد اما خطای عظیم و در پناه بزرگ اند و اندوختن و در کردن

هر که مرزماز انداند که چیست جبهه طاعت آنکس بشود کند که خدا بخواهد
 و دعا است و زمان بر او گذر ندهد است و بدین صورت آنکس را خدا بر احدی
 نمود کرده باشد از جبر آنکه معلومست هم مر حکمای و بنیاد هم مر حکمای
 فلسفه می الهی را بر هاشمی عقلی که عالم جبهه طاعت و چون زمان جبر
 کند ندهد باشد آن زمان که پیش از آن بوده است که خدا بخواهد مر این عالم را
 اندر او بپا خیزد کند شده باشد و آخر آن زمان که خدا بخواهد اندر او بپا خیزد
 بود آفتاب بوده باشد که خدای مر این عالم را اندر او بپا خیزد و چون مر
 آن زمان آخر بود لازم آید که مر زمان خدا بخواهد آنرا اولی باشد تا آخر رسد
 و آنچه مر زمان او را اول و آخر باشد او محدث باشد پس دست کردی که
 آنکه که مر زمان جبر هر کوی را خدا بر احدی کند که باشد و **و هر چه جبر**
 که چندان سخن طاعت بگفتند و با خرمند هب توقف را مختار کرده است
 و گفتند اندر آنچه هستند اما از کارها توقف کردند و خدای مر این وقت
 عقوبت نکند بدین بپا خیزد مر زمان جبر هر کوی را خدا بر احدی کرده است
 و گذر ندهد **آنکه گفته است** بودش عالم از صنایع حکم از وجودی بیرون نیست
 با عالم از او بطبع بوده شده است و مطبوع محدث پس لازم آید که صانع
 محدث از جبر آنکه طبع از فعل فرود ناپسند و آنچه بودش از آن باشند پس
 او بطبع باشند باشد میان باشند و بوده شده ای از او بطبع متکثر
 باشد چنانکه اندر آمدت متکثر باشد که آنچه بود شده از آنچنین که از
 او بوده شود بسیار چنانکه میان خاص است عالم از او بطبع متکثر باشد
 باشد پس واجب آید که عالم از صنایع خویش عینی متکثر باشد پس موجود
 شده باشد و آنچه او از چیز عینی محدث متکثری متکثر فلان باشد و این
 محدث باشد پس واجب آید که صانع عالم که عالم از او بطبع بوده شود محدث
 باشد و اگر عالم از صنایع خویش او بوده شده است و با صانع اندر ازل پیش
 دیگر نبوده است که مر او باید بخواند آورده است نام عالم را یا قریب است

عده باشد

از آنخواست که او اندر ازل بر آن بود از نا آفریدن عالم پس مر عالم را چرا
 آفرید **آنکه گفته است** که چون هبیدیم که خدا بخواهد از خواست نا آفریدن
 عالم بخواند قریب آن آمد است واجب آید که با خدا بخواهد بنیاد جبر
 بوده است و آن دیگر خدا بر مر او باید بفعل آورده است **آنکه گفته است**
 که اندر بگردید به نفس بوده است که ندهد و جاهل بوده است و گفته است که
 هبید بنیاد بوده است نا نفس بنیاد این خویش بر هبید فتنه شده است و
 اندر هبید او گفته است و از او صورتها همی کرده است از هر باطن از این
 جهان از او و چون هبید مر صورت فرودست باز دارند بود و از این طبع گرفته
 بود بر خدای قادر و رحیم واجب شد مر نفس را فرود سپیدن نا از این عالم
 برسد و آن فرود سپیدن از او سبحانه مر نفس را آفرید که خدای مر این عالم را
 بپا خیزد و صورتها عینی و در اندر اندر او بپا خیزد و در اندر اندر
 این صورتها لایب جماعت هبید و مردم دایب بر آورد و مر عباد از جبر
 الهی خویش سویی مردم اندر این عالم فرستاد نام نفس را اندر این هبید
 مردم بپا خیزد از این خوب و بپا خیزد بر مر این باری سبحانه که این عالم را
 او نیست و مر او را خلاق او فاعل است بر این گونه که با کرد این عالم را کرده
 شده است **و گفته است** که چون نفس هبید اندر او بپا خیزد و هبید
 که اگر از او جدا شود مر او را هبید نماید نا چون نفس مردم از این عالم را کرده
 خوب بپا خیزد مر او را بپا خیزد و از این عالم جدا کند نا بپا خیزد که آنچه
 راجع و نسبت بازسد **و گفته است** که مردم بدین عالم را بپا خیزد و هر که
 فلسفه بپا خیزد و عالم را بپا خیزد و که آزاد باشد و اندر آن آورده از این
 شدت برسد و دیگر بقوم اندر این عالم را بپا خیزد نا آنکه که هبید نفسها
 اندر هبید مردمی بپا خیزد فلسفه از این از آنکه شوند و قصد عالم را بپا خیزد
 هبید بپا خیزد از این از آنکه بپا خیزد و هبید از این از آنکه بپا خیزد
 هبید که اندر ازل بوده است و علشان را بپا خیزد **آنکه گفته است** و این

اینست

و تعبیر

جوهری گدیده است از هر آنکه اگر چنین باشد چنانکه گفتیم آن زمان که پیش
از آخر پیش عالم بوده است بر عالم گذشته باشد و آخر آن زمان اگر چه بداند
بوده است اول آخر پیش عالم باشد و آنچه مر بعضی از زمان را و با آن باشد
سران بعضی را اول باشد و آنچه مر بعضی با آن زمان او اول و آخر باشد و حدیث
باشد و این را می فسد باشد و چون ضایع بقول بدین و گشت و همه حکام مقررند
باز لب صانع عالم از این تنوع که بر او می حد و ثانی لازم آرد باطل باشد چنان
ضایع از این ظاهر است بدین روی که یاد کرد و واجبست دانستن که زمان گشتن
حالاتی چنانچه حال کرده اند است پس یکدیگر و چنانچه بودشی بدین حال
ایشان گفته اند است زیرا که زمانند باینجه اندر حرکات از حال به حال می شود
و نفسانی که چشمی حرکت و کلی حرکت از اوست چنانکه اندر باب حرکت گشتیم
علت زمانست و زمان بر او گذرند و نیست وادی سیم و فعلی بدین آمده ی
علت زمانست نه از چنانچه و باید دانست که چنانکه محسوسات بر زمانست
معقولان از زمان بر زمانست و چنانکه نقد بر تصور اند زمانست باینجه
اند زمانست از هر آنکه آنچه مفاد و معنوی است نقد بر تصور بر اینجه
و آنچه مفاد و معنوی نیست بودیش از نه از چنانچه است و آنچه بودیش از
چنانچه است باز گشتن او بدینجه نیست که او پیدا آمده است و آنچه باینجه
چیزی پیدا آمده است نقد نیست و مر او را چنانچه شدن و فساد نیست از هر آنکه
نه چیزی عینی است که آنچه باینجه بد و از کرد بلکه اندی باشد و خدا این
اندی آفریده است و چنانچه اندی نقد بر گشته و حال کرد و اندی چیزی چنانچه
و اینقول شافقت و دلیل است بر آنکه گشت بد که زمان نیست که هر یک بود
آنچه باینجه است که حال کرد و ندانست و گریه که مر او را جوهری کار زمانست
که چون آنچه زمان بر او گذرند و ندانست بر چنانچه زمان او با او بر چنانچه
هر که بمر زمان او بر چنانچه پس اگر فلت که حرکتی و بر زمانه حرکتی
خیزد زمان بیکدیگر چنانچه زمانند هر نه زمانست بدینند که ندانند و

ایضا موضوع

ذات خویش است چنانکه زمان زندگین نیست که مر او را ندانند و اندامی جز
اوست و مر او را و فن نیست البته بلکه آن بیات حالت از هر آنکه او زندگین
شاید چنانچه نیست که حال او کردند نیست و چون مر اینجه را تصور کرده شود
زمان را بر و حائیان گفته نباید و چنانچه محض زمانست و نه الحاح

قولنامه

اندرون حکمت

پس از آنکه سخن اندرون زمان گفته شد قول اندرون ترکیب واجبست گفتن از
هر آنکه ترکیب موالید اندرون زمانست و گشتن احوال پس یکدیگر که مر آنرا
زمان گویند چنانچه مرکبات نیست **پس گویند** که مرکب باینجه ضمیمت بر دو گویند
یک آنست که ترکیب از ظاهر زمانست و آن چیزی باشد که در و گوهر ترکیب باشد چنانچه
ترکیب انگریزی از سیم و از نیکر یا بیش تر اند و گوهر چون ترکیب لکام از دال
وسیم و آهن و جز آن **و دیگر آنست** که ترکیب از پور شده است و آن چیزی باشد که
از این جوهر باشد چون زهر و آب و جز آن و دلیل بر آنکه آنچه ترکیب از این جوهر
تخالفست مرکبات آنست که جوهری مختلف اند و یک صورت باشد این خویش آید و آن
جوهر یک طبعی باشد با نخواستن دیگری آید و آن بجز و فسر باشد و بجز یک ارادی
آن صورت که نبات و وجود او جمیع شدن جوهری مختلف باشد چیزی نیست و چنانچه
خویش را جوهری مختلف ضد آن هر یکد و اند را و گریه و این جوهری مختلف است
صورت جز باینجه جمع شود و فسد بخوشت باشد و مر طبع او از این نیست چنانکه
قول حرکت گفتیم که طبع حرکتی و فسد بخوشت است پس ماند آنکه جمع شدن جوهر
تخالف اندر صورتی که حرکتی مر ایشان باشد و جز حرکتی طبعی حرکتی او نیست پس
درست شد که هر صورتی که اندام جوهری مختلف بجز و فسر مرکب شده است
و مرکب از خداوند حرکت از ادبست **لکن گویند** که فلت با آنچه اندرون زمان جوهر
تخالف که مر هر یک را از آن طبعی و صورت و فعلی و حرکتی دیگر است از آن صورت
که بخوشت خداوند حرکتی از ادی جمع شده است و ترکیب یافته است و این را باینجه

و دلیل باینکه آنچه ترکیب او از این جوهر است چون زمین و آب و حر آن مرکب است که جنگل از اجسام را در کبی که است بر مقتضای حکمت و تحصیل غرض که آن عرض جز در این ترکیب حاصل نشود هر چند که آثار ترکیب جز وی را در هر یک از این اقسام ظاهر است بدانچه اجزای هر چیزی از این اجسام جدا گانه ضد سوی مرکب عالم دارند باینکه سر ایشان را اندر مرکب جایست و بر یکدیگر افتاد اند و منتهور مانند اندر سیدنی بجای که سر او این است خویش هیچ علمی نیست و قراضی پس آثار و فکر که بر این اجسام پیداست دلائل بر ترکیب است از هر آنکه ترکیب جز بر هر چه نیست میخیزد و اجزای آن ها را و ترکیب کلی را اجسام بر مقتضای حکمت تحصیل غرض که آن عرض جز بدان ترکیب حاصل نشود آن که اندر مرکز عالم نیست که آن خاکست و مرکب نیست و جو از آن او شایسته است از هر چه در کثرت از این جوهر از یکدیگر چون اضافت آن بخوهر این او کرده شود و نیز ناسبا از این لفظ او سخن شود و نفعند و بجهای خوشی که آن دهانهای اوست مرغذای خویش را با حیض آن آب می کشد و آب زمین لکه که دهانست و او همی آمیزد و ساخته شدن مرکب است جزو از ایشان تا از خاک آب چیزی همی آید زم که چون از اندر زمین و چیزی به سفر آید بشکند و بجنبه تا حاکم تواند گردن و نشکند و بخواه نیز در جمیع سخت از جای بجای تواند رفت بطریق ساجهای خوشی و از هوا بر از این دو گوهر پدید است که جوهر بنزم و شکل بدن بر هر شکلی که اندر او آید از اشکال که مرکب زمینی باشد تا هر چه بچند اندر این جوهر زم از نسبت و حیوان از غلبه باقی ماندند و مآرا که بخار بد و بر شود خوشتر که بر او آنکه از جنگل الخ و شور گشته باشند چنانکه آید و با هاست و بر آن هوا آتش است که شعاع آفتاب و دیگر که آید و حیات او و سویی سرگزیند و او در اند و کثرت جوهر هوای امر آری که می سوزد و بر کثرت آن آب الخ که او در میان و جوهرها را در انداخته باقی هوا شایسته غلظت است و حیوان شود و نوری آنست که الهای بنا از سویی بر کثرت نامواریا و هر چند آتش بر نیلایای بر کثرت است مرغذای از هر

کشیدند و آن از هر حیوانی اندر از آن و هلاک شدند و مرد و زن که در آنجا بودند و کشت
نیات با آنکه در دیار او اندر هوای خوش گرد و در بعضی صانع حکیم بر این ترکیب کلی
که یاد کردیم حاصل می آید و هر که خواهد مرا بپسند که اندر این ترکیب کلمات
اسلام عالمی بنیاد اندیشه کند که اگر هوای اندر مرکز عالم بودی و خال از او بر
بودی چگونه بودی نابینا کنز این خواهد که یاد کردیم و حاصل آمد است هیچ چیز
حاصل نیامدی و از نبات و حیوان چیزی و جوینا که **آنکه** که نه که در دیگر صفت
مستکیان برود و است **یک** از او مستکیان گفت چون از فلان لک و او که و است **یک**
از او جزو است و آن ترکیب و است چون نبات و حیوان که بود و آن بر عاقبت
بعضی از احوال کشتن عیال که کار آن از غنچه و غنچه ای نبات و لطف های حیوان
که در آن قوت های صانع است و از قوت های افلاک و نجوم که سویی مرکز عالم
آیند است و هر چه رسانند بر این بود و نه از احوال آن و از قوت های تعبلی و
الغفالی که اندر اجسام چهارگانه ای عالم تا اینتر گران جزوی و بیای غنچه
مربکه بیکر اندر این ترکیب حاصل می آید و هر یک از اینها علان بر فعلی و
که آن بد و مخصوص است که هر چه بنده اندر این ترکیب و متق شدن کارکنان که
کارهای ایشان مخلف باشد اندر یک صانع جزو است که صانع که آن کارها از آن
کارکنان بخیر است و آید باشد چنانکه دست افزارهای در و گرمی و انقار و
آن و دوری آن از یکدیگر با یکی آن باشد و یکدیگر بر دوسه و دیگری سوخت
کند و جاری دند و اندر ساختن تخت همی خواست و دوری متق شوند **چون**
گویند که اخلاص هر چه علی از علان اندر ترکیب و بیای فعلی که او از آن
که شرف است و است بر آنکه او ان فعل من مانع و او است و مراد اندر آن فعل
خاموشانه کند ای خاصه که است از جبر آنکه اگر او بداند و خوشه و علان بود
جز آن فعل من فعلی و است که است **چون** این ترکیب عیال بر سایر همی حاصل
آید و هر یک از ایشان فعلی است و اینها علان نیز می کنند ترکیب کلی می آید
با فکر به حال از دوری و نیست اندر ترکیب ایشان یار این ترکیب از اینها عاقلند

بر ذرات این که ما می بینیم بعضی از آنها که ذرات و اشیاء هستند که این اخلاق و نجوم و آنها
 ترکیب از آن یافته است یا ترکیب اینها که یکدیگر را می بینیم می باشد و در اینها که
 اگر ترکیب این اجسام کلی بین اجزای دیگر است همین قول اند و آن اجسام و مرکبات
 واجباً بد آنکه می باشد و کارکنان و پدید می آید باشند از برای آنکه اگر می باشد
 خالص باشد ترکیب جزوی و جوهری و مرکبات جزوی موجود است پس پیدا
 آمد که مرکبات پدید می آید و ترکیب این اخلاق و اینها که این مواد را
 آن ترکیب می باشد می باشد اخلاق و ذرات و اینها که دیگر بوده است از صنایع حکیم
آنگاه گوئیم چون مرکبات جزوی و حاصل شدن ایشان در این می باشد و اینها که
 که هر یک را از ایشان فعلیت و وجود آن بر ما نشان می دهد که آنما که پیش از
 آن ترکیب نه بر آن صورت بود و واجباً بد آنکه آن مرکبات از آن ترکیب ایشان نه از ماده
 باشد که آن ماده نه بر آن صورت بوده باشد که در آن ترکیب حاصل شدن ایشان
 بوده است بلکه هست کردن آن ماده بر آن صورت که فعل بود و هست یعنی بر آن صورت
 حاصل شده است که این اجسام عالم از برای آنست **در همان بر دو سبب اینها**
 که ترکیب جزوهای بود بر دو وجه است **آنگاه** که سبب مرکبات ترکیب جزوی است
 ترکیب است که آن مواد را می بینیم که اند و نیم و چیزها است که غذای خویش را از خاک
 و آب می پذیرد و می سازد و از برای سبب ترکیب می کند و از مرکز سبب می باشد
 بر شود **آنگاه** که ترکیب از اند و نیم خویش را پذیرد و بعد از آن ترکیب حیوان
 که آن قوت اندی که اند و نیم است چون موضع خویش را پذیرد و بعد از آن خویش را
 اند و کند و از آن خاک را سازد که آن آن سر غذای او است که بر چنگ انداخته
 خویش و آن می گویند که از آن حیوان بخش آن بد می آید و با جد و با میانی این آن
 ساخته کنند و از آب طبی برای در دو جهت و ترکیب صنایع پس از اینست از صنایع
 حیوان و مردم و جز مردم که از خواهر خاک از خاک و آب و نبات و پوست و استخوان
 و جز آن جز و آنها را می گیرند و بر یکدیگر سازند و از آنجا که اینها را می گیرند
 که اگر مرعاً را می گیرند و در آنست که صنایع حکیم مرکب کلی و از آن ترکیب کرده است

بسی

آن ترکیب از برای سبب و بیرون نیست و در آنست که صنایع اینها را می گیرند
 هب و می آید است از آن نیم غذای خویش را از نو یک پدید است و مرعاً را
 از برای سبب یا از ترکیب کرده است بر مثال نیم نبات می سازد و اینها را می گیرند
 و درختی از آن نیم حاصل شده است که اند و نیم بر سبب **و نطفه ای بود**
 که اند و نیم یافته شده است و مرعاً را اند و نیم از این خویش را می گیرند و
 بعضی از آن پدید شده است **آنگاه** از کشیدن غذا و درازی و در کار عالم
 خود و درک می شده است بر مثال بر در کشیدن حیوان از خودی نا بد چنانچه
 رسیده است که امر و فساد و این جسم کلی فساد از اند و نیم خویش را می گیرند
 و مرعاً را می گیرند و سبب و خصلت **آنگاه** مرعاً را می گیرند و سبب و خصلت و اینها را می گیرند
 بمنزله نبات و هیچ آن عالم اند و نیم با یک باشد و از آن غذا می کشند
 فساد را پیدا می برد و مرعاً را می گیرند که اینها را از بیرون خویش را می گیرند و سبب
 نیست و مرعاً را از بیرون چیزی نیست که از اینها را می گیرند و مرعاً را می گیرند
 از بیرون نیست بل از بیرون نام نبات که بر مرکز و خواصی عالم اند **و آنگاه**
 عالم از نطفه موجود شده است و از خودی بر در کشیدن بمنزله حیوان که
 از نطفه پیدا می آید با سبب که آن آنست که سر غذای عالم را با طراوی و فرساده
 زمین بودی و اگر چنین بودی راه با سبب که غذای عالم از آنرا و بیرون عالم
 با اند و نیم او آمدی و آنرا دهان عالم بودی و مرعاً را می گیرند که مرعاً را می گیرند
 نیست و مرعاً را می گیرند از اینها را می گیرند و سبب و خصلت و اینها را می گیرند
 نیست **پس ظاهر شد** که عالم از خودی بر در کشیدن و سبب و خصلت و اینها را می گیرند
 از عالم نفی شد می آید آنکه گوئیم صنایع عالم مرعاً را از اجزای هب و نیم جمع
 کرده است چنانکه جزوی بخش پدید آمده است و در دیگر و سبب و خصلت و اینها را می گیرند
 هب و خصلت است بر یکدیگر و در کارنا اینها را می گیرند و سبب و خصلت و اینها را می گیرند
 از آن دوری عالم را از اجزای آنکه اگر با سبب و خصلت نبودی و سبب و خصلت و اینها را می گیرند
 که ترکیب کردی و اجزای زمین را جمع شدن بر مرکز و اینها را می گیرند و سبب و خصلت و اینها را می گیرند

شود

جای

نمود و آنکه آن اجزا را از آمدن البسه از جیب آنکه مر اینجیم خاک را در آن
فلک دفع کرده است از هر جائی تا چنین اندر مرکز سخت مزارش شده است
و چون گوئیم فراز آوردن جزوهای مختلف اندر یک صورت ترکیب صناعات
یعنی از کارکرد صنایع جمیع پس واجب است که صنایع اینها را که در جوهر
مختلف اند و از اجزای مختلف اند و در آن صورت ترکیب باشند و اینها
صانع دیگر باید و این حال باشد از غیر آنکه صانعان بسیار شوند و چون
صانعان بدینهاست باشند صنوع بدینهاست و چون صانع عالمی است
نامر آنها را جمع کند و از ترکیب صنایع سازد و روزگار چنانکه مردم سازد
و نیز مؤلف است که اندر نقطه باشد یا اندر خطی که غنای آن بیشتر از ترکیب
خواهد شد کردن از هبوط باشد نامر اینها را فراز آوردن و روزگار و سازد
نهایت از آنکه عالمی صنوع است بدان دلیل که حاصل شدن جزو از اینهاست
و ترکیب است و غیر از صورتی که بقصد سازند و این تصور حاصل
نشود پس پیدا آمد که مر اینها را ترکیب نه از چیزی ترکیب کرده است که آن
چیز پیش از این صورت صورت دیگر حاصل بود چنانکه صاحب هبوط گفتند
و پیدا آمد که ترکیب جمیع چیزهای نامتجزی نه بداند که ترکیب از آن
یا فلک بلکه مر جسم را صانع حکیم چنان پیدا آورد و صانع اینها را که ناظر
صورتی که خواهد از این صورتی چنان سازد و صورتی که در آن صورت
ترکیب بر این صورت است که یاد کردیم و این صورتی ترکیب از چیزی حاصل
شود که او بر صورتی باشد پیش از آنکه این ترکیبات از او ترکیب شوند و این
ترکیبها زمان باشد و درست کردیم که ترکیب عالمی بر اینها حالت داشت
شد که ترکیب عالمی از چیزی بوده است که آنچیز پیش از ترکیب اینها را بر
صورتی نبوده است و چون چنین نبوده است که مر او را از آن صورتی که پدید
ناید بر صورت آمده است که هست مر صانع او را بر اجزاء و زمان حاجت
نبوده است بلکه باید آوردن صانع مر او را بیکدقت نبوده است و نیز

میکر

و دیگر نه زمان و باید آمدن اینها را به صورتی بوده است و اینها
نه بفعل چنانکه خدا بعالی می گوید **أَلَمْ يَأْمُرْ أَنْزِلْ أَنْزِلْ أَنْزِلْ**
أَلَمْ يَأْمُرْ أَنْزِلْ أَنْزِلْ أَنْزِلْ اندر این قول همه مترجم این را که است
و همه بقیه است از هبوط و این خواستیم که ما در کنیم و لله الحمد

قوله في قوله
اندری علی و منفعل

بر اجزای این کتاب سخن اندر کارکرد و کارکرد واجب آمد گفتن از غیر
آنکه ترکیب بر مرکب از ترکیب بدین آید و مرکب فاعل است و مرکب منفعل
و این از کتابهای خداست سبحانه از غیر آنکه چون جوهری فعل بدینهاست
اینجوهری نمی نماند که سویی ما مر جوهری فاعل را از غیر آنکه افعال الله
او نماند و از غیر آن گفتیم که این از نوشته های خداست که نوشته گشته
باشد از نوشته که آن کو بنده مر آن گشته را چنان عبارات گوید پس
که صانع حکیم بدین جوهری منفعل پیدا آورده است مر از نوشته که کرده
که بدان نوشته همه گوید که فاعل است که فعل حق مر او است تا چون نوشته اند
اند جوهری منفعل نگردد غیر بنده ای او را از انبیا فاعل او بر خوانند
و ما بجای خویش از این کتاب اندر کتاب خداست و در شرح بگوئیم **و انزل**
و انزل که فعل بدین اقل هبوط اول است و آن چیز است که بدین آمدن و صورتی
عالمی بوده است و فاعل بخشن صنایع حکیم است و مرکب بجهیم کلی که عالمی
و او جفت کننده ی صورتی با هبوط و بدینها آمده است و هبوط بر صورتی
بخشن که آن طول و عرض و عمق که جسم جمعی بدان فاعل است و صورتی
فاعل است و منفعل که صورتی بدینها آید و برهان برده سخن این قول است
که ظهور صنوعات بدینهاست و اینهاست مر صانع از صنایع خویش و هر صانع
بر صنوع خویش مفضل است هم تقدیر زمانه و هم نقد بهر شری و جوهری
بدان صورتی که آن اثر صانع او است اندر او و چون حال این پیدا آمد که

و چون

بجایهای مختلف آب بود و آب مرخا اگر که درشت و در بزرگ است می
 و پیوسته کند و همبست حال دیگر اجسام از هیر آنکه مراد اگر که درشتی
 صفات و صورتهای جوهر بند که غلبه او بدینا نشینش آتش با آنکه مراد
 فعلت اند را نظار من و نه با خال و کب آمیزند است تا بکیر به خویش مرخا
 و آب سرد و آله هوای بر کشد جاری و ادین هوای او را و خال و آب سرد مرخا
 آتش فو بر اضعیف کند تا او بدیشان منفعیل شود پس بدینا مد که آتش
 و هوای منفعیل شد و لیکن انفعالی ایشان که مراد از انفعالی خال و آب
 فعل اند را ایشان پیشتر است و قوتها به افلاک و انجم میزاند و موا لید عالم
 آینه است و بدین روی از افلاک و انجم مراد ایشان انفعالی باشد اعنی
 چون فعل ایشان بموا لید رسد از فعل من و مانند زمانه و آن مراد ایشان انفعالی
 باشد و نیز افلاک و انجم کار و مراد ایشان از انفعالی نیست و فعل است با این
 بساطط طبایع که مراد ایشان انفعالی است و فعل ایشان از صنایع حکیم اندر من نیست
 عدل و بر تدا هیر آنکه افلاک و انجم سبب انفعالی جسته و انفعالی بر تین
 مفر دین طبایع انفعالی تشکیل و تصور بر یافته اند تا شکل و ملون و معتد
 عفا و متفاوت چنانکه یکی از ان بمقداری عظمت چون من خوشید
 و یکی بمقداری خرد است چون نقطه می سها و جز آن و طبایع بسط سپس از
 انفعالی جسی و انفعالی بدین مفر دین طبایع انفعالی تشکیل و تصور
 و تقدیر بن یافته اند لا جرم امر و از این مفر دین انفعالی که انفعالی ستم بنافذ اند
 منفعیلند و آن برینان که ستم انفعالی یافته اند تا علند تا بر تین عدل است
 باشد و چون ظاهر کردیم که چگونه اجسام اندر مراد خویش فعل بدین براند
 درست شد که تا علی مطابق است به هیچ انفعالی و او نه جمعت و بهر انفعالی
 این منفعالی برین چون افلاک و انجم و آتش ایشان از فعل دلست برین یکی
 ایشان بقا علی مطابق چنانکه به نصیبی این منفعیل مفر دین که خاک است از فعل
 دلست برین و بی او تا علی من و نیز انحصار هر یکی از این تا علانی

انفعالی

جسی گاندر منفعالی جزوی با فاعل من منفعیل میسر کند بفعلی کان فعل
 غیر کثرتی که از اهری طبیعی کو بدین دلست را انفعالی ایشان محلی که از
 هیر آنکه هر یکی از انفعالی علانی بدین مراد من انحصار از من خویش
 و بدین منفعیل است تا اندکی **پس** که انفعالی خال و آب بدینا منفعیل
 شخصه این بدین بر فند از طبایع مطابق همان انفعالی که باد و آتش بدین فند
 مراد انفعالی که یافته اند از فاعل خویش همان انفعالی که افلاک و کو آب
 بدین انحصار و سندان از کرم و کرمها که بدیشان رسیده است از من خویش
 به هیچ منفعالی بلکه آن انفعالی که افلاک و انجم بدین انحصار است فو بدین
 که خال و آب هیر بدین انحصار شود بدین که انفعالی و موا لید گشته است
 این صور و انفعالی هیر بدین و از هیر آن چند است که انفعالی و موا لید آن
 اجسام بی انجمی حاصل شد است و اندر این اجسام بی انجمی حاصل شود
 از آنکه انفعالی فلت و کو آب و آتش و باد و باد کرم و کرمها که فو و مانند
 فاعل از جسی از منفعالی خویش تا مر کبیت آنرا صورت شوند تا انفعالی
 مرخا و آب بر این از آنکه همگی آید است مر دین بر فتن فعل را دلست بر این
 این منفعالی مفر دین اندر ان فاعلین برین بر مثال فعلی چوب بر اندر
 کار دین می کنند کرم مراد از انفعالی که در ان چوب بر این از آنکه فاعل باشد
 اندر او و مفر دین فاعل و منفعیل آنکه منفعیل مر صفت فاعل باید
 چون بقا علی پیوسته شود باید ان با بی انجمی چنانکه آهن مر کرم و فتن
 او آتش سید بر د و جرم مر کرم و او را و او را از انفعالی بدین فاعل مر صفت
 منفعیل را بخوبی و کرم و کرم **پس** که افلاک و کو آب مر صانع حکیم را بی انجم
 منفعیلند اندر منفعالی جزوی از آن که مر صفت هیر کرم اندر دین
 بر فعل از او یافته اند و دیگر فاعل آن که فو و او را اندر انفعالی برین یکی
 ایشان بدین و منفعیل او صفت را از او گرفته اند و هیر یکی بر اندر انفعالی
 فعلی هم می کنند چنانکه خدا انفعالی هم گوید **فلان** **فعل علی** **فلان**

اعلم بر هوا هندی سبیل بر گوئیم که ناصانع عالم صانع افلاک باشد
 نه بدین دلیل **بر دو سببی** این قول **آنت** که آنچه از مطلق عالم می باشد
 طبیعی نیست شوند صغایر او را همی بگویند و نادان همه پیوسته باشد
 آن صفات از ایشان جدا نشود چنانکه سنگ و آهن و هوا و جوآن نا بازش
 نزدیک باشند که فاعل طبیعی است و در شری و گرم باشند همچو آتش و اگر فاعل
 هرگز جدا شوند و از او دور نمایند و این باشد که هرگز سر دور نیست
 اثنا اگر صانع عالم از صانع بازا باشد واجب است که مطلقا فعل نماید چون
 فعلش نماید همیشه نیست شود از هر آنکه پیش از این درست کردیم که موجود
 او را علت این فعل است که او هم آید و بر این صورت موجود شده است و آنچه
 موجود او را علت فعلی باشد که او آید اگر فعل از او نشود وجود او عدم
 شود از هر آنکه فعل و فاعل متغایر باشند چون وجود عدم و اگر صانع کنیم
 از صانع بازا باشد نگاه او نه صانع باشد و اگر چنین باشد مطلقا که بدو
 نزدیک و وجود صانع او با فاعل است فعل نماید و چون فعل که وجودش
 بدین است نماید مضاف او را همی نماید و این خواستیم که بگوئیم و لله الحمد

نظیر گویند
 بر اینست

قول سببی دوم

اند و حدیث عالم

هر چند که اندر درست کردیم از انفعال جسم اثبات حدیث عالم جسمی کردیم
 خواهیم که فاعل و مفعول در حدیث عالم بگوئیم تا نفوس راه جوآن ما
 سویی عالم حقیقت دلیل باشد و توفیق بر آن از خدای خواهیم **پس گوئیم**
 که اختلاف اندر میان مردمان اندر فاعلی و مفعول عالم رونده است و چون
 زن یکپسز باید و صفی متضاد بگویند ناچار یکی از ایشان دروغ زن باشد و
 حدیث است گفتن آنست که هر چه را بصفتی او گوئیم و حدیث دروغ گفتن بر عکس
 آنت چنانکه هر چه را بصفتی او گوئیم و حدیث اعتقاد نیست که چون مراد از قول
 که ادی انقول راست باشد و باطل بر عکس آنت و آن اعتقادی باشد که



چون مراد از قول بگردد ادی آن قول دروغ باشد و خلوق بجهلکی اندر قول
 اعتقاد بجهان راست و حق و دروغ و باطل بد و فرشت شدن اند و راست
 گویند و محققا از نام مؤمنانست و دروغ زنان و مطلقا از نام کافر است
 چنانکه خدا تعالی میگوید **ذَلِكَ بِأَنَّهُ هُوَ الْحَقُّ وَأَيُّمَا كَلِمَةٍ تَرْتَضِي**
هُوَ الْبَاطِلُ و دیگر جای میگوید **ذَلِكَ بِأَنَّهُ لَقَدْ كُفِرَ بِالْحَقِّ الْبَاطِلِ**
وَأَنَّ الْقَدِيمَ آمَنُوا بِالْحَقِّ **مِنْ قَدِيمٍ** که **لَقَدْ كُفِرَ بِالْحَقِّ بِالْبَاطِلِ** **وَالْبَاطِلُ**
 و اندر سلب صفتی از چیزی ایجاب صفتی از صفت باشد مراد از چنانکه چون
 درست کنیم که عالم بدینیت ثابت شود که محدث است و اندر سلب فاعلی از او
 ایجاب حدیث باشد مراد او چون درست کنیم که عالم محدث فاعلی از او
 حق کرده باشیم و خواهیم که اندر این قول هر دو روی ثابت کنیم که عالم محدث
 و بدینچه از اجتماع گوئیم صلاح دین حق جوئیم از هر آنکه اندر اثبات حدیث
 عالم موجب توحید و ضعف تعظیم است و اندر توحید صلاح است و اندر تعظیم
 فساد است و الله الموفق والمعين **گوئیم** که اینها همه بصفتی بگفتن خوبتر اگر
 درست کنیم که جسم محدث عالم محدث باشد از هر آنکه صورت عالم جهت
پس گوئیم که موجود است از دو پیر و زینت با همی موجود بوده است و این
 چنین شد بحث با موجود شده است پس از آنکه نبوده است و این صفت محدث
 و جسم با مختلک باشد با ساکن باشد و هر جسمی که مختلک باشد از حال عالمی
 دیگر گردیده باشد و جسمی که بجسم مراد و حال نشود که پیش از این مراد
 آنحال نبوده باشد ناچار باید بجنبید **دلیل بر دو سببی** این قول **آنت** که ما هر چه
 آمدیم را بدینیم که بجسم پیش از آنکه مراد را کار می نوشت نادان بجسم و اگر
 او را حال توحیدی هم بر آنحال که بودی عبادی و چون مراد از آن مختلک که
 بد طلب آمد بر حال دیگر یا ختم از آن دلیل گرفتیم بر آنکه حادثه افتاد و چون
 حرکت محدث باشد هر مختلک محدث باشد پس عالم که جسم مختلک محدث
 و نیز ما هر چه را هم موجود میگوئیم و هم مختلک و ظاهر است که حرکت جسم

اوست چه اگر حرکت ذاتی جسم بودی چون وجود جسم ثابت شدی حرکتی اوست
 او ثابت شدی و ظاهر حال نه چنین است پس درستی است که حرکتی که در جرم باشد
 باشد که سیر از وجود او بدید آمد مراد او همیشه محض اندر سکون که او نیز
 حادث نشاند جسم نیستی که بوجود جسم وجود سکون از لازم نیاید و چون این
 هر دو صفت حادث باشند و جسم از ایشان خالی نیست درستی شد که جسم پیش از این
 دو حادث نبوده است و با ایشان برابر موجود شده است و آنچه او از حرکتی نیز
 نبوده باشد قدر بر باشد و آنچه قدر بر باشد محض باشد پس جسم محض باشد
و چون درست کردیم که حرکتی که در جرم است محض لازم آید نه بذات اکنون می بینیم
 که در اثبات که حرکت قدر بر باشد و در **هان** بر این قول آنست که گوئیم در جرم
 حرکت نیست حرکتی از آن مکانی که دیگر و اگر در آن باشد که در جرم سکون
 باشد نیز حرکتی از آن مکانی که دیگر پس در آن مکانی که جسم از آن مکانی که
 دیگر شود و آنکه مراد از حرکتی باشد و اگر این محال باشد آن نیز محال باشد
 که حرکتی جسم جز حرکتی از آن مکانی که دیگر و آنکه در آن مکانی که دیگر شدن
 نباشد در جرم اگر از آن مکانی که دیگر است از جرم آنکه گفتیم که حرکتی که بیفتاد
 باشد و انتقال گشتن باشد از آن مکانی که دیگر پس حرکتی که در جرم صورت حرکت
 باشد از جرم آنکه او پیش از آن حرکت اندر مکانی که دیگر نبوده باشد تا بیکانگی
 شود **و اگر کسی گوید** که در جرم حرکتی که در آن محال و صورتی او باشد مراد
 حرکتی که در جرم است لازم آید از جرم آنکه جسم سویی صورتی از صورتی آید که
 پیش از آن حرکت بر آن بوده باشد پس اگر حرکتی که در جرم بوده باشد انتقال از
 حال به حال دیگر و این حرکت نباشد **آنکه گوئیم** اگر جسم قدریست همیشه بود
 و اگر حرکتی او محض ثابت پس همیشه محض بود است و اگر چنین بوده است
 پس همیشه حرکتی موجود بوده است **و اگر گوید** که حرکتی که همیشه موجود نبوده است
 و موجود شده است گفته باشد که جسم متحول نبوده است و باز متحول شده است
 و محض است جسم از آنکه در آن محض و در آن محض و در آن محض و در آن محض

آنکه که گوید حرکتی که همیشه و در آن محض از جرم آنکه حرکتی که همیشه باشد
 از جرمی که همیشه دیگر با آن محالی و صورتی که همیشه و در آن محض و در آن محض
 ظاهر باشد پس و آنچه بدید که گوید که حرکتی که همیشه و در آن محض و در آن محض
 نه حرکتی است و چون در جرم اندر گوید و در جرم اندر گوید و در جرم اندر گوید
 همیشه موجود باشد و در آن محض که حرکتی که در جرم اندر گوید و در جرم اندر گوید
 باشد که پیش از آن حرکتی که در جرم اندر گوید و در جرم اندر گوید و در جرم اندر گوید
 حرکتی که نبوده باشد و در آن محض و در آن محض و در آن محض و در آن محض
 آن حرکتی که محض است باشد چون حرکتی که در آن محض و در آن محض و در آن محض
 و هر یکی از آن پس از دیگری بدید آمده باشد هر یکی از آن محضی باشد و
 محال باشد گفتیم که چیزها نیستند قدری که هر یکی از آن محض است و در **هان**
 بر این قول آنست که بعضی درین عقل معلومست که در اینست که چیزها نیستند
 که آن بعضی هنوز موجود می شود و او خود قدر بر باشد از جرم آنکه این چیزها
 قدر بر باشد و درین نیست یا هر یکی از آن پیش از آن دیگری موجود شده است با
 هر یکی از آن سیر از دیگری موجود شده است **و اگر گوید** هر یکی از اینها که
 قدر بر باشد و دیگری موجود شده است این محال باشد از جرم آنکه آنکه همه
 یک حرکت باشد و همه نفسی باشد و اگر چنین باشد همه محض باشد **و اگر**
گوید هر یکی از اینها که سیر از دیگری موجود شده است نیز همه محض باشد
 و هر دو در آن محض حرکتی که در آن محض باشد از جرم آنکه در آن محض و در آن محض
 آغاز بود محض بود و اگر آغازش نبود چون بسیار بود و پس یکدیگر بود و
 آید که در هر یک از وجود سیر یکدیگر بود و در آن محض است که وجود او
 از وجود دیگری باشد و چون ظاهر است که حرکتی که در آن محض و در آن محض
 محض است قول آنکه که گوید که حرکتی که هر یکی از آن محض است و در آن محض
و چون درست کردیم که حرکتی که محض است محض قولی که او گوید جسم همیشه
 متحول بود از جرم آنکه اگر جسم متحول نباشد محض است و در آن محض و در آن محض

دوست شد که حرکات خدایم نیست دوست شد که مضر از قدیم نیست و گفتنی که
 که حرکات محدث است و مضر از قدیم است فلو لم یکنه لم یکنه که محال لازم
 آن محال باشد و هیئت مضر از قدیم سکون جسم و روایا باشد که گویند جسم
 همیشه ساکن بود از جبر آنکه امروز مضر است و آنچه سالها و بعضی آنکه بر آن
 باشد بدیل شود قدیم باشد **و اگر گویند** هر حرکتی از حرکتی حرکات پیش از آنکه
 بود نامحرک حرکات را فاعل بدستگفته باشد **جواب این است** که گوئیم هر حرکتی که
 موجود است پیش از حرکتی بود که هنوز موجود نشده بود لیکن پس از حرکتی بود
 که موجود شده بود و فاعل هر موجود را گویند نه مرید و هر پس از آنکه بر او
 برآمد عوی که هر حرکتی از حرکات سبب از حرکتی موجود بود و چون چنین باشد
 هر محدث باشد و چون حرکتی از قبیل فاعل محدث بدینچه سبب آنکه
 حرکتی است هر حرکتی که سبب از حرکتی بود نه محدث بود و اگر از حرکتی حرکات
 حرکت بود که آن سبب از حرکتی نبود لازم آنکه آن حرکتی محدث بود بدینچه آغاز
 حرکت بود و بخلاف آن حرکتی که نوشته گشته قدیم بود و هر حرکات محدث باشند
 و از اینست که موهو برارها نیز نیست **و اگر** عالم قدیم است حال احوال و بیرون نیست
 و نبوده است **بهر** حرکتی احوال و حوادث پسند بر فاعل و یا وجود حوادث
 و برکتی احوال و فاعل بود است **و آنچه** ما امروز می بینیم اندر عالم که کثیرا
 و حوادثی که آن هرگز نبوده است و اکنون هم باشد و لیست بر آنکه نه حوادث با
 عالم قدیم بوده است و نه عالم حوادث تا این پس بوده است **پس در وقت** که عالم قدیم
 نیست از غیر آنکه حوادث قدیم نیست و عالم پس از حوادث و آنچه او پیش از
 حوادث نبوده باشد محدث باشد پس عالم محدث و نیز دلیل بر محدثی عالم **اینست**
 ایضا طبعی هر یک از صفات خود بر یک برنده اند طبعی و چون برافشا دادند و اجزا
 هستند و طبعی از یکدیگر بر گرفته اند و اگر چنین باشد منقذات احوال و احوال
 بر آنکه منقذات آن احوال بر هر یک نیست و فاعل پس از طبعی باشد و آنچه او پس از
 چیزی دیگر باشد محدث باشد پس آنچه منطباعی این بر فاعل است یعنی معنی و این

و آن جسم است محدث و نیز گوئیم که اجسام عالم از آن خال و باد و آب و آتش و غیره
 عالمند و اندر اینچنین و فاضل و فاعل است چنانکه کرم سر و می شود و زخمت
 میشود و جبران و حکم اندر این و چیز هم چون حکم باشد و کمالی آنچه بر مکرر اندر
 اندک و بسیار بی تفاوت باشد میان ایشان پس و فاعل فاضل را جزو عالم می
 حکم کند که فاضل اندک کمالی عالم نیز دهنده است و لیکن بدینچه ایضا عالم را
 از اخلاق و اجرام و جز آن و از ماد و ذات مر آن فاضل اندر آنکه اندر آن هم آید
 او نمی یابیم و نیز چون فاضل اندر آن بن مان در دوازده آید بیسبب از آن که پیش از او
 از مردمان می گان او فاعل که کلی عالم فاضل نیست و لیکن فاضل اندر او و بر مکرر این
 فاضل اندر اجزای او ظاهر است و اینست حد و از بی مدت و بدینچه آمدن آن فاضل
 عین فاعل را و در آن حکم فاضل نیست بر فاعل بیرون نبرد و آنچه فاضل نیست بر فاضل
 باشد پس عالم محدث **و اهل طبع** هر عالم را از آنکه گفتند و گویند که چیزها از این
 چهار طبع هیوده شود چون گوی و سرری و نوری و خشکی و آنکه در هر یک و فاعل
 از اجزای آن می بدینچه پیوند و هر یک از آنکه این چهار چیز که با و کردیم صفاتی
 و مرصفترا از موصوف چنان نیست تا بر او بدینچه آید و آن موصوف که مرصفترا
 صفترا بر هر یک است چنانست که مراد حرکت فاعل است و کثیرا احوال و مکانها
 و وقت بدین بر است پس این چیز است و بدینچه و بدینچه و بدینچه و بدینچه
 باشد **و آنکه** گوئیم که این موصوف که مرصفترا صفترا از هر یک فاعل اینچنین و از آنکه
 فاعل را خواست و رنده که مرصفترا موصوف که مرصفترا از آنکه اینچنین و از آنکه
 و فاعل عوی می گویند که این موصوف که اصل که این موصوف که مرصفترا با این صفاتی
 عجیب که مراد است از اینچنین ترکیب یافته است که او مرصفترا از هر یک فاعل است که
 آن صفاتی با این صفاتی هیچ مناسبتی نیست و اندر اینچنین که آن صفاتی که او مرصفترا
 او است و فاعل هیچ چیز نیست و اگر مرصفترا بدینچه که مرصفترا صفاتی
 بدینچه فاعل مدبری و فاعل نیست آنچه مرصفترا بدینچه که مرصفترا صفاتی
 بسیار و مختلف مرصفترا بدینچه و چون بعضی از اینچنین که مرصفترا و سرری

پاوهی است و تصور آن که یاد کردیم صانع بقصدی خویش کرده است تا آنرا
از او بداند و تصور بقصدی همی بیاید و چرا دهری من قصدی افکند و اندر آن
پاوه بلیان فعل کز آن همی بداند تصور آنکه که بر اوست منکر نشود و بر تصور
آن حکم را که مرا بخیم که بر اوست تصور همانکاست که چندین صفاها را بکنند
بدین تصور بها ازان همی بیاید منکر شده است و اگر حال باشد که این پاوه
انذام خویش بقصدی افتد شود و میجو را بر خطا از آن آن باشد که این
جسم بدین عظیم را کسی گوید که او این خویش بدین صفتها منفعت است
و هر یک از این اقسام صورت دیگر یافته است که از هر یک بر تصور آنکه که بافت
کاری همی آید که اندک با این او آن کار بیاید چنانکه کسی را و را بدین صفتها
کرده بدین تصور بها را و را بدینکاست که چون بر صورتی قصد بر اندر عالم افتد
کرده بود گوئیم قصد اندر این صفتها را خواست را باشد و خواست پس از آن
خواست باشد و آنچه بود در او پس از آن خواست بود شده است عقلت پس از آن
که او بخواند پس از آن خواست بود است حدیث و مرعای از آنکه نیست
و دلیل بر اینست این قول است که انطباق سه گانه که نزد ما اندازند و
آب و باد و می زند کند پس همی دانیم که هر یک را اجسام که بر زمین و فعل از کائنات
بباری بکند پس همی آید محضین نازند اند و آنچه او زند میباشد از او زند
نباید و مر او را فعل محض نیست میباشد بلکه فعل مرزنده را باشد و فعل فاعله
باشد و زند و آنچه زند میباشد حدیث باشد و فعل بر عالم که نه فاعله
و نه زند است حدیث و قولی عمل اندر حدیث عالم آتش که عالم جسم
و جسم منفعل است چنانکه پیش ازین اندر فاعله منفعل گفتم و فاعله پیش از
منفعل باشد و آنچه پیش ازین یکی باشد فاعله بود باشد و آنچه پس ازین
دیگر باشد فاعله میباشد پس عالم فاعله میباشد بدینجهت جسم و جسم
منفعل است و منفعل پس از فاعله است و این خواستیم که بیان کنیم اندر این قول
که گفتم و لله الحمد

باشد

قول پنجم در صفات

پس آنکه سخن اندر حدیث عالم بقدر کفایت گفته شد قول اندر اشیا
صانع حکیم واجب آمد گفتن و هر چند که اندر بیان حدیث عالم واجب صانع
مر عقلت را ظاهر کردیم خواهیم که قولی باشد اندر اشیا صانع گوئیم بر صانع
تا چون خود مندان بر این قول مطلع باشند از این حدیث صانع را بدین صفتها
بگیرند و از مکر و کید و دام معطلان برهینند و بدانند که آنکه میگویند
از رسول حق را میخوانند پس آنکه خدا بخلق گفته بود **و يعلمهم انکنا بآية**
الْحُكْمَةِ وَانْ كَانُوا مِنْ قِبَلِ لِقَى خَلْقِي شَيْئاً وَانْ ذَاتِ نَافِثٍ خَوِشْ صَانِعِي
اصل گفتند و مر از اندر عقلت و عقلت مر تب کردند تا مر عقلت خلت و
بدان صفت خویش گرفتند و اندر عقلت و روح جاویدی افکندند و بدانند
بودند از غیر آنکه عقلت خانه می باشد پس از این خویش را بداند و بسیار
به هیچ اصلی نماند از مر جانوران صانع را چون مکر و کید و سبک کند و عقلت
افکند و شان و خدا بخلق اندر اینک و همی گوید بدین آیه **مَثَلُ الْيَوْمِ الْحَقِّ**
****عِنْدَ رَبِّي يَوْمَ تَنْفَخُ فِي السُّنُوفِ أَنْفُسَهُمْ وَتَبْتَ الْأُفُوفُ أَوْ هِيَ السُّنُوفُ****
****كَبُوتُ الْعَتِكَوَتِ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ**** پس گوئیم اندر اشیا صانع که جسم همی
منفعل است چنانکه شرح آن پیش ازین گفتم و منفعولان و مصنوعات بجهت
اجسام و مصورات و صورت بر اجسام بر آن دور است که پیش ازین یاد کردیم
کز او یکی بر صورت است که در میان صورت فعلی میباشد چون باری منکر با این
آز و دیگر صورت است که او فعلی همی آید که آن فعل از او جن بداند و بر این
و آن صورت جز بقصدی تا صد میباشد بر آنچه چون دست افراد های صانع
او هر یکی از این بصورت او فعلی آید و چون صفت مردم که چندین افعال از او
بدین تصور آنکه دارد همی بیاید و چون اجسام بر زمین عالم بر صورتها نیست
بعضی خاک و آب و باد و آتش و افلاک و فلکشان که ایشان هر یکی همی فعلی آید که

آن فعل همی از یاران و نیامدن و مر هر یک را از آن صورتی معنی است که آرای
 طبع گویند پس بدید آمد که از هر صورتی همی فعلی آید که آن فعل از انجیم
 جن بدان صورت نیاید از هر آنکه آتش و هو و آب و خاک همه یکجو هرند
 که آن جسم و از آن آتش بدی انصورت که یافت همی فعلی آید که آن فعل
 از دیگر یاران او نیاید هر چند که هر یک جداست و از آن جسم که مر صورت را
 یافت بدان صورت بن همی فعلی آید که آن فعل از انجیم که مر صورت را
 یافت همی نیاید و چون حال اینست ظاهر شد که مر اجسام را بدین صورتها
 صانع حکیم نگاه داشته است از هر حاصل آمدن این افعال از ایشان **و اکنون**
 ثابت و واجب کردیم که چون مر هر جسم را صورتی و صورتی را
 بر این حدود و نیست که یاد کردیم لازم آید که صانع عالم جسم باشد از هر آنکه اگر
 صانع عالم جسم باشد از او بد و صورت یکی بر او باشد و نشاید که بر او انصورت
 بی فعل باشد از هر آنکه فعل ظاهر است و اگر صانع با صورت قصدی باشد
 مر و از این صانع لازم آید که مر و از این صورت نهاده باشد آنکه از انجیم
 صانع عالم اگر جسم باشد همی بر او لازم آید و اگر صانعان بی نهایت شوند
 صانع مصنوعی عالم زود و مصنوعی عالم ظاهر است بر ظاهر که بدین فصل
 که صانع هست و له جسم **و دلیل دیگر بر حق صانع آنست** که گوئیم بدین
 مصنوعات از نبات و حیوان اند و عالم بیاری دادن اجسام مرکب یکدیگر
 و منازعی ایشان یکدیگر اند و بدین مرتبه صانع میسر از آنکه مر ایشان را از هر
 از طبایع منضات نیست مگر منازعی که اند و آن صلاحیت مر بدید آمده و از
 برای اجسام و آن بدید آمده اشخاص مواید است و اجسام اند فعل و افعال و
 طاعت و عصیان کردن داده اند مر صانع را که او نه جسم و شرح این قول
 تفصیل این محال است که گوئیم مصنوعات و مصنوعات جزوی بر جوهر خالص
 بدید آید یا بعضی از باقی که مران آنحضرت را کل گویند چنانکه خداوند تعالی
هو الذي خلقكم من طين ثم يصيكم في الاجال و کشیز چیزی از حال که بر آن حال

باشد از چیزی دیگر که بدید و بدید و بدید بر منازعی که میان ایشان باشد
 نامیدان منازعت از حال خوبتر دیگر بدید بر خاک و آب چون هم بسیار بدید
 از ایشان از حال خوبتر همی بدید و هر یک از ایشان مر یا خوبتر همی بدید
 کند و مانند اینها زعمی که میان ایشانست صلاحیت مر آن صورت را اگر آن کل همی
 ظاهر شود بدین قوت که عالم که او نه جسم و مانند دانه بی نبات و قطعه
 حیوان غفله است از حر و طاهر است مر عفا را و هیچکس کرم کردن آتش
 مر هو و آب و خاک را منازعت از او با ایشان و اینجاست با ایشان و بر
 کشید آتش مر از برای آبرو سوئی هو او جدا کردن مر او را از چیزی او و از کل
 او منازعتی ظاهر است و بن گوئیم این فعل از آتش چون حسب اینست مر
 خوبتر بدیاجیه مر دیگر اجسام را همی جز چنان کند که صانع مر ایشان را چنان
 کرده است و مر هر یک را بر این آغای همی رد و هدا که داده است و اند و اینها است
 و عصیان ظاهر طاعت و صلاحی عظمت بیاطن اند و بدید آمدن مکرر
 جزوی و هیچکس اند و غفله بی نبات و قطعه ای حیوان قوتی عالم است که آن
 نه جسم و لیکن مر جسم را صورتی است صورتی که مر او را صانع حکیم مر از این
 داده است و این قوت که ما یاد کردیم مانند آنجست که او دانه با نطفه است و نگاه
 دارد و است این قوت را انجیم را از شد مکرر وادی کند و صلاحی باشد مر
 نگاه و است قوت خوبتر ایشان قوتی عالم که مانند نخ نبات چو نخ اند
 خاک با آب اینجاست شود از هر صلاح نگاهداشت قوت خوبتر اند و از آن
 فساد کند تا نگردد از بدیدان که مر که از بر سوبد و رسد و آن قوتی عالم سخت
 مران دانه را خود را نگاه مر خاک و آب و هر و بر این بدن کبر و مر یکدیگر که
 خاک را بر این خوبتر کند و مران پاکیزه ها و ایشان را سیلا که گویند و این
 منازعتی باشد که او بدیاجی حاصل شود با آن دانه و مر آن و عصیان باشد از او
 مر صانع را بر و نه طاعتی باشد دیگر دوی اما عصیان بدیاجی باشد که مر
 طبایع را بر چنان میکند که بوده است و صانع مر از ایشان نهاده است و اما طاعت

و چون متفعل محض جز در اظهار است آنچه بر وی متفعل است بر وی
 نیز ظاهر است پس فاعل محض جز در این دو دلیل ظاهر شده است و اگر چه
 کار او اندک است که ملک با آنچه اندک است که ملک است بر موصوفات جز در این دو
 غلط و معذراتی متفاوت ملک و ملک است که فعل از ایشان بدان می آید
 او را بر موصوفات بود و ایشان دلیل بر است از هر آنکه هر موصوفی بصفات مستوی
 و موصوفات این چنین نیست و ملک جمعی موصوفات بر موصوفات **و علم**
باینکه هر صانع آنکه مایل در این اجسام حاصل آید است بر این نیست
 که گفتیم و این که در این اجسام اندر دوری و نزدیکی مکان ایشان از صانع
 چنانکه یاد کردیم که هر کوهی که باشد از صانع که عالم است دور است
 مراد از آنکه است و انفعالش بیشتر است و هر کوهی که آن از مرکز اجسام کلی و در
 انفعالش مراد از آنکه است و فعل او بیشتر است و نزدیک مایل اندر این مرکز است
 مرشخ صانع حکم را بیشتر و که بر وی ایشان از یکدیگر نه بر وی مکان است
 بل بر وی شرف و پادشاه و اندر شرح این قول **گوئیم** که غلظت از مایل معاد
 که آن اندر در ریب شرف است چنانکه خاک است اندر در ریب مکان و بر تر از معاد ریب
 که اندر در ریب شرف است چنانکه آب است اندر در ریب مکان یعنی که مر معاد از آنکه
 فعل است چنانکه مر خاک از فعل نیست و آن فعل اندک و مر معاد از آنکه
 این فعل که معاد است اندر در ریب شرف است چنانکه اندک نه اندر در ریب مکان از این
 حکم و فعل معاد است و چنانکه مایل او را از آن سازند و مایل از فعل بیشتر
 بدینچه مایل از غذا است و از طبایع غنا بدین است و پادشاه است بر طبایع ریب
 مراد از این است و آن اثر است از صانع که آن اثر بر طبایع نیست و پادشاهی
 او بر طبایع بدان اثر است و بر تر از نبات حیوانات کاند در ریب شرف بیشتر
 هو است اندر در ریب مکان لاجرم حیوان بر نبات پادشاه است بدینچه او را
 حکم اثری مایل از آن یافت که نبات با فعل و آن اثر این روح حقی است که
 خداوند جبر بر آن است و فعل حیوان بیشتر است از فعل نبات بدینچه او را

کلی از دیگر است و در یکی شرف نه مکان و بر تر از حیوان مر دم است که اندر در
 شرف یعنی آنکه است از ریب مکان و هر چه از صانع حکم روح غلظت
 که آن بر تر است از آن جبرها که مر حیوان و نبات است از این که مر دم پادشاهی
 با فعل بر نبات و حیوان و فعل مر دم بیشتر و دیگر تر و بر تر است از فعل نبات
 و حیوان نیست که مر دم بر نبات و حیوان کار فرمایند و فعلهای خویش
 و این قوت مراد از آن است که او صانع حکم تر و دیگر است از آنکه یکی از دیگر
 شرف نه مکان **انکه گوئیم** که ملک با آنچه اندر است از اجرام از جوهری باشند
 لیکن خلوصه و پاکیزه از جوهری است لاجرم بر تر از این هر چه بودیم
 و حکم و قوت آن بر نبات که افلاک و کواکب اندر این مرکز و در نبات که طبایعند
 رونده است و انفعالش آن بر نبات جز مر عفا را باستقصای بلوغ پیدا نیست
 و از اجسام بقا علی محض و دیگرند نه در یکی مکان و اجسام حکم عقل از
 این ریب آخر نیست که یاد کردیم که نفع مردم که او اندر در ریب شرف است
 آنکه است از ریب مکان و گویا باشند که ایشان پاکیزه تر و داناتر از اهل
 خویش باشند چنانکه آسمانها و کواکب از جوهری هستند و لیکن پاکیزه تر از اهل
 خویشند و حکما و فرمانهای این که مر که از مردمان پاکیزه تر و داناتر از ایشان
 بمنزله آسمانها باشند از جوهری است از مردم و آنچه قزو و از او است رونده
 باشد چنانکه حکم و قوت آسمانها و اجرام خلوصه است از آنکه اندر در ریب شرف
 از او است رونده است **بر گوئیم** که مر خرومند و اظهار است که حکم و فرمان چنان
 اند مر دم و حیوان و نبات و معادن رونده است چنانکه قوت آسمانها اندر
 آنکه یاد و آب و خاک رونده است از هر آنکه خلق و حکمای ایشان کارکنند
 و مراد و نمای ایشان اگر داند و امام گرفته اند بر بیخبران اندر در ریب
 شرف از آخر بیشتر یعنی آنکه آسمانها اندر در ریب مکان از صانع حکم و از
 جوهری مر دمند چنانکه آسمانها از جوهری هستند و بر تر از مردمند بر تر
 چنانکه آسمانها بر تر از آنکه بر تر از آنکه مر دم پادشاهند چنانکه بر تر

بر حیوان پادشاست و آسمان بر آسمان محط است پس واجب آید که نصیب ایشان
از صانع عالم آری خوبتر باشد از آن اثر که بر مردم رسیده است پس آن نصیب
که مرایشان است روح القدس است چنانکه خدا تعالی اندر عیسی گفت **تبارک**
روح القدس و اندر محمد مصطفی گفت **هو الله** و در دیگر جاهای **و قد یکت**
الله و **لا اله الا هو** و در دیگر جای گفت **و کذبت اوجیه**
ایکات و حاکم و چون فصل از افلاک و اجرام آید است هر یک و غایت آن
تمام کردن شخص مردم است که فعل از پیغمبران که مرایشان امتزاج است
افلاک و اجرام آید باشد و غایت آن تمام کردن نفس مردم باشد تا چه
دیگر از جبر آنکه همیشه مکنونات تمام میشود مگر نفس مردم که علم بدن است
و نا تمام و نا تمام بجای حاجتند باشد **و اگر کسی را غفلت افتد اندر این**
بر این باب و گوید اگر چنین بودی بایستی که هیچکس مر پیغمبر از امتزاج نشد
و از طاعت ایشان سر نکشیدی این سخن او خطا باشد از جبر آنکه بدینچه کلام
بخت و شورستانها و دیگرها همه موقوف بر افلاک و فلکها ترانیدن بندند و
مکانی افلاک همه شبه نشود چون پیش از طایع مر اتنا و ایشان را این برنده است
و هیچکس بدینچه بعضی از حیوان مردم را همه طاعت ندارند و بگویند و ایشانها
اند و هر چنانکه شریف مردم و وزیر و یکی او بصانع حکم بدن بر مردمی شریف
که باقیه است از او نهاده است پس حال عاصیان و پیغمبران همه بدینچه
و شرف ایشان بدینچه است و این را بپای ظاهر است و اندر سزا نیست
و برتری ایشان بر خلق بجهت پیوسته نیست و بجای خوبتر اند و اینچه
حق بگویم و بر اینچه بگویم این سخن اندر در نصیب موالید واجب آمد که این
گویم که چون این حکام موالیدند و بدین نصیب بیکدیگر پادشاهند این
حال مشاهد دلالت بر آنکه هر یک از این که بر دیگری سلطنت او بصانع
کل زند بیکدیگر است از آن دیگر زن و یکی شرف و جوهی مولودی که آن از سکنه
علم جرم مند تراست شرف تراست و بر آنچه از علم و حکمت به جرم است پادشاست

چنانکه

چنانکه حیوان که او حس دارد و از شوق خوشتر بیکدیگر نزد و جفت خوشتر از جود
نافع او هلاک نشود از حکمت جرم مند تراست از نبات که مر او از این انشا
چیزی نیست لاجرم حیوان بر نبات پادشاست و باز مردم که مر او را نفس
صفا گوی و حکمت بدن بر است بر حیوان و نبات پادشاست و پیغمبران که ایشان
حکما و دانان از این خلق بودند بر مردمان پادشاه شدند پس اجمال دلالت بر
آنکه صانع عالم اندر حکمت و علم نهاده و غایت کمال و هستی صانع و حکمت
او بدین دلیل که با دیگرها ثابت شد **و هشتم دلیل بر هستی صانع آنکه**
بعضی را شرف و خودی و دیندگی و جز آنست و بعضی را شرف و خوردندگی و دیندگی
و جز آنست پس صانع اندر این دو مصنوع خطا نمیکند بیکدیگر دیندگی است و فعل
خطا نمیکند بیکدیگر جز بدینچه شرف از عالم و صنع اندر جرم که اثر بدن بر است
اثر است و اثر اندر اثر بدن بر اثر اثر کشف دلیل باشد و اثر کشف جزا بر بدن
باشد پس بگویند آن اثر کشف را که اثر کردن او بدین ظاهر که در پیوسته
صانع گویند و خواهی مای دیگر نفس چون دانستی که او جسم نیست از جبر آنکه
اگر جسم بودی اش بدن بودی و اندر او اثر کشفی دیگر لازم آمدی **و نهم**
دلیل بر درستی هستی صانع آنکه چون های نیکو اندر عالم از ضعفی خوی
شونده است و از حال نقص سویی کمال خوش رو شده است و کلمات آن اینها
از کالها که جزو این نیکو فی بدان هر چند چون رسیدن مردم بخلق و فعل
و غیره و این آوردن صناعان الوان و رسیدن حیوانات بگاهداشت
توج خوش بپاشد و رسیدن نباتات به آید و آید و درها و غنهای خوش
و جزان به جرم اند و در نهایت کمال حاضر دیگر ناطق تمام شود با این چیز
دیگر اثری رسد که آن اثر مر آن اثر کشف را جرم نباشد و چون حال اینست
ثابت شد صانع که اوست بکمال رساننده و اینچنین ثابت و اثر اندر نباتات
مراد است و چون اثر اندر مشاقت ظاهر است سویی خوردند و مؤثر رسید
که جوهر فایده است و در **دلیل بر هستی صانع آنکه** چون بعضی

دانشی

ظاهر

ظاهر و ارسنه است مبدی بر قدر استخراص و نهادهای بسیار و مراد از این
 خوشی استی نیست نادر و باشد که استخراص جز استی خوشی بر دو نوا
 ندارد که این استی سویی نیست شود و چون بر نیست شدن نادر نیست و
 نباشد که هم از نیستی سویی هستی میان خوشی آمده است از هر آنکه است
 با صورت و صورت شدن موصوفه و طبیعت است و صورت بدین بر قدر
 او را نیست که نیست و چون انجم بدینچه آسان است از دست باز داشت صورت
 قدرت ندارد و عاجز است از آنچه و شوار بر است از صورت بدین بر قدر عاجز
 باشد پس احتیاط اولیست بر آنکه هست شدن از نه میزان بوده است و از آنکه
 بودن او را استخراص از این بر قدر صورت و نهادهای نیست بر آنکه مراد صورت
 او بر آنست اس و از دیگری بدین بر نیست و استخراص بدین صورت و نیست
 پس گوئیم که صورت کننده ای او را اولیست صورت که هستی او بدین است صانع است

دایره استی	قولت با من در هر	که گوئیم
الذی صانع عالم جسم که نیست		

واجب شد بر ما که بر اثر ایشان صانع حکیم اندوچه چیزی صانع عالم جسم
 صفت گوئیم و مراد از این صانع است که از شناخت حقایق و حقایق ایشان
 و حقایق و ساینه ناچون بدینجه را بداند و علم بر آن سویی علم
 موجودند و میبایست از هر آنکه هر که مراد بدینکه مراد اند مراد بدینکه مراد
 تواند داشت و هر که مراد بدینجه را بداند از اندانند و ساینه مراد بدین
 نداند و این شر که هستی است و خدای مراد بدینکه مراد بدینکه هستی گوید
 الله لا یغیر ان بشر کذبه و یغیر ما دون ذلک من الشیاء و بیشتر از هر که
 هستی دعوی مسلمان کند و کثر علم او را بر خوشی و حاجت دارند و مناجات
 فاسد و رای ناقص و اعتقاد باطلی خوبند بر آنکه مراد بدینکه مراد بدینکه
 که بدینند و آواز و سر و دست گویند و کوا ایشان عبادتند و خدا را و گویند
 که بدینند سویی رسول مصطفی بر آن بدیندی و آواز و از وحی و سخن

ایشان
خدا

کافی و باذن بیشتر او با آسمان بر بدی و اگر خواستی خوشتر از خود و کردی
 و خواستی بر دیگر کردی و اینگونه که مراد بدینکه مراد بدینکه مراد بدینکه
 فرشته را چگونه توانستند حاضر و قولی خدا بدینکه مراد بدینکه مراد بدینکه
 جبرئیل که احضار این جمیع بر آنست از هر آنکه خدا بدینکه هستی گوید
 طر از روح الامیر که او جبرئیلست بر دل رسول فرود آورد و او بدین
 نازی مراد و از این ساینه از خدا بدینکه مراد بدینکه مراد بدینکه مراد بدینکه
وَبَشِّرِ الْعَالَمِينَ أَنَّهُمْ أَلْفَ لَیْلَةٍ أَلْفَ سَنَةٍ فَیَلْبَسُونَ ثِبَاطًا مِنْ ثَمَرِهِمْ
وَلَهُمْ فِيهَا مِنْ كُلِّ الثَّمَرَاتِ وَیَلْبَسُونَ ثِبَاطًا مِنْ ثَمَرِهِمْ وَلَهُمْ فِيهَا مِنْ كُلِّ الثَّمَرَاتِ
وَلَهُمْ فِيهَا مِنْ كُلِّ الثَّمَرَاتِ وَیَلْبَسُونَ ثِبَاطًا مِنْ ثَمَرِهِمْ وَلَهُمْ فِيهَا مِنْ كُلِّ الثَّمَرَاتِ
 و آنچه مراد و اعطی نباشد جهم نباشد بلکه روح باشد چنان که قولی خدا
 و آنچه او جهم نباشد از او آواز نماید پس دست کرد بر قبولی خدا و باین
 که اینگونه از علم حقایق و دل ایشان نباشد که خدایست و آن نباشد بر خدای
 و رسول و روح هستی گویند و خدا بدینکه مراد بدینکه مراد بدینکه مراد بدینکه
 هستی گوید **وَلَا یُخَافُ سَوْفَ لَیْلَتِهِمْ فَبَشِّرْهُم بِسَاطِئِهِمْ** و این که مراد
 ندانند و چون مراد بدینکه مراد بدینکه مراد بدینکه مراد بدینکه مراد بدینکه
 و چون عطفی مراد بدینکه مراد بدینکه مراد بدینکه مراد بدینکه مراد بدینکه
 گمراه نند و خدایان را بدینکه مراد بدینکه مراد بدینکه مراد بدینکه مراد بدینکه
بَشِّرِ الْمُنَافِقِينَ بِأَنَّ لَهُمْ أَجْرًا كَثِيرًا وَهُمْ لَا یَعْلَمُونَ بِمَا أَصْبَحُوا بِآیَاتِهِمْ
وَلَهُمْ فِيهَا مِنْ كُلِّ الثَّمَرَاتِ وَیَلْبَسُونَ ثِبَاطًا مِنْ ثَمَرِهِمْ وَلَهُمْ فِيهَا مِنْ كُلِّ الثَّمَرَاتِ
 و چون بر جمیع مراد و حقایق از هر جمیع دارند و بدینکه مراد بدینکه مراد بدینکه
 و از ایشان آنکه مراد بدینکه مراد بدینکه مراد بدینکه مراد بدینکه مراد بدینکه
 و ایشان که اینگونه گویند و بدینکه مراد بدینکه مراد بدینکه مراد بدینکه مراد بدینکه
 و و حقایق که مراد بدینکه مراد بدینکه مراد بدینکه مراد بدینکه مراد بدینکه

باشد پس **گوئیم** که خدا بافعال او را بر ما و گویند خلق است یکی است
 که آن جوهر را فاعل است و دیگر روحانی که آن بطریق فعلی خویش بر او است
 عاملان موجود است و جوهر است فاعل بر این خویش **و اکنون گوئیم** که مردم
 از صنایع حکیم مکلفند بر آنند باطنی مراد و گویند که خلق را که از او یک کثرت
 و دیگر لطیف و آن تکلیف مراد از خدا بافعال بدانست که مراد او و گویند آن
 داده است که بدان مرچین ها را اندازد یک جوهر را ظاهر از چشم و گوش
 جز از و دیگر حواس باطن چون و هم و فکر و غیر آن بر مثال خداوندی که
 مرند و ی خویش را بیل و نبرد و مراد او بر این خویش فرستد تا به بیل مر
 و مرند و بیکدیگر و بپای مرچین را بر و چون ما اند و خلعت خویش مراند و آنرا
 هر یا بپای مرچین را از آنست که بدانند که چپن های اند و با خلق بدین و آن
 مخالف نیز مخالف یکدیگرند بعضی نه هر محسوسند و نه هر معقول چنان
 که ما را نه حس معقل داده اند و نه عقلی در حس و آنچه بحس یا فاعلست و
 هم باسوی با فاعل او سبب نیست و آنچه بود هم و فکر یا فاعلست مرچین
 نیز اند و با فاعل آن را هر نیست و نیز مراند و بپایند و محسوس را با فاعل
 نیست چون مرچین ها و مشهور بهما و مرچین ها و مرچین ها که مستوفان
 جا و دران معقل با فاعل اند و آنچه معقولست و در با فاعل او بطریق فعلی است
 مرچین را بر وجود او دلیلست و نیز آنچه محسوس است بر این خویش مرچین
 و دلیلست مردم را و آنچه فعلی را و بپایند بهما و مرچین ها که آنچه
 فعلی از او است نه جهت و آنچه نه جم باشد جوهر را ظاهر با فاعل باشد
 بلکه باطنی باشد و جوهر را باطن با فاعل باشد پس مرچین ها که صنایع ایشان
 را فاعل است و با فاعل مراد او از او فعلی است بعضی فعلی او که در جم
 بپایند مرچین ها که با فاعل مراد او وجود او دلیلست **و اکنون** با فاعلست
 آنچه فعلی اند را جوهری فعلی بدین مراد او و بپایند با فاعل از اجسام جمعی
 آنکه انفسالی او درست شده است که ام یک فعلی بدین مرچین ها که بپایند

خلف

نشود
شود

آنچه

آنچه بدانند و دیگر است از موجودات پس سبب ما اند و از انفعالی چه بینیم
 آنکه از آنچه مرچین و دیگر آنچه و در است دلیل که مرچین و دیگر چیزهای
 جلیلی عالمی از جهت که غایت جوهری متفعلست و با فاعل از اجسام عالمی
 از او و مرچین ها را مراد از اندان فعلی باشد و او بدین مرچین ها که
 بسیار است که فعلی صنایع عالمی از او و مراد او و مرچین ها که
 از آن جسد های است که یک کثرت خویش متفعلست تا فاعلست که بر آنست
 بپایند آمده است پس بدانست که مرچین ها را مراد از اندان های اند و مرچین که
 اند و جسد است فاعلست بر فعلی چنانکه مرچین ها که مرچین جسد است
 چنانکه مرچین ها که مرچین ها را مراد است و مرچین ها که مرچین ها که
 جسد و مرچین ها را از اندان های اند و مرچین ها که مرچین ها که
 اندان های مرچین ها از جسد مرچین ها که مرچین ها که مرچین ها که
 و از حواس ظاهر که مرچین ها که از آن فعلی است و ما را معلومست که فعلی
 این اندان ها مرچین ها که از آن نه جهت از مرچین ها که مرچین ها که
 بر جای باشد که اگر آن فاعل که این اندان ها را مراد است و مرچین ها که
 بیرون شود و مرچین ها که مرچین ها که مرچین ها که مرچین ها که
 فاعلند که فعلی است هر کس که مرچین ها که مرچین ها که مرچین ها که
 فاعلند که مرچین ها که مرچین ها که مرچین ها که مرچین ها که
 آید ظاهر شد که این فاعل از مرچین ها که مرچین ها که مرچین ها که
 و صفت مرچین ها که مرچین ها که مرچین ها که مرچین ها که
تَقْوَاتُ مَا يُؤْتَمَرُ و فعلی اند و جوهری مرچین ها که مرچین ها که
 رویت بپایند جوهری لطیف که آن اند و مرچین ها که مرچین ها که
 عالمی که مرچین ها که از آن فعلی است که اند و مرچین ها که مرچین ها که
 فعلی از فاعل و گویند که مرچین ها که مرچین ها که مرچین ها که
 اندان آن مرچین ها که مرچین ها که مرچین ها که مرچین ها که

چنانکه

آنچه

مر

هر غنی که فاعل اوست بر آن صورت را که او می بداند آید و اندر هر غنی
 فاعلی است که مراد بر بد آید و در آن صورت فاعل نیست که او بداند
 پس اندر غنی های نبات بین مرشد نکند بگویند با خفا مرید نبات و غنی
 او را در فعل موكلت كرتان نكند و در آنچه فاعلان یا خلائق فعل های خوش
 متقصد اند بجای آوردن عرض صانع کل آن بر صانع کل و فعل از جسد
 ما اندر آنچه ما را بر آن قدرت داده اند برود و می بداند یا آن باشد که
 مفعول ما بدان فعل زانهای ما باشد یا آن باشد که مفعول ما بدان بیرون
 از ما باشد اما آنچه مفعول ما بدان زانهای ما باشد چون در بدن نشود
 و بپوشیدن و چشیدن و دیدن و شنیدن از ما بیرون است که این فعلها نیست که درون
 ما بدان مفعول شود از هر آنکه چون ما بر اینهم صورت آنچه اندر
 دنیا باقی ما بدان فعل که ما آید مرید نبات نکرده ای ما را از حال خود بیرون
 و آنچه که ما را و اینهم بحال خوش بماند و دیگر گونه نشود بدین فعل که
 ما آید و همینست حال فعلی که ما آید بشودن از هر آنکه چون ما بخت از
 آن نشود و اندر دشتوای ما اثر کند و شتابی ما از حال که پیش از آن بر آن
 باشد دیگر و در آن نشود و نشودن ما بخت نشود و همینست حال دیگر فعلها
 که از ما بخواهد آید که بدین فعلها که ما آید و این ما هم مفعول نشود نه چیزی
 دیگر اما آنچه از فعل ما مفعول بدان بیرون از ما باشد بد و دردی باشد یا بطول
 باشد که بشود اینهم مرید کس چیزی که از این و بدان مفعول خوش کنیم یا بقتل
 که بگویم از ایشان باستانه از صناعت صورت و جو صورت که بگویند بگویند
 آن فعل که مفعول بدان جوهر خاک و فاعل آن جوهر است که اندر غنی ها و
 نباتات و کائنات اجسام عالم و غنی گوئیم که آنچه اندر غنی نه جسم و جوهر
 از غیر آنکه جوهر جسم بد و مفعول و فعل اندر جوهر مرید غنی باشد بلکه
 مرید و با باشد که بدان خوش فاعل باشد پس گوئیم که چنانچه امر هر گویند که
 فاعل اینصفتها خداست بوجدانیت خوش و چنان تصور کرده اند که خدا بپای

تفصیل

باب هر خاک را از دانه اش از اگر کند و باغی کدم مرید خاک و آرا می گویند
 که داند و خاک که هو و رخسار بر پای دارد و مرید از اینهم ها هیچ فعل نیست
 و اینهم فعلها هم خدای کند بفرمانت خوش و **ما گوئیم** که اینهم فعلها است
 و تصور می بیند از هر آنکه اگر چنین بودی که مرید چنین را فعل نداده
 بودی باید که مرید از آب بر مرید و مرید از آب بر مرید و اینهم فعلها است
 پس بداند که مرید چنین را فعل است از غنی بر صانع حکیم که مراد از آن
 گذشت نیست و نیز اگر مرید را مرید و مرید را مرید و مرید را مرید و مرید را مرید
 کسی بگویند باقی که آنکه بدین فعل کائنات را مرید و مرید را مرید و مرید را مرید
 سوخته بودی و اگر کسی کاغذ و شکر کسی را آب باشد که مرید آن فساد شده
 کرده بودی و اگر این فعلها بدینهم مرید را مرید و مرید را مرید و مرید را مرید
 که خدا بپای مرید از مرید و غنی بودی و بدینهم مرید را مرید و مرید را مرید
 و بفرج ما زان و اگر چنین بودی مرید از چنین فعلها هیچ خرج نبود و بخت
 بر ما بدینهم مرید از او آمدی ستم بودی مثلاً الله تعالی بقول الخالق المورث
 که **ما چون** این سخن زشت و محالست گوئیم که صانع عالم جسم جوهر لطیف
 و مراد با جسم جوهر است مثلاً کثرت و او نه جهت و فعل از او اندر جسم
 بد بداند است و آنکه مرید را با اینهم مرید را مرید و مرید را مرید و مرید را مرید
 هست این مرید را مرید و مرید را مرید و مرید را مرید و مرید را مرید و مرید را مرید
 او به آنکه اندر مرید کثرت و مرید را مرید و مرید را مرید و مرید را مرید و مرید را مرید
 حکما و علم فلسفه مرید آن فعل کثرت آن جوهر مرید را مرید و مرید را مرید و مرید را مرید
 گفتند و اینهم مرید لطیف که صانع عالم مرید را مرید از اجسام عالم فعلی
 داده است که مرید را مرید از آن فعل گذشت نیست و مرید را مرید و مرید را مرید
 و بختهای آن مرید نهاده است که آن مرید را مرید که بافت و دونه است و
 آراست شدن شخصهای مرید با آن و اینها علان مرید و مرید این مرید که ما
 گفتیم که مرید را مرید لطیف فاعل را با اینهم مرید کثرت مفعول جوهر است بخت

مردمان را. ملازمی همه‌های مردمان اند و آفتاخ گران گهرند اندر زین
 گند وندی خوشتر از همه مردم هست که سویی او کا و عزیز تر از اسبست و گویست
 که منافع او از خربش از آنست که اسب اما هر حیوانی که سویی مردم را بیشتر
 گهر و سویی مردم بیشتر شود چون اسب و یاز و یوز و جز آن و بد بشرح که گویم
 ظاهر شد که اندک از سخت فصل مرطاب است که بجز کتب طبیی سخن کند و هر
 حرفی فعلی ناقص باشد بقول حکما و بدی که علی نفس ثابت که اندر و غمها و
 پنهانست و سه دیگر فاعل نفس است که آن اندر و حیوانات و نطفه‌هاست
 و این هر سه فاعل فعلهای خوشتر مردم را که او را صحت خوشتر است مطبوعه
 چون حال اینست ظاهر شد که مردم بصانع کلی بغایت نزدیکست بلکه جزو
 از وی بدان برهان که بیشتر از این گفتیم و بدان نیز که همه مطبوعان نفسی
 که او صانع علت و قاعدا مطبوعند و دوست گذار و معینا قول خداوند
 که هر گوید **لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ وَ سَمِعْنَا لَكُمْ الْأَنْهَادَ وَ نَحْنُ**
لَكُمْ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ و **لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ** و **وَسَمِعْنَا لَكُمْ الْأَنْهَادَ وَ نَحْنُ**
 فاعلان و این غایت که شرح کردیم هر یک را مطبوعه است و مردم یکی است
 از فاعلان که از جمله ی مصنوعات و برتر از صانع او بر صانع کلی است
 نیست و برتر از او بر صانع کلی صانع نیست از دست از آن حکم عقل که بر او
 طاعت صانع کلی واجبست از هر آنکه اندر این نوشته ی الهی همه ناچیز
 مستدرا که بر اثر هر فاعلی که در و از مردمست طاعت آنکه ضرور از او سبقت
 آفرینش نوشتند تا مردم بدست است که بر حیوان و جز آن طاعت از او دست
 می‌دارند و برتر از این فاعل که مردمست جن صانع عالم صانع نیست پس درست
 کردیم که مردم بخلاف طاعت صانع عالم نوشته است **وَرَبِّ الْعَالَمِينَ** و **لَقَدْ خَلَقْنَا**
الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ که آن زمهر است مرقا علی باز پیرا که آن اندر
 بدست که مرآت و مرآت بید برود و با تصویر شود و دیگر طایع
 که برتر از خدا کرد و مرآت را از فعل نصب است باری دهد و اندر این فاعل

نفس

نیایا و بطاعت خویش آوردن و مرآت منفعیل باز نیاید و همین است حال اندر
 نیایا و مرآت که نیایا تصویر حیوان شود چون مرآت مطبوع شود و فعل او را
 او بشود و بفعل حیوان رسد و چون این شایسته شایسته شود گوئیم که طاعت
 مر صانع عالم را بخاطر فعلهای او باید و مردم را در وقت که او بداند و دیگر
 حیوان رسد است یکی عالم و دیگر علی بداند پس باید که مردم بعلم و عمل مر صانع
 خوشتر اطاعت دارد تا تصویر صانع خوشتر شود و چون از این کالبد جدا شود
 فعل او فعل صانع عالم باشد همچنانکه چون نفس نامی مر کالبد خوشتر است
 با داشت فعل او فعل حیوان شد و هر که اندر این عالم بچشم بصیرت بنگرد
 بیند که این عالم علت معلوم کرده و نشاند که نفس کلی بدین صانع مر صانع
 همی عبادت کند و چون علت عمل نیایا است و نیایا از مر نیاز مند است از کالبد
 بعلم حاصل این ظاهر است که علی صانع است میان نیاز مندی و نیایا
 هر نیاز مندی که دست بکار اندر نیایا نیایا رسد **وَرَبِّ الْعَالَمِينَ** که صانع عالم
 از این صانع که همبند نیایا بر او است و چون از این عالم برتر از مردم چهره
 همه حاصل نیاید این عالم نیست بر آنکه نیایا نفس کلی اندر حاصل کرد
 مردمست آن مردم که مر او را علی و عالم طاعت دارد و بدین سبب بود که مردم را
 بطاعت خوشتر از این چنانکه گفت **لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ**
 و این دلیل بر آنکه مردم نزدیکی چهره است بصانع عالم آنست که صنعتها را و بر
 مقتضای عقل و آثار حکمت اندر صنعتهای او بداند و نیایا که اندر دست
 صانع عالم بداند چون شرفی صانع بحکمت و حکمت اثر عقل و صانع
 مر نفس است و حکمت مر عقل را نیایا بداند آنکه عقل از نفس برتر است
 شرف نفس بعقل و چون از جمله ی فاعلان که با ذکر و هیچ فاعلی از عقل
 نیایا نیست مگر مردم نیز ظاهر شده است که مردم نزدیکی چهره است بصانع
 بداند و مر آنکه شرفی صانع عالم بداند و آن عقل است که شرف نفس بداند
 مردم هم با فاعل است و چون بداند که مردم بغایت نزدیکست بصانع عالم و از

روان باشد که فراز آورده ی بکد بگر باشند از هر آنکه اگر چنین باشد و
 باشد مرچین بر آنکه این خوشی را فریاد فعل باشد و با محالست و جو طبع
 معلولست که مرعلیهای او را این خوشی شایم نیست و با معلول حاضر است
 چاره نیست از آنکه مرانصفتها را با این صفت فراز آورده اینست که مرانصفت
 او بد آمده باشد قدر باشد **و اکنون** باز جویم از علل این صفت باز حین
 تمام و بسیار این را در جستن باز گردیم مردم که او معلولست و ما مختار این بخای
 از او رسانندیم و گوئیم که مردم معلولست و علل او نیز نفس است که گرد آورده
 نگاه آورده مرطباع را او است اندر جسد مردم و نفس مر جسد را نیز از صورت
 مر هوای او **و گواهد** در مادی و درستی است عوی ظاهر شدن جسد مردم و
 چون ظاهر شدن هبوع بصورت ظاهر شدن افعال نفس از او جسد چون
 ظاهر شدن افعال صورت های غیر و است اندا و هبوع و شرف جسد نفس چون
 هبوع بصورت **و گوییم** که فراز آمدن این صورت های مفردات از گرد و سر
 و زنی و خشکی با این بر گردنده ی ایشان که هبوع نامست طابع از آن هبوع است
 و صورتی عالم بر طابع با پس است فعل نفس است و آن نفس کلیت که نفس است
 اندر عالم از اجزای اوست **و گواهی** در مادی و درستی این قول فراز آمدن طابع
 از این طابع و بدین نیز ایشان اندکان فراز آمدن صورت های دیگر و این از آن
 صورت بدین اندر جسد ما که صورت او بر این طابع طابع بر مثال صورت
 بر طابع کلی و فعلی این نفس جزوی کاغد است آنکه چون هی بینم از فعل
 این نفس جزوی که مرانطباع در شرف یی صیر را همه متعاقبند و از این بدین
 گونه آن همان کاغد جسد است که مر بگر از آن صورتی و فعلی
 چون دل و جگر و جز آن و چون گوشت و استخوان و جز آن که این صورتها را
 مرطباع شایسته و هیچ نیست و مر جسد با این ترکیب عجیب هر چه و
 چون این نفس جزوی که صانع این جسد بر شکفتن اوست دست از این صانع
 که جسد است باز داد و سر این از این صورتها و لطافتها هیچ چهره

طیبا

بلکه بد این اصول باز گردد که نفس جزوی مر او را از آن جدا کرده باشد و
 عقل پرورده شده باشد بعلم خطاب بداند که این فراز آورده ها از این
 بود و بدان بازگشت افعال ماله گواهی دهد که مرانطباع را از مغز
 و برگرفته ی این نفس که فراز آورده است و از آن مر صفتها و لطافتها
 جدا کرده است و از آن آلت ساختن مرانصفتها و از آن آلت افلاک و نجوم
 نامید آن آلت بر این فعلها ی طابع کاغد و اگر نفس که از این صانع که
 عالمست دست باز دارد هر یکی این صورتها از صورت یک جدا شوند و
 هستی نماند همچنانکه بدست باز داشتن نفس جزوی هستی آن مصنوع که
 او ساخته بود رخاست **و اگر کسی** گوید چون نفس جزوی دست از این صانع
 جزوی باز داشت صورت های او از این صانع بر خاست که این نفس مر آن را بر
 اصول نهاده بود و اصلها هم طابع باز گردید پس چون این نفس کلی دست
 از این صانع کلی باز دارد واجب آید که مفردات طابع و برگرفته ی آن را
 بکد بگر جدا شوند و بحال جدا یابند **جواب** ما مر او را اینست که گوئیم
 که بی و سرری و خشکی و زنی صفتها اند و صفتها بهی و صفتها بهی و
 وجود و شایم نیست و آنچه مر او را همه هبوع گویند و مر صفتها را او بر گرد
 وجود او بدین صفتهاست و به این صفتها مر او را نیز بدین خوشی شایم نیست
و حجت معلول مر صفتها **و قول آنست که** گوئیم مر صفتها معلولست که آنچه او مر
 که مر این بر گردیم نباشد از هر آنکه اگر خود کم بودی مر که خود بدین بر فیه
 بودی و با هستی که مر آن را بدین بر فیه و همچنین آنچه مر سر و این بر فیه
 نباشد و همین است سخن اندر بدین بر فیه و زنی و چون ما جوهر و ملک
 کنیم که آن بدین بر فیه ی این مفردات بود ملک با غایر حدت واجب آید که آنچه
 بدین خوشی نه کم بود باشد و نه سرد و نه خشک و نه تر اما مرانصفتها را
 متضاد این بر فیه و فعل مر چیز را بصفت او ملک کند و آنچه مر او را
 صفت باشد نامو جو باشد **و اگر کسی** گوید مر نفس از این صفتها هیچ

و او موجود است **گوئیم** که وجود او بظهور و ثابت و موجودی منفعلی را وجود
 او بصفت او است که بر ذلالت او باشد و آنچه صفات از او منقذ باشد آنچه بر ذلالت
 خویش قوت نباشد **پس ظاهر کردیم** که علت هستی طایع اندر جسد های انفس
 جز نیست و مرئی نیست شدن آنرا نیست باز داشتن نفس از او بر آن گواهاوریم
و اکنون گوئیم که چنانکه وجود این کار بدین هر که جسد بدین کار گشت که نفس
 وجود فعل نفس بر وجود این فعل بدین بر است و اگر من نفس را فعل نباشد
 نفس نباشد و وجودش نباشد چنانکه پیش از این بیان کردیم **پس دوست کردیم**
 که این و چون علت و معلولند و از یکدیگر جدا شوند البته **آنکه گوئیم** که
 اندر اینصنوع گوی که عالم آثار حکمت و فعل جن حکمت از هر آنکه
 فعل حکمت بسیار است و شرف فعل حکمت پس واجب آمدن این بر ذلالت
 که شرف خداوندی فعل نباشد و ندی حکمت باشد و من فعل را که او شرف بدین بر است
 خداوندی باقیه و آن نفس است پس لازم آید که ما بشرف را که او حکمت نیست
 خداوندی باشد و ما را خداوندی حکمت را عقل **گوئیم** **پس بدین** که شرف
 نفس و عقل است و آنچه که شرف او بچیز می دیگر باشد آنچه تمام کننده او باشد
 و آنچه از چیز دیگر را تمام کننده باشد او علت آنچه باشد و چون عقل را
 کننده نفس است پیدا آمد که عقل علت نفس است و نفس معلول عقل است
 بدینچه از او شرف بدین بر است و بدین تمام شونده است همچنانکه جسم که او
 معلول نفس است از او شرف بدین بر نده و تمام شونده است و گواهی وجودش
 عقل و تمام شرف او بر تمام کردیم او من نفس را از آن پیش خواهیم بدینچه
 گوئیم هر تمام بر این خاص شرف و تمام شدن ناقص نباشد چنانکه بقای دیگر
 بعضی آید بجز آن ناقص باشد و شرف نفس مردم بر هر چه موجود است
 اندر حال ظاهر است پس او تمام از آن دیگر چنانکه عالم است و شرف نفس بر
 بر دیگر چنانکه عالم است که او من عقل را بدین بر نده است پس اگر در سبب که آنچه
 بر عقل را بدین بر نده است تمام را از دیگر چنانکه عالم است و جوهر است پس عقل که

هر تمام بر آن از یادان خویش شرف دهنده است جوهر را از او باشد و حال
 باشد که شرف بدین بر جوهر باشد و شرف دهنده هر چه باشد **پس ظاهر کردیم**
 که عقل جوهر است و علت نفس است و علت همه عالمها است و بر از او علت نیست
و گواهی خواهیم بر درستی ایند عوی از آخر پیش اینمعاول که مردمست و ما را بر
 سخن را از او آغاز کرده ایم و گوئیم که مردم جسد است و نفس و نای جسد و نفس
 از هر آنکه جسد با نفس بیافش نماند باشد و مردم جسد را بر این آنکه نفس بدین
 باشد بدین زیادتی فکر نیست و ظهور و فعل نفس را و بحدی است و دلیل بر وجود
 نفس ظهور فعل او است از او جسد و فعل حکمت تمام از فعل و حکمت
 پس تمام کننده ی فعلی چیزی که بر وجود او فعلی او دلیل تمام کننده ی
 آنچه باشد پس تمام کننده ی نفس عقل است و پس از آنکه عقل نفس نباشد
 بدین من نفس را بدین فکر نیست بدین بر نفس و بدین اندر این که او شرف عقل او
 عالم است و آن مردمست جز این سه چیز دیگر چیزی نیست و چون مردم بفعل
 رسید تمام شد و هر چیزی که اندر این عالم بدین آید تمام کننده ی آنست
 باشد چنانکه مردم هر دو عقلی و نباتی که بدین آید باقی تمام حاصل شود که
 بدین آمدن آید و نبات از او بوده باشد و چون بر این و ذلالت که مردمست
 باقی عقل حاصل آید و پس از آن بر این ذلالت که شرف بدین بر موجود بدین وجودش
 عالم بدین چیزی بدین بدین بدین فلسفه که علت عالم با آغاز عقل بوده است و گواهی
 عالمها هم بر و بر این علت و چون هر علتی بمعلول خویش پیوسته است و فعل
 از هر علتی اندر معلول او بدین آید است و اگر آن معلول نباشد من علت
 او را فعل نباشد و اگر من علت را فعل نباشد او خود علت نباشد من علت را بدین
 آوردن فعل خویش اندر معلول خویش خاصیت باشد و خاصیت اندر چیزی
 هست کننده ی آنچه باشد و چون چیزی بخلافی مخصوص باشد مردم را
 مخصوص لازم آید پس بر علت علت کننده ای که آن مختص است و است ثابت کردیم
 و آن عالم باشد اعنی سازنده ی علت و دهنده ی علت من علت را و تمام آید

عالم آتالی

کتابخانه

سوی خدای عزوجل نبی که خدا بخواهد مرکز و نوکان خود را همه گوید که در
هستند برین دین خدای بدین آیه **هم در جنت خدا الله و الله بصیر بما یعملون**
و هر که در دین خدای را از روحانیت و جسمانیت شناسد بعلیه خود از نور
ایلی نصیب یابد و هر که بر جسم باشد و جسم را تصور نتواند کردن و در
سجده و غلغل و روحانی کان بر در مشرب باشد و جای او آتش جاوید باشد و آنچه

قول هفدهم

اندر بیان قول و کتابت حضرت جبرائیل علیه السلام

بر عقیبت شایسته مدح حق پس از آنکه عزرا اندر لطافت و کتابت گفته شد است
حق گویم اندر قول و کتابت خدا بخواهد از هر آنکه اندر کتاب خدای بخواهد از این است
اندر دینان قول چنانکه می گوید **والله لا یخفی عن الله الخیر و البشر** جای دیگر
گوید **و ان قال الله یا علی بن من بعدی** که **نهیتم عن علی و آل علی** و چون
نیز آیت بسیار است اندر آیتان کتابت خدای چنانکه همه گوید **کتاب الله لا یخفی**
آقا و رسولی و در جای گفت **سئل ما قالوا** و جز آن پس خواهیم که شرح قول
و کتابت الهی بکنیم که چگونه است چنانکه عقلی عقلا مر از این برده و ایشان مراد
بهند و بدایچه سنها ای است هر گویند از سخنان حال و روی از دین حق نگرداند
و بداند که دین خدای بر مثال عالمی است که جاهلان و حق تعالی است لایق و
خواران در خند و سخنگای عالم حضرت کتابت خدای بر مثال خود را بر این در خاند
مبارک را و بر دل و لبت بپایانند و بر حجاب ایشان عزراست همچنانکه در خیرینا
بهر ما که نیست و خردمندان از دین خود را با دایچه بر و خاد و لبت خود
نداند و نوزادش **گویم** که جاهلان است که گویند جس مثل با و از دین و
با رسول حق گفت و گویند هر که بر روی نیست نام عالم بداند از بوسی پر شده
که مر از آن گویند و اندان کرد و دایهای او نوشته باشد و گویند که آیه الکرسی
بر هر دین خدای نوشته است و عزرا را و بر این چندین جهانت و چون
چندین چیز می گوید که نشاند و چون بپای کتاب خدای از سخن نه و از این عالم

حضرت نشودند و مساجد و حوان کشند و بر ظاهر قول بایستاد و از علم
حق دور ماندند و هر که روی سوی فصل و رحمت خدای کند سلطان شهبان
از او معزول شود چنانکه خدا بخواهد **هم گوید و ان یقولوا ان الله لا یخفی**
اولی الامر منکم که **البشر فی سلب طوبی** و **انما فضل الله علیکم**
در حقیقت که **انما فضل الله علیکم** و ما گویند که مردم را قول حق کشاند
صناعتی و آفت و کتاب مراد و صناعتی خاصیت است **انما فضل الله علیکم** قول مراد
رویت یکی بر آن که مردم را در این مانتی کشاند یا آواز هاست که آن
آوازها و خلف کز ایشان آید مردم و هر بار از آنجا نور بر می و احدی آن آواز
دهنده دلیل تواند گرفت و باقی هر چند که قول مردم مفضل است شمع
ایضاً پیش از این اندر این کتاب یاد کردیم پس قول که اندر او مردم دیگر میگویند
یا مردم بشاد است باشد عاقل باشد بدین روی **در دیگر** بدان روی که قول مراد
مراد است بچگونگی نه من بکبر است و بر روی یکی از آنکه چون گویند بگو
همی میشوند گان از مردم مراد گفته و بایستاد و هر چه می مردمان نیز بولند
گفت پس قول بدین روی جای است مردم را **انما فضل الله علیکم** کتابت مردم را
بد و رویت یکی بدان روی که مردم را در این مانتی کشاند یا آواز هاست که آن
بفعل آوردن و بودن هر یک است و این صناعت خاصیت مردم را **در دیگر**
بدان روی که کتابت مردم را نیست چنانکه قول مردم مراد است بل کتابت
بعضی از مردم است و بعضی را نیست و نه هر مردی نوشته و این نوشته خواهند
و نه هر مردی تواند نوشتن و از آنست که و هر آنکه نوشتن و اندر آنکه و
نوشتن اندر فضیلت و ایشان که نوشته اند خاستند **اما بصیر** از آنست
که آن بصیرت شریف است از هر آنکه کتابت دست افزا و فراموشی داشت و
بصیرت خدای فراموشی کار نیستند بلکه بصیران یاد کنند و بودند خلق با
از خدای یاد کنند و خلق فراموشی کار نیستند که فراموشی یا یاد کنند
و خدا بخواهد می گوید **انما فضل الله علیکم** و **انما فضل الله علیکم**

عاشق

و چون رسول خدای ذکر است و کتابت آتین اهل دنیا است مرا اهل ذکر و اید
 حاجتی نباشد و من کسرا بیا بجهه مرا و آن بکار نباید خیره نباشد **آنکه گوئیم**
 کتاب نوعی از قول است و پس از قول نیستی که سخت مردم را قبول باید رسیدن
 نا از قول کتابت راه باید و بنی هر کتابی قول است و هر قولی کتاب نیست چنانکه
 هر مردی جانور است و هر جانوری مردم نیست پس چنانکه مردم نوع حیوان
 کتاب نوعی قول است و قول کتاب نیست که زبان را و از این برای قول است و آن را
 کز و هان مردم بیرون آید بقیله خطی دراز است و آواز بر آن هوا نیز این
 سبها است بر خط و لوح این کتابت هوای سبک است و پند سران کتابت
 بر این لوح که یاد کرده شد ناگوش نیست و کتابت بن قول است که فایده کتابت
 آن هواس کز دهان گویند و بیرون آید و سبایه بر خط جای آواز است بر
 آن هوا و لیکن بن بر ندمی این قول سطح خاکست یا چین های خاکست و مردم بر
 این قول سراجیم شنوند پس باینده ای این هر دو گفتار نفس مردم است و دست
 افزای نفس از هیرا و من قول و آواز را شنوا نیست و مر کتابت این باینده ای که
 طریقه انانیت با قافیه این کتاب گفته اید پیش از این **و اکنون می گوئیم که**
 قول است از گوینده ای آن که خاصه است مرغاب از آن حضرت و نا ناکار و نا
 اواحه که غایب بدو گونه باشد یکی آنکه بمکان حاضر نباشد و دیگری آنکه زبان
 حاضر نباشد و قول خاصه است مر حاضران **مکار و نا و چون اینجا را تقریر کردیم**
گوئیم که از حکیم عقل چنان واجب آید که مرا از بدگاه عالم را سخن گفتار مردم
 باشد خاصه بیرون از دیگر جانوران و آن سخن گفتن از او مردم را بر او کتابت
 باشد بصورت کردن مرا از آنکه دهد بر گوهری خالص که حق کتابت نیست
 که او اشی باشد بر خالص بد او و قول گوینده از آن نوشته عبار باشد
 و مقصود او و سبب از آن سخن که بگوید از او کتابت مردم را صلیح حال
 او باشد پس از آنکه تقریر از جسد جدا شده باشد و **برهان** بر این سخن خودی که
 گفتیم واجب است که از بدگاه عالم را مردم سخن گوید بیرون از دیگر جانوران

آنست که مردم را از آخر پیش فواید ناطقه هیرا آمده است و آن قول است که مردم بدان
 مرگادی را و معنی را که آن بر دیگری از مردم پوشیده است چون بداند آشکارا
 تواند کرد و چون بداند از دیگری بدین دست افزای که مراد او را بداند ناطقه
 کردن معنی تواند پرسید و مر آن فواید ناطقه را از آخر پیش فواید هیرا
 آمده است چون شنودن و اندوختن و تصور کردن و یاد گرفتن و سر معنی را از آن
 و حروف جدا کردن و باز سر آن را از حروف و حروف نهان کردن که سر هیچ نفس را
 که آن جز ناطقه است این قول کتابت و چون از مردم به سر و بر ناطقه را از حروف
 نیست این حال که اندر او موجود است دلیل است بر آنکه از بدگاه عالم را و با او هم سخن
 خواهد گفتن تا مراد از هیرا و اخف شدن بر گفتار او این آیه را بکار آید و اگر
 در چنین بودی این آیه را میداد و باطل بودی و آخر پیش باطل نیست **پس گوئیم** که این
 هر که یاد کردیم نوشته های خداست بر این عالم کرام و جسد مردم کرده اند و اند
 این نوشته چنان پیداست که مردم را چیزی شنودن است و اندوختن است که اندر آن
 صلیح کار است پس از میان کالید او بر این جسد **دلیل بر دو سخن این قول است**
 که اندر آخر پیش چیزی باطل و بکار نیست چنانکه چون مر جسد های ما را بنده
 حاجتند آخر بداند و جسد ما فواید حادیه را بنده اند و فواید نفسان که مر
 طعام و شراب را بخورده و بکند و چون مر فواید حادیه و جسد ما خورده اند و او را
 از جسد ما خورده اند که مر طعام و شراب را فواید حادیه را از آن راه اندر جسد کند
 و چون از این طعام و شراب اندر این جسد جلد ناطق است کار نیست از آن سخن
 از آن لطافت نقل به نفع خواست و آن افکندند بود اندر جسد ما فواید
 حادیه و فواید و نفع نهاده اند تا مر آن غلی به نفعت را بیرون کند و چون مر فواید
 و نفع ما اندر جسد خورده اند و از این جسد ما نفع نهاده اند که این فواید مر آن
 نفعها را از آن راهها بیرون کند پس این نیز نوشته های الهی است و نوشته
 گفتاری باشد که گوینده ای آن از آن یاد نگردد و بنی که چنان است که از بدگاه
 مردم را از آن راه این نوشته بقوت حادیه می گوید که بوفت گریستن و شستن

طعام و شراب خورد و از لاله نشوی و بفرمود واقع می گوید من که بعلی ناسا
 دفع کن فاشند دست پاشی و این نوشته ظاهر می است ای که هرگز از حال خوش
 نگردد چنانکه مردم از نوشته می شود که آن قولی است اگر خواهد که باز گردد
 باز شود اگر بدین و از هر آن چنان است که نوشته می او خط است بر مثال قولی
 خدای سبحانه که مرا و از آن باز گشت نیست و اگر خدای تعالی بر خلق نوشتی که
 طعام را بخورند و نقی آن را بپزند و سران را بپختی از این معنی که در نشانی نوشتی
 که نوشته است و چون این خط خدای است و خط قول باشد پس این قولی خدای است
 که ما را گفته است از او آفرینش **و پیدا آید و در هر یک** بن شرح کاغذ آفرینش چنانچه
 باطل نیست بلکه این چیز است که در مردم و افعال و حیوانات چنانکه در میان
 مردم هم را و طعام و شراب است که بد و خور شود و هم را و نفس مزو شدن است و هم
 را و از بر آمدن است و در بان و دندان ها هم آلودن سخن گفتن است و هم را و این طعام
 خوردن است پس **گویم** چون ظاهر کردیم که خدای تعالی بهمان قولی که چنانچه
 نوشت واقع اندر جسم ما را می گوید غذا آبکشد و عقل را دفع کند پیدا آمد
 که بهمان قولی که ما معاند و ما را می گوید که بشنود و بفرمودن حافظه هر کس
 یا در کس بد و بفرمودن اگر همه گوید سر شنود و یاد کرد خرد را و **کند آنکه** چنانچه
 این نوشته اند و جلگی خلق بود و اجابت آید که خدای بدین آفرینش همه گوید
 جلگی خلق را که بشنود بدین چنانی که آن بشنود و نداند و آن شنودند اند و با حق
 یاد کرد خرد و یاد کرد دست است و چون همه مردمان بد این نوشته که سر نفوس
 ایشان را بشنود آفرینش بدان شنود و فعا جندند که چندی آن گفتار خرد آفرینگار
 نباشد **پس دست که در اندام آفرینش** که و اجابت از حکم عقل که آفریدگار عالم را
 مردم سخن گوید بدین و از دیگر جا قوران و این خواستیم که بیان کنیم **و بر ظاهر و در**
 این قول که گفتیم و اجابت آید که آن سخن گفتن از آفرینگار را مردم بکنایت باشد نه
 آواز و حروف آن است که این فعل بلکه من شکان او چشم نبیند و آواز جز از چشم
 نیاید و نیز گفتیم که نوشته گفتارها است از گویند مر غایبان مکان و زمان را و این

که حاضر اند و عالم را در آنچه ایشان اجسام نفسا پند و خدای تعالی
 اجسام و ارواح است و آنها بر مثال غایبان مکان اند از خدای تعالی که نه از مکان
 و نه از زمان و نیز آن مردمان که هنوز موجودند و اند غایبان زمانند و
 گذشت زمان از او سبحانه و چون گفتار خدای تعالی با این دو نوع غایبان است
 و گفتاری که غایبان بدان خصوصت کثایت است **پس دست که و اجابت** که
 خدا تعالی با مردمان سخن بکنایت گوید نه با آن و چون بر هر مردی و اجابت
 سخن خدای را بشنود و اجابت آید که نوشته می خدای تعالی همیشه اند و عالم را
 لا یرم این نوشته که سخن خدای است پیش از آمدن مردم اند و این عالم حاصل
 حاضر بود است اند و این عالم چنانکه بطاعت داشتن طایع مرئیان و او جلالت
 داشتنی نیات و طایع سر چون را و بطاعت داشتنی نیات و طایع و حیوان مرئیان
 از دلتا طاعت خویش بر مردم نوشته است و لیکن پیش از مردمان این زمان
 غافلند چنانکه خدا تعالی هر کس بد **و این من بقی الا شریح** و لیکن **لا شریح**
تشیخ و چون آن پرس دست کردیم که سخن گفتن خدای با مردم از او کثایت است
برهان بر آنچه گفتیم که مقصود گویند از این کثایت و اجابت بد که در شریح
 مردم باشد اند و سرای آخر بد پس از کثایت نندگی فایده آن است که جا قوران
 بسیارند که ایشان را آنچه هیچ آیت اند و با حق سخن خدای ندارند خدای تعالی
 با ایشان سخن همه میگوید و صلاح اجسام ایشان از آفرینش نگاه داشته و
 از صلاح جسد مردم است و عمرهای ایشان دراز تر است چون گودان بسیارند
 و پستان دراز عمر و گنجان خانگی که عمرهای دراز دارند و کبریا و در
 آن و از علما که مردم را اندر ایشان را چیزی نمی بینند و بسبب زندگی دراز
 خوشتر بدین آلهای نطفی که مردم داشت حاجتند و نیستند پس پیدا آمد که طایع
 مردم را اند و سخن خدای شنودند و نداند و نداند که و نداند است بلکه پس مرئیان
 جسد است سر نفوس او را و بر این هر سه دعوی که با غایبان قول کردیم و بر
 فایده کردیم چنانکه خرد را از آن گذشت و نیست و **آفرینش و بیان کثایت خداوند**

شود و گوئیم چون لازم کردیم بجهت عقل سخن گفتن آخر بدکار و با مردم
از او کتابت و معلوم کردیم و در هر جزو و عندا که مردم را نماند و بی شوقین
این سخن و کاد کردن بر آن سپس از گذشتن زمان فایده او حاصل آید گوئیم که
واجب است که نوع جانور سخن گوئی بکنند و بشنوند و بخوانند و کتابت بخوانند
مخصوص باشد نام نوشته ای او را بر ایشان خلط خوانند و قول آن ملت
قولی خدای باشد از خبر آنکه خواننده نوشته ای کسی را از نویسنده گوید آنچه
گویند ایشان سر آن گفته را بشنوند و مر نوشته را ببینند و خدا را بداند
رسول را خبر مود که بگوید مر ایشان را تا خود را شناخته گویند بدین آیه **قوله**
قوله لا تعجزوا و شناخت بدیدار باشد پس رسول آن گفت که چون خبر میداد
اند و آخر پیشتر بگفت مر آنرا که او گفت اند و بدید و شناخت **پس گوئیم** که
نوشته ای خدای که مر آنرا همه باید خواندن آخر پیش عالم و جسد مردم است
که آن نیکو را آخر پیش است چنانکه خدا بآل گفته **قل قد خلقنا انفسنا**
نقور بر ائمه برهان بر آنکه از مردم بکنند باید که نوشته ای خدا را بر خلق خوانند
نه بسیار مردمان آن است که پیش از این بیان کردیم که کتابت صنایع خاص است
و قول صنایع عام است مردم را و چون حال اند و کتابت بشری این است که
بیشتر از مردم بدان می ترسند سزاوار باشد که جمیع این نوع سخن گوئی
اند و عصر های بسیار جنات شخص بکتابت خدای رسد و در نهایت که هیچکس
نخواند بکتابت الهی رسد هر گز از خبر آنکه برهان فایده کردیم بر آنکه خدای
با مردم بکتابت سخن گوید و سخن گفتن با آنکه هیچکس مر آن را اند و بشنود
گفتن نباشد و چون سخن گفتن بکتابت لازم شد خواننده ای آن کتابت لازم
شد و چون گفتار از خبر جنات که آن بسیار انواع است بدین کتابت باید که
که آن مردم است واجب است که خواننده ای این کتابت از این ملت نوع بر این بخش
باشد نه پیشتر از آن البته از خبر آنکه شخص از نوع که آن اشخاص است بمنزله
نوع است از جنس که آن انواع است **پس گوئیم** که بکنند که او کتابت باری سبحانه

بر خلق خوانند و چه بسا خدای باشد سویی خلق را آنکه نوشته ای خدا بداند
آخر پیش عالم است این است که نوشته ای از نویسنده اثری باشد بصنعت بیرون
آورده و مر حاله با بر چنین های خاکه و از آن آفرید کار عالم این صورت داشت که بر
اجسام عالمی بدیدار است و در هر چیزی بدیدار این گفت خدا بآل **قوله لا تعجزوا**
انفسنا و **قل قد خلقنا انفسنا** و اگر قولی خدای آیه است بدیدار گویند
که آیه ها اند و در میان است و اند و نفس های شهادت و همی نیز نبیند و چون نوشته
خدای سبحانه که بداند و خلق سخن گوید واجب است و سخن از نویسنده یا شکل
باشد بر خلق که چه شک مانند خبر دهند و الله آنکه نوشته ای خدای که بداند و همی بداند
سخن گوید این است که همه بنیم از آخر پیش اند این جسم کل و موالید و آنکه بکنند
مردم متعجبند بر آنکه دلیل بر دوستی صنایع حکیم مر بدین صنایع بر حرکت است
بر آنرا و مر بدست و چنان است که این مصنوع عظیم نوشته ای خدا بداند سویی خلق
بقوله که من حکم و مر بدست **پس گوئیم** که برهان درست کردیم بدین که خبر اند
واجب است اند و ایشان بقوله فصلی مشروح بگوئیم و برهان عقلی مر آن را ثابت
کنیم و گوئیم که کسی نمک نتواند شدن مر این عطا های الهی را که از جمیع جنس
حیوان با بسیار ای انواع آن بنوع مردم و سبزه است و عظیم ز عطای این عقل
شریف است که بر این سخن گوئی اند و پیشتر از این بنوع با دیگر بدیدار دلیل جوی
از چیز های آشکاره بر چیز های پوشیده موقوف است که دیگر حیوانات از این
عطا به خبر دهند و عقل صورت گراست مر این نفس ناطقه را با دست از خبر های
بسیار که آن قول های نفس ناطقه است و این همه آیه ها است که مر آن صورت گرا
شاید پس این عقل شریف چون پیشتر و دی است با آلهما و او خود ناطق است
و نادیدار است و دست از خبر های نیز همه لطیف است و نادیدار است و چون
فوتنای مفکره و مصور و حافظه و اگر واجب است که آنچه این پیشتر
لطیف نادیدار مر این مشافره های شریف تا بدو دانه را می بران کار خود
بدین چنینی لطیف و نادیدار است چنانکه پیشتر و دیداری که آن درود گراست

چون که در
مغفله

مردستانهای نبودند از انبساط و دستاویز و بر سر و جرات آن چوین
مدباری می کار بندد که آن چوب است و مران چوب را بدین دستاویزها
صورت کند بصورتی که مران وایش از آن اندر ذات خویش نگاشته باشد تا
مران چوب را بدین صورت بختی کم داد پس گوئیم که عقل بر مثال آن درود
نگرست و موقعا می حکمت و حافظه و ذاکره و جز آن مراد بر مثال نباشد
دستاویز و جز آن است مرد و در کم و او نفس مردم مراد و بمنزله آنچو بیست
مرد و در کم و او صورتی که عقل بر این چوب خویش بدین دستاویزها اند
که مراد بر برای او صورت کفایت صورت که عقل مران و اندر ذات خویش
و صورت بر نفس را آن است که مراد بر نفس را ایشانست که او جوهر لطیف
و زنده است ای و مراد و اندر این عالم بدین آورده اند از این مراد عالم
معمول را ایشانست و بدانند که این مراد بر او نیست و بدانند که طاعت عبادت
بر او واجب است بعل و عمل و عدل و کار بندد از خویش بر دیگران و بر خویش
بنایند بدین مراد بر نفس را ایشانند و در وجهی جانورانی که مران ایشان را
از آخر پیش این عطا نیست از آخر بدین کار و جز آن از صورخانه که مران را عطا
خویش گفته شود تا چون نفس از عقل مران صورت مراد و از خویش این
شواب اندی رسد و آن نواب مراد و لیکن گشتن را باشد سویی سرای خویش
بر صورت خویش و اگر سهرت سنودان را کار بندد بخلاف صورت اصل
خویش بد و بار گردد و از این خلاف بعضی بنایند و بر دین گوئیم اندر
ایجاب و حق و نبوت که مردم با غایت بودش بر ننگه یاد بگر جوان را بر بود
و پس از آن چون بکمال جبهه خویش نزول آمد بد و چیزی پیوسته بکمال
چیز مرچها را با حفظ بشناخت و مرها را بدانت و از چیزها آشکاره
بر چیزهای پوشیده دلیل گرفت و دیگر حیوانات از این و چیز که بد و
بسیار صبر بنایند و این چیز که بد و رسید عقل لطیف بود این عقل
سوی او از فرستند ی عقل چون وحی بود و او بدین وحی پوشیده که

بد و رسید چون بهی گشت و مشک فینا اندما که این وحی بد اینا و
نه از ذات او بد چه اگر بدانند که او یکی جانور بود این چیز شریف که او
عقل است از ذات او بد بدانند که آمدی که اندازد جانوری این عقل
نیز بد آمدی با آنکه این نفس که مران چیز شریف را بدین وقت مردم
از کسی آمد نیز جن ذات او از هر آنکه مراد وایش از بودش خویش توانا
نمود و چون عقل مردم مران ذات او آمد و دست شد که مردم را بدین
شریف جدا و اندر این که هر چه تو می کردی پس بدین شرح که که بدین بدین
سوی هر کسی از آخر بد کار او وحی پوشیده و ضعیف می آید و مراد بر
کند این وحی که عقل است که از جوی نا این عالم چرا کرده اند و مران را بدین
چیز کار آورده اند و چگونگی خود را خود بودند حالی تو پس از آنکه از این سرای
بیزون شوی و چون این باز جوینده مردم همی از آخر بد کار او آید و مانند
وحی پوشیده و اجاب بد که آنچه این جوینده بدان خشنود و هم از آخر بد کار
آمده باشد چنانکه آنچه فوق جائز بدین خشنود و شد از بد کار آفریده
بود پیش از آنکه فوق جائز بدین مردم طاعت و آن غذا بود و مران بد
جوینده ی عقلی را خشنودی بعل است از این حالها که یاد کردیم چنانکه
مران باز جوینده ی حقی را خشنودی بفلاست پس علم غایتی نفس است و
از آخر بد کار او یاد که بدین چنانکه غذای جسد از او وحی آید و علم بر
با قبول رسد با بکلیت و قول و آواز و حر و حر و خدای تعالی منع محال
و کتاب از کاتب اثری باشد نگاشته بر خال و نگاشته ی خدای بر خاک
و آن این عالم محسوس است پس لازم شد بر هر کسی که مران پوشیده و
بر خواند و این وحی ضعیف که او عقل غریزی است و هر کسی آید است
مغفول است اندر و نشان و بدین که و ضعیف و فوق نایست مرچم است
کز اندک گفتاری بسیار معنی را بداند و با شانه بر بسیار مفصلا و انقد
شود و دیگر چنان است که نامرک معنی را بسیار الفاظ و عبارات نکند

نوشته
از نوشته
المجلس
نوشته
نوشته
نوشته

او بدان اندر نرسد و باین مردم است که نوشته معشود و نوشته داشته باشد
و دیگری است که نوشته را به جیف خوانند و بیشتر خوانند که نوشته را الله
نشانند و نوشته را از نوشته های الهی که با سلسله چون جسم و خوانند و می گویند
چون حسن و نوشته ای از نوشته های خدا یعنی آن است که آخر پس از این است
و هر هر فردی را از مخلوقات طاعت آنکه بر از او نوشته است چنانکه طایع
طاعت نبات نوشته است یعنی که چگونه طایع سر نبات را طبع است و نبات مر
طایع را بدان طاعت کن و هر یک با بشر یعنی آن هم کند که هست بروح غای و
آن از او مر طایع را ثواب است بر طاعت و بر نبات طاعت حیوان نوشته است لاجرم
حیوان سر نبات را بدان طاعت کن او هم آید بحس و حرکت حیوان و سر نبات است
بر روح غای و بر طایع و نبات و حیوان طاعت مردم نوشته است یعنی که مردم از هر
چیز از آن قایل و دیگر نه است و نبات و حیوان از او بروح طاعت رسیده اند و چون
بر از مردم اندر این ها چیزی نیست و او خصوصاً است از مصنوعات الهی و بر
او جیف الهی از این طریق که ذکر کردیم و هر یک بر خوانند طاعت صنایع عالم نوشته است
از هر آنکه این نوشته از هر یک ثابت شده است و این نوشته را از هر چیز و هر
که مانند آن دیگر طاعتها با نفس و ده بران بر و دیگر اخباری است با اخبار
بر آن بر و در هر خداوندان عقلی و خلل را اندر این نوشته های الهی که مانند نبات
نموده هر یکی بنفست و پیدا است از این طریق که هر که هر صنایع عالم را طاعت دارد
بد و پیوسته شود و بلفظ آن واحسانا بعد که وصف قول و سمع بر آن مطلق
نشود بلکه مر آن داهان باشد که هر صنایع عالم را است و رسیده آن مر و نبات
که با ذکر مردم بدان بر نبات طاعتی که هر یک دارند بر نباتان را بر دست این قول
گواه است **انگاه گویند** که آن کسی که مر نوشته های الهی را که آخر پس عالم است خواند
از پیغمبر خدای باشد و قولاً آنکس قول خدای باشد و آنکس جملان دیگر از هر
خلقی باشد و واقف شدن او بر این نوشته های الهی و می باشد بو خونه که در هر
ضعیف که هر کسی که آمده است و بدان خوی تواند که در بر دیگران و نفس آن

نوشته
نوشته

بیت آن که مر این نوشته را بر خواند از نفوس دیگر مردمان هم بدان نوشته است
که نفوس مردم از نفوس دیگر حیوانات و آن نفس از روشنی و پاکیزگی و ادراک
بدان محل رسد که چون بدن نوشته های الهی اند و دیگر که صورت عالم است
مفصلاً و آخر بدان این بدانند و چون آمدن این نفوس جویند و سر چون و چون
از کارهای الهی هر مردی ظاهر است و سر آن را کسی هم میسر نشود چرا که این
آن نفوس آموخته ما که مر این جویند که کاشخون و کذ هم میسر نمیباشد بلکه
جویند است که از جملگی جنس حیوان قویتر جویند ی علم بر این بیت نوع ضرر آمد
لازم آید که قوت و هندی علم بر نبات شخص از این نوع ضرر آید از هر آنکه شخص
ان نوع هم بدان نوشته است که نوع از جنس است و اگر معلوم است که این روح که
عقلی است بر نبات نماند است که هر دیگر حیوان است بلکه این روح عالم است و بر از
آن است باقی پس جویند ی علم است چنانکه بر نبات کبر و آنکس را که علم بدین
جویندگان از او رسد روحی است بر از این ادعای و نام او روح الامین یا روح
القدس است و چنانکه الله روح عالم جویند ی علم جویند ی علم جویند ی علم
از اضرار کار عالم آمده است روح الامین نیز از اضرار کار بدان بیت خلق است
تا بدان بیت نقصان این نوع بسیار است چنانچه جویند ی علم نام شود چنانکه خدا
هم گوید **وَقَدْ عَلِمْتُمْ أَنَّ اللَّهَ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ لَا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَلَا نَوْمٌ لَهُ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ مَنْ ذَا الَّذِي يَشْفَعُ عِنْدَهُ إِلَّا بِإِذْنِهِ يَعْلَمُ مَا بَيْنَ أَيْدِيهِمْ وَمَا خَلْفَ أَيْدِيهِمْ وَلَا يُحِيطُ بِشَيْءٍ إِلَّا بِمَا شَاءَ وَسِعَ كُرْسِيُّهُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ وَلَا يَئُودُهُ حِفْظُهُمَا وَهُوَ الْعَلِيُّ الْعَظِيمُ**
وَمَا يَشْفَعُ إِلَّا بِإِذْنِهِ
نصیر **وَمَا يَشْفَعُ إِلَّا بِإِذْنِهِ**
هم گویند که در خفا و آن راهی نمای این است که چنانچه ها اند و آخر پس از این
از طاعت ضرر و نبات مر نباتان را و از دست پیغمبر های الهی هر بر این تا فرود
مرد طاعت دارد از آن خبری خوشی باید و الله داین آیه پیداست که روحی و
رسول روحی بود و چو و از آن جسم آید نه از روح پس ظاهر است حکم این
آیه که روحی اشارت بود نه از آن و چون این گفتار را با آن نبود باشد و روحی

این نوشته‌ی الهی که عالم داشت از جبر آنکه مرسلید از علم را بهر دو جهت بود
 طریقی می‌نویسند و نمودن آنرا بدین که در آن بتی نوشته‌ی حق بر روش
 کمبود بود و در صبر بر او را بر وحی که در دفتر سناد از امر خویش نماند بفرمود
 اند و آخر پیشتر شکلی عالم و بی‌باید شد بر آنچه دیگران از آن غافل و خفته
 بودند و بدین آنچه دیگران همیشه بدیدند چنانکه ما نیز آن یکی رسد از او
 واقف شدن بر چیزی که آن پیش از آن بر او پوشیده باشد باید پیشتر و روشن
 که بدیدند هر کسی را پس در آن دیگران چنانکه خدای تعالی می‌گوید **كَلَّمَ اللَّهُ**
مُوسَى وَ عَلِيَّ هَارُونَ وَ عَلِيَّ إِبْرَاهِيمَ إِسْحَاقَ وَ و چون سر جای اعلان واهی بنام
 بدیاجه و بر چشمهای ایشان برده است این قول و دلیل است بر آنکه بدیدند گوش
 رسول مهر نیت و بر چشم او برده نیت و همین چند چیز علتی که آنها که بر چشمها
 ایشان برده است همین آن را نیت و فصل رسول بر خلق به علم بود و بر نصیحت آنکه
 بدین که بر چشم رسول برده شود و حاصل شد و علم انداز و بدینا که
 بخوانند نوشته حاصل شود پس بدیدند که رسول بر گشتن آن غشاه از چشم او
 خوانند بر این نوشته‌ی الهی را خواندن و پیش از آن که بر چشم او بر غشاه بود
 بر این نوشته را می‌خواندند و از این کتاب حق بود چنانکه خداوند گفت
هَؤُلَاءِ نَبِيُّنَا الَّذِي نَزَّلَ فِيهِمُ الْوَحْيَ وَ عَلَّمَهُمْ مَا يَشَاءُونَ وَ يَرَوْنَ كَيْفَ يُعَلِّمُهُمُ
الْكِتَابَ وَ لَيْسَ كَذِّبًا فِي شَيْءٍ این اندام این آیه برین پیداست
 که پیش از رسیدن وحی رسول نه نافع بود وای آن باشد که نوشته‌ی او خواند
 خواندن چون می‌گوید که پس از نیت و نبوت بر خلق آیات را خواندند و گشت
 و برمودش تا امر ایشان را کتاب و حکمت آموزد و هر چند که پیش از آن اندام
 بود که بودند این سخن دلیل است بر آنکه بدیاجه برده از چشم او برداشته نشا
 حدیث و خوانند گشت بر کتاب و نامرا ایشان را خواندند آموختن و آن چو شری
 برده که بر چشم رسول پیش از آن وحی بود و بر چشم کاخ از آن نه برده‌ی جدی بود بلکه
 مانند آن چو شری بر چشم هر کسی که نوشته‌ی او داشت و آن پوشش که

بر چشم اعتبار افتاده است از چشم نویسنده‌ی آن بر خاسته است و برده بر چشم
 ایشان نماند و خطی بر چشمه بدان بر خیزد که نفوس ایشان آراسته شود و سر برین
 علم را پوشش از چشم آن بتی که ای باشد از خطی الهی بدان بر خیزد که آراسته
 شود و سر برین بر خیزد تا پس را و چون سر پوشیده‌ی بشری را پوشند و آن توان
 آموختن و خدای تعالی جسم نیت نوشته‌ی او برین نموده بر چشم توان آموختن
 از جبر آنکه مردم از این و این و مشعر به علم رسد که او یکی گوشت است و دیگر شمع
 و چون ممکن نیست که خدای آواز شوند چنانکه اندازد بر چشم دیگران و اندازد
 بجای نکر کند بر چشم علم الهی را برین و نیت چنانکه خدا تعالی می‌گوید
وَ يَكْفُرُونَ بِخُلَاقِ اللَّهِ وَ آيَاتِهِ وَ كَذَّبُوا مَا خَلَقَتْ هَٰذَا بِأَيْدِيهِمْ
فَقُلْ أَفَلَا يَعْلَمُونَ این کلامی که خدای تعالی نوشته‌ی الهی ایشان در رسول
 پیش از آنکه روح القدس بر او رسد نیز از این نوشته‌ی حق بود و چون بنابید
 خوانند و خطی الهی گشت از نوشته‌ی بشری به نیت شد و داشت که خطی الهی
 ایشان نوشته‌ی بشری حاجت شدند و بدان مغفرت و معلوم است که اندیشه
 ایشان هر چند که در گشتن از چشم برین باشد پس اند و عالم که این شهر ایشان
 از نوشته‌ی خدای این خوانند بشر و خوانند بر این خطی الهی را تا عزت او پیش
 باشد و چون برده از چشم بصیرت رسول بر خط بر این نوشته‌ی الهی را خوانند
 و بشناخت و آنچه بر خلق را بدان حاجت بود بر خوانند بر خلق این نشانه‌ها و
 بکن از این معنیهای الهی را برین بانی لازمی باشد و در معنیها اند و پوشیده نه
 مشرعی و معنی چنانکه هر کسی بر آن مطلع نتواند شدن و چنین واجب آمد
 حکمت و بدین معنی رسول نیز بر سر خدای تعالی و بر هر طایفه از مردم
 هر آنکه سخن خدای ما اندام برین نوشته‌ی حق که چنانکه خلق از خواندن آن عاجز
 بودند پس بر او واجب شد که بر این گفته را چنین کند او که برین طایفه از مردم
 روشن بصیرت بر آن اند و بشناختند تا عزت علیا اندام باشد چنانکه
 خدا تعالی عزت او را بداند که در دست پس رسول بر معنیهای این نوشته‌ی حق می‌گفت

و می گفت که این که من می گویم خدا بشارت می گوید و دست گفت انظر انکه
 آنچه گفتن آن نوشته می خدای گفت و نوشتند از نوشته گفتن او باشد و خوانند
 نامه آنچه از آن نوشته می بخوانند از گفتن او نوشته گفتن او باشد و خوانند
 که آنچه رسول از خدای گفت خول خدای بود آنکه سر خدای تعالی را آورده
 کام و زبان گفتیم چنانکه جاهلان گفتند ما بر عجز ناپسنداده ایم که نباید بگویم
 گفت و لیکن گوئیم که او گفت چنانکه ضعیفای امت ایشانند برای عجز و جهل
آنکه گوئیم که آنچه بکار عالم نوشته است دعا و آنچه اندر دست نوشته
است و رسول او خوانند می این نوشته است و گفتن رسول عباد است از
گفتن او بشارت که با او این کتاب گفت است و روح رسول است بر آن روح
که اقبالان مخصوص است چنانکه مردم نیز از جلگی حیوان بروی برادر و روح
ایشان مخصوص است پس رسول که او خوانند می نویسنده خدای است و در کبر
کوی است خدای همچنانکه سر خواننده از مردم بنویسند و در دست باشند و در کبر
آشنایند و دیگران که نوشته دانستند خوانند از نوشته و در دست باشند و در کبر
و در سخن آن نوشته را جز از زبان آن خواننده نتوانند یافتن و رسول را که
او سر نوشته می آید و بخواند بر همه مردم که آن را نتوانند خواندن همان نیست
که سر خواننده می خط بشارت را بر نخوانند کار است و گوئیم که بر این نوشته می
ایده را که آخر بشارت که تمام بر خواننده است و معانی را که اندر این نوشته است
خاست نیست و هر کسی از رسولان از این نوشته معنای بر خوانند اندر بلند اند
نابید که یافته اند و هر که از این نوشته معنی را پیش از آخر است سرا و او دیگران
که بر آن معنی را که یافته است فضل بوده است چنانکه خدای تعالی می گوید
مَنْ لَمْ يَجْعَلْ لِنَبِيِّهِ عَلَى عَمَلِهِ قَوْلًا وَدُونَ ذَلِكَ يَكُنْ مِنَ الْخٰسِرِيْنَ
که هر رسولان گفتند و اندر آن نایب است که سخن خدای سپری شود از او
کَانَ الْخَبْرُ مِيْدَانًا لِّكَلَامِكَ لَقَدْ جَاءَ بِكَ قَوْلًا مِّنْ قَبْلِ اَنْ تَقْدَحَ كَلَامَكَ وَ لَوْ جِئْتَ بِكَلَامٍ
اگر در باها هم مداد کردند و در میان نام نهاد نام شود و شرح نوشته می

نتوان کردن **و اگر بگوئیم** که اندر آن بشارت است که آن اندر این بشارت
 نیست چون قصه ها و حکایات از عز و عون و موسی و جز آن **بجای آورد است که گوئیم**
 بشارت کتاب خدای بر احکام است و تعلی آن با سر و حقی است و قصص و حکایات
 اصول و دین نیست و اندر آن احکام و طاعت و معصیت چیزی نوشته نیست
 و احکام که آن اصول و دین است بر مقتضای آخر بشارت است و هیچ خواننده و مدبر
 کند بر این دعوی را بگوید خدای تعالی که می گوید **هُوَ الَّذِي اَنْزَلَ عَلَيْنَا الْكِتٰبَ**
وَنُتْلِيْكَ مِنْهُ لَعَلَّكَ تَتَّقٰهُ وَ اَخْرَجْنَا مِنْهُ آيٰتٍ لِّرَّاسِخِيْنَ فِي الْاَلْبَابِ
 حکایات و قصص را از بشارت و قصص است و معانی آن واجب نیست بلکه معانی
 احکام واجب چنانکه می گوید **تَتَّقٰهُ الَّذِيْ رَفَعَهُ فَوْقَ سَائِرِ الْمَلٰٓئِكَةِ وَ جَعَلَ فِيْهِ مَا تَشْتٰكُوْنَ**
اِنْشَاءَ الْاٰيٰتِ وَ اَلْبٰیٰتِ نَاوِيْلًا و باقی آیه مراد از آن یافتن معنی حکایات و بشارت
 گفت تا بدین را جز خدای ندانند پس می گوید تا سپیر آن نشوند و هر که از روح
 قدس بد و طبری رسد بداند که بر این کار عظیم را عاقلی بر راه است و خلوق را
 آگاه کند از آن و بداند نشان از او افتادین اند و آن چنانکه خدای می گوید **وَلَقَدْ جَاءَ رُءُوسُ السَّمٰوٰتِ وَ اَلْاَرْضِ وَ اَلْجِبَالِ بِرُءُوسِهِمْ يَوْمَ تَقُومُ السَّاعَةُ**
وَلَقَدْ جَاءَ رُءُوسُ السَّمٰوٰتِ وَ اَلْاَرْضِ وَ اَلْجِبَالِ بِرُءُوسِهِمْ يَوْمَ تَقُومُ السَّاعَةُ
وَلَقَدْ جَاءَ رُءُوسُ السَّمٰوٰتِ وَ اَلْاَرْضِ وَ اَلْجِبَالِ بِرُءُوسِهِمْ يَوْمَ تَقُومُ السَّاعَةُ
 عاقبت کار این عالم را بشارت هم او آنچه می جوید بشارت و مراد آگاه کرد و گفته اند
 این کار چیست تا این اختلاف اندر خلوق بشارت و طاعت و معصیت رسولان و هر
 گوید چنین بشارت آخر بشارت مراد از روح زدند و گوید چنین بشارت بلکه طاعت و
 و حاجت از بشارت را دانسته و حاجت روا کنند بکی بشارت از آخر بشارت از بشارت
 از چیزی آنکه حاجت می مردم بد و گونه است یکی حتی و یکی عقی و متغاضی
 حاجت حتی از غایت است بشارت که می رسد شوند و آن حاجت که مردم داشت از این معنی
 از رجیم است خاصه اندر زمین که مردم را غلظت از زمین باید بیرون کرد و زمین این
 متغاضی که اگر می رسد است بد و از خدای آمده است و لیکن جو این اوین و اگر
 از حاجت سویی زمین است سر همه خلوق را و چنانکه این کسی می طعن بر دین بشارت که

خدای چون سر هر کسی را قوت غذا خوردن و سر هر کسی را قوت طعام داری و اصلی
 پیدا نکردی که حوائج ایشان برین سبب بدان اصل گرد چنین که این زمین است
 چون ماه و سنار مکان را و دیگر اجسام را این برای روشنایی و سردی و گرمی را
 روشنایی و جدا گانه بلکه سر نور و اصلی بدید آورد که از او نور هر گاه بدید
 و آن مریض آفتاب است پس آفرینش بدین رویها کرد که در هر گاه همه دهد که
 قول آنکس که گوید با بعضی که خدای هر کسی را و او خود بخود می و بر رسول
 حوائج نکمری باطل است و از حکمت چنان واجب نیست بلکه چنین واجبست
 که آفرینش بر آن است و **اکنون** که مر این حال بر همان های آفرینش نظر بگردیم
 خواهیم کرد آنچه را و اخف کردند از قرآن کتابی آن مقدار که مر آن را اندران
 کتاب بشاید گفتن بگوئیم و ثواب بر آن از خدای چشمه در هر **که** رسول
 خاتم را دعوت کردی سویی بگویی خدای تعالی و از ایشان و بنویس قوت
 و گفت بگوئید لا اله الا الله محمد رسول الله و این قول از نظیر رسول خدا
 و آیه که در زمان خدای تعالی گذارد یکی آنکه بفرمان خدا تعالی گفت **قَالَ**
اِنَّهُ لَا اِلَهَ اِلَّا اَللّٰهُ وَ دَعَا بِنَبِيِّ هُوَ سَمِيْعٌ عَلِيْمٌ
اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَشْهَدُ بِرِسُوْلِهِ و این قول را که بنیاد برین است و اندر او اسلام
 آنکس آید که مر این را بگوید از این دو آیه که فرمودیم بر این سو است آن آیه که گفت
قُلْ اِنَّمَا اَنَا بَشَرٌ مِّثْلُكُمْ وَ لَوْ كُنْتُ اِلٰهًا لَآتٰنَا اِلٰهًا مَعًا وَ دَعَا بِنَبِيِّ هُوَ سَمِيْعٌ عَلِيْمٌ
اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَشْهَدُ بِرِسُوْلِهِ و مر این آیه ها را رسول از این کتابی را خواند
 و راست گفت که این هم خدای گوید اما اندر نو شری الهی این قول که گفتند
 یکی است و جز او خدای نیست چنانکه ما همه بینیم که اندر دعا در این جواهر کتب
 مختلفند از او یکی گرم و خشک است و دیگری سرد و است و سرد دیگر گرم و است
 و چهارم سرد و خشک است و اندر دعا های مختلفند از او یکی بخوابی عالم است
 و دیگری بیدار عالم است و سرد دیگر محاشیست و دیگری است و چهارم بیدار و است
 و دیگران مختلفند از او بعضی بغیر مر و آید و بطبع بر شود چون آتش و هواد

بعضی بغیر مر شود و بطبع مر و آید چون آب و خاک و باغیال مختلفند تا یکی
 روشن کننده است و دیگری تاریک کننده است و یکی سوزنده است و دیگری
 آفرنده است و بصورت های مختلف تا یکی چون گوشت است میانه آنگه چون
 خاک و دیگری چون سطح است و بعضی از این کوی چون آب و سرد دیگر چون نیر
 حیرت است دیگر ایشان اندر آمده چون هواد آتش آنگاه این همه که هر ان این
 اختلافها که همه در آنها اندر ایشان است اندر بدید آوردن موافق عالمی
 که مقصود از این صنعت عظیم آن است متعقند و در انباشت که چیزها که
 آن بصورتها و وسایطها و مکانهای مختلف باشند اندر بدید
 و این جای مر از آنند و صلاح آن چنین اندر مر از ایشان باشد اندر این چنین
 که اندر مردم مر از آمده اند و صلاح مردم اندر متعقند شدن ایشان است چیز
 بطوریکه تا هر حکیم نباشد چنانکه مر ایشان را مر از آورده و بطوریکه در هر
 آنند یکی نباشد از این چهار کاره البته از هر آنکه همگان معهودند **و است**
که در این قول که گفت لا اله الا الله از نو شری خدای بر خواند و است
 گفت میانه گفت که این خدای همی گوید و موجب این کلام این بود که چو این
 صنعت بدین میانچنان مختلف است و در الافعال و الطبیاع و الحركات همی
 بدید آید مردمان را همی نظر افند که این کار خود ایشان همی کنند تا واجب
 شد بیان کردن که این مخالفان همی خدای نیست و هر گاه کار بعضی از این
 همی کند و **اما** اندر این قول که گفت من رسول خدا می چنان است که چون مر
 همه مردم را نفس سخن گوید است که خاصیت آن بدین بر فتن عالم است و اندر او قوت
 معکرات است که آرد و من است بدین چنانچه آفرینش عالم را و عاقبت حال
 خویش از پس مر از جسدی حاصل شدن این قوت اندر مردم و بدید آید این
 این از او پس و آن دیگر جوانان گواهی همه دهد که این عالم مر او را با فتن است
 همچنان که حاصل شدن نفس حقیقت اندر جوان و بدید آمدن قوتی که سبک
 اندر او گواهی همه دهد که غذا و او با فتن است **و چون** رسول مر این حال را بدید

داشت که این علم که همه خلق بدان حاجت مند است مردم با از او مشغول و
رسد با از او بینائی او و چون مشغول به خلق را اند و بعضی قول هم
خویش عام بود و بینائی خویش خاص بود چنانکه پیش از این شرح آن گفتیم
داشت که این علم بخشنیدن از او مشغول به رسد البته و نیز داشت که آنکس که
سر علم را بشنودن باید او بخشنیدن را تا آنکه نباشد بیان علم بلکه آنکس بخشنیدن
از او باشد که سر او آن بگوید و بشنودن و در او نیست که بخشنیدن را تا بشنودن
و تا نشود از چیزی آنکه شنونده ای و حاضر باشد و انا او باشد و واجب
آید که بخشنیدن را تا از مردم آن باشد که تا ناکند و یا غایب باشد و او علم
از نوشته ای و خواند که او قول است بخسان بخشنیدن و صحت آنکه بخشنیدن این
گفتیم و بر اینچشم و فکرند و تا نشود و نه برای گوش و چون این حال را و را معذور
بود از روح القدس که او بر این نوشته که خلق از آن طاقت ندارند و افشاند
و در سبب داشت که او است که بنویسد و بی این کتاب عظیم با آن در دلت کش
و چون داشت که کسی در کبر بر این نوشته را نه بنیست داشت که خلق بحدی
بر ز است و او است عبادت کننده ای قول و نیز داشت که بداند چهره را و اسوی
خواندن این نوشته را و داده اند را و او را هیچ پیام دهد بخواندن این نوشته
بر ایشان خلق **و چون** بر این نوشته را و جز او خوانده ای بنور چنان بود که مر
این کتاب را از پیر آن نوشته بودند تا او مر آن را بخواند و چون خواند و
نامه از نویسنده ای آن معنی گوی باشد قول او قول نویسنده باشد و چون
نویسنده خدای بود و خواننده محقر مصطفی بود قول او قول خدای تعالی
بود و آنکس که قول او قول خدای تعالی باشد رسول خدا باشد بر حد تعالی
رسول خدای بود و اگر چه پیام داد بفرمان خدای تعالی بخواند او گفت **ال**
ذالک الکتاب لای یلذ به و بعد از کتاب که او کرد و آخر پیش از او را خواست که
هر که اند و بر اینچشم بصیرت بنگرد و بکاف شود که مر این را از او آید و نشا
ست بر این نظم همچنانکه هر که سر نوشته ای را بیند که او مقصود نویسنده را

بشناسد بکاف شود که مراد نویسنده است و از آنجا که اند این مرخلی را
معالجه کنی است آنراست که می گوید **یا ایها الله یا علی یا اعدای الایمان یا علی**
فیما فی بینة و بینة عن الفناء و النکرة یا علی بیطکم لکم نذر کثیر
و اند و آخر پیش از او سپید است که این قول آخر بدگوار است از هر آنکه نوشته
با گفته برابر است و دلیل بر دو سنی این قول آن است که عدل راستی باشد و
وجود هر موجودی با عدل است و هر موجودی که اعتدال اند و تقوی
راست مشرب را است و تا این ای طایع اند و جسد مردم که او را لیکه نیست
براستی نباشد بغیر جن وی که که خدای این عالم را لیکه نیست بد و عذاب
نکند و اگر این جن و ها اند دعا لیر او با عدل با ن نباید او دست از این خانه
که جسد مات با ن دارد و این شود و جسد بر آنچه بر عدل نباشد از آنجا
خویش را ز نماند و این حال ظاهر دلیل است بر آنکه اگر مردم اند و بجای آورد
عمل و علم عادل نباشد بلایت عالم لطیف که آن ثواب نام است و سرست نویسن
کلی که صانع او بعد است چنین که مر طایع و اند و ز کبیر عالم را اعتدال هوا
مر او لیکه بر بد اند چهره را و اند و فعل محقر خویش را بد و آن سر او را حقتا
باشد و از هر آن گفتیم که مردم عمل و علم بعد حاصل شود که مردم از او
جوهر است یکی لطیف علی و آن نفس است و دیگر کثیف علی و آن جسم است
و هر که مر این دو جوهر خویش را اند و طاعت آخر بدگوار و خویش کار بند عادل
باشد و چون با هر کس آن کند که سزاوار باشد و سر خویش نشر آن پسندد
عدل کرده باشد و از جوهر هر چه بد باشد و احسان نیکو می باشد و اند و
آخر پیش از او سپید است که هر یکی از آن علان کار است و بنویسند خویش اند و
منفعات بنویسد ایشان با ایشان نیکو کار اند چنانکه آتش که جوهری او
گرم و روشن است هوا و خالی سرد و تیره و آتش گرم و روشن کند و آب نرم
نیز مر خالی و تیره و یخ خشک و از کند و تر از آید و باد مر آتش را همی باقی
دهد و آب شود و راهی خوش کند و نبات کر طایع بر ز است مر خالی باقی

همدلت و بوی و سزه و آتش دهد و جوان کنی نبات بر نبات میسر
 نبات راحت سر کند و آفریدگار عالم را با بجا و این موجودات مسخران نیست
 آن نیکوئی کرده است که هیچ زبان مراد و وصف نتواند کردن **پس این**
 احوال کن آن اندک با ن نمودیم می گوای دهند که آفریدگار بدین آفرینش
 سر مردم را که معصومان جمله ی عالم است و مراد و نقیض علم حوی و
 فیهاس گریه و آوه است می نیکوئی من مانده کردن تحت با خویشین طلب
 علم و ناپسندیدن مرخویشین را بدین وجهی مستوران انگاه با هم صوربان
 خویش هم بعلم و هم بعل که توانا می مراد و این دو چیز داده اند نام **پس**
 بطاقت خویش میانش آفریدگار خویش کرده باشد تا چون بیا لولطف
 باز کرد و بر آن شایسته جا ویدی باید **و بشارتی** **القرآن** مهر با ن کردن
 باشد با خویشان و خیر محقق در مرایشان و او اند و آفرینش عالم بهمان
 طبایع برزخیب که اندر ز کب عالم است خویشی و نزدیکی است و هر یک
 از طبایع با خویش و نزدیکی خویش بدین قوت خویش که دارد نیکوئی که
 چنانکه گوئیم آتش بر از خواهر این خویش است که امتها کنند و مراد و با هو
 مگر می خویشی است لاجرم با یکدیگر خویشی و پیوسته اند و حق یکدیگر چه
 کند از بدیدان قوتی که دارند نبی که آتش بر هو را گرم و دوش هم کند
 و باد مر آتش را قوی هم کند بیاری داود و مر باد و از سوی با آتش شب
 لاجرم باد مر آب را قوی شود و از شو هم کند و بخویشین هم کند و آب
 باد را جری مانده می دهد و قوی می داند و آب بخار بر هوا می شود
 و با او می آید و مر آب را بخاک بر می خورند و آب لاجرم آب مر خاک
 بر آتش را جمع می کند و صورت بدین قوی می گرداند و از دیگر سو
 خاک را خویشی با آتش بخشگی است نبی که آتش مر خاک را بیاری آب و هوا
 اندر نبات سوختن خویش هم رکند و پس از این که و خشکی می روش و
 گرم کند و مر آتش را بیاری آب می بیند و درین بار آورد و باز کن

مر و اسوی مرکز و باری و هدا عنی مر آتش را نبات بدین رد که او خاک و آتش
 و یکدیگر پیوسته و **انگاه** **گوئیم** که صایغ عالم که او نقیض کلی است با نقیض
 سر و آفرینش برزخیب است که هم گوئیم او است لاجرم بدین خویشی که با هم
 مراد و از غایت خویش بر می غلام و آوه است چیدمان که مراد و بر جلگی می شود
 خویش یا شاه کرده است و چیدمانی مراد و از عقل شریف که شرف و
 بهمان است هر داده است پس اند و آفرینش بدینست که از این روها که با دیگریم
 که آفریدگار عالم بدین خطا می سر مردم و همه من مانده که با هم جنان خویش
 یکا درین عدل و احسان نزدیکی حوی و نیکوئی کن تا با نند من شوی و بشو
 ابدی می **پس ظاهر کردیم** که آن نوشته ی خدای است و این قول برابر است
 و این قول خدایند صانع است چنانکه رسول او گفت و بیان آفریدگار عالم
 از خلق این فعلها یاد داشتند است و اندر آفرینش هم چنین است نبی که میان
 آب و میان آتش و میان هوا و میان خاک نیکوئی کردن و باری داده است
 یکدیگر با نیکه باز داشتند است از هر یکی مر آن سیکانی خویشی و از خاصر فعل
 او بدینچه سر یکدیگر را متکثران و بیگانگانند و چون او قنای آب اندر آتش و
 باد اندر خاک نشاند و از آن فساد می حاصل آید خدا بعالی بدین مرتب است
 اندر ز کب عالم است آتش را از آب باز داشتند است بدینچه هو را بهمان آیه آفر
 جای داده است تا فساد نکند و همچنین باد را از خاک باز داشتند است بدینچه آفر
 اند و میان هوا و خاک جای داده است تا فساد نکند که اندر او فساد آتش با آب
 و خاک با باد متکثر است و فساد و این نیز مصالح کلی است که خدای بر طبایع را
 از این فساد خش ها و متکثرها با آفرینش کرده است از آن گفت **و بشارتی** **القرآن** **و انما**
 که این معانی اندر آفرینش نوشته و بد **و اگر کسی گوید** که اگر مصنف این کتاب این
 سخن را گفت چرا همی در آن را از آفرینش تفسیر نکرد و جواب **عالم را** **آتش** که
 گوئیم ما بر هان عقل و دست کردیم مر سخن خدای را با مردم اند و نوشته اند
 و خوف و دست کردیم که خوانند می نوشته ی خدای و رسول نوشته باشد

۱۵۸

أَعْلَمُوا أَنَّ شَيْئًا مِّنَ اللَّهِ لَآتٍ

五

三

حسب مراتب نفوس است و توفیق بر آن از خدا خواهد **فصل دوم در کتب آنست که**
گوید لذت چیزی نیست مگر لذت از رخ و لذت نباشد مگر بر اثر ریخ و **گوید** که
 چون لذت پیوسته شود ریخ گردد و **گوید** حال آنکه لذت است و ریخ است
 طبیعت است و آن حس باشد نیست و **گوید** که لذت در حقی و هائده است و در حقی
 در هائده است و حس ناشری است از محسوس اند و خداوند حس و ناشر فعل باشد و آن
 از کشته اند و اثر بد بر و اثر بد بر فتنه دل شدن حالی اثر بد بر باشد و حال آنکه
 باشد با هر دو از طبیعت **گوید** که چون از کشته مر آن اثر بد بر و آن حال طبیعی
 بکشد و آنرا ریخ و در و حاصل آید و چون مر آن اثر بد بر و آن حال طبیعی او باز گردد
 آنجا لذت حاصل آید و **گوید** که اثر بد بر مر آن ناشر و این هر دو وی می
 باشد و آنکه که بحالی طبیعی خویش باز گردد و مر آن ناشر را که می باشد و آن
 حال متوسط باشد و **گوید** پس اثر بد بر و در و ریخ از آن باید که طبیعت بد
 شود و لذت آنکه باید که این بد و در شدن طبیعت باز آید **آنکه گوید** و از آن
 طبیعت که لذت از او می باید نباشد مگر پس از بد و در شدن از طبیعت
 ریخ از آن بافته باشد و **گوید** پس باید که لذت چیزی نیست مگر لذت از ریخ
و گوید حال طبیعی از حیران محسوس ریخ که با فتنه حس از ناشر باشد و ناشر از
 مؤثر مر حالی اثر بد بر و آنکه از آنجا و بر آن باشد و حال طبیعی آن باشد که
 حال و دیگر بدان نباشد و ناشر و چون از حال و دیگر بحالی طبیعی باشد
 باشد آنجا حس حاصل شده باشد و اثر بد بر مر آن و باید از غیر آنکه با فتنه مردم
 بخت مرگش حال راست که آن بد و در شدن باشد از طبیعت با باز آمدن طبیعت
 بر حال طبیعی به بد و در شدن باشد از طبیعت و نه باز آمدن باشد و این **پس گوید**
 کمال هر کرم که حال طبیعی محسوس نیست و آنچه بافته نباشد نه لذت باشد و لذت
و گوید ناشری که بر آن ناشری باشد و هر دو مگر یکدیگر را صدق باشد و لذت
 رساند با اثر بد بر چند آنکه آن ناشر پیشین آن اثر بد بر بحالی و این باشد و
 از بد بر بحالی خویش باز نباشد و بد و چون آن ناشر پیشین را بد و اثر

بد بر بحالی طبیعی خویش باز آید آنکه همان ناشر که همه لذت رساند با اثر بد
 بد و ریخ رساند و از غیر آن چنین نیست **گوید** که چون مر آن ناشر پیشین را از این
 کشته و مر آن بد بر و بحالی طبیعی باز آید و از مر آن بد بر و از طبیعت بد و دیگر باب
 بد و در شدن کبره و از بد و در شدن از طبیعت مر آن بد بر و ریخ حاصل شود پس
 آن ناشر از باز بد بر مر آن بد بر و ریخ بحالی طبیعی او باز آید و لذت بد و ریخ
 رساند و اثر بد بر بحالی طبیعی خویش باز آید و لذت از او بد و کشته آن ناشر
 باز بد و اثر بد و مر آن از طبیعت و دیگر از طبیعت بد و در شدن کشته با مر آن
 و ناشر بد و ریخ بد و ریخ **گوید** پس باید که حال طبیعی مر آن بد بر و ریخ و از آنجا
 بد و در شدن از طبیعت که آن در و ریخ آید و بد و ریخ از آمدن طبیعت که آن لذت
 رساند با بد و در حال که طبیعت است نه ریخ است و نه لذت آنکه **پس گوید** که مر آن اثر بد
 شرح کند و **گوید** که مثالی از حیران باشد که سر و پا در خانه ای باشد که آن خانه بیرون
 سر و پا باشد که او را سر و پا بد و در حیران کرم باشد که سر و پا در اندران حرف و ناشر و
 اندران خانه خود کشته کرم با مادی نه سر و پا آنکه سفاک آن خانه کرم شود و آنکه
 آن سر و پا در کرم و ناشر بد و ریخ و لطافت شود و آنکه سیر از آن باری و ناشر
 آن خانه آمدن کرم و ناشر بد و ریخ از آن سر و پا که اندران کرم و ناشر بد و ریخ
 از طبیعت که بر آن بد و در شدن باشد از آن خشکی لذت با فتنه کبره از غیر آنکه همه
 سوئی طبیعت باز آید و آنکه که آن خشکی مر آن بد و ریخ بحالی بد و ریخ از آن
 آن نه سر و در کرم آنکه بد و ریخ از آن اگر خشکی پیوسته شود و از آن سر و پا کرم
 لذت با فتنه کبره بد و ریخ از طبیعت باز همه بد و ریخ بد و ریخ بد و ریخ
 اگر از غیر آن سر و پا کرم و ناشر خانه پیوسته کبره آن سر و پا کرم و ناشر از آن
 کبره بد و ریخ سوئی طبیعت باز آید و از بد و ریخ بحالی طبیعی خود باز آید
پس گوید و ناشر بد و ریخ که لذت حس چیزی نیست مگر لذت از ریخ و ریخ چیزی نیست
 مگر بد و در شدن از طبیعت و طبیعت نه ریخ است و نه لذت آنکه **گوید** و چون مر آن
 از طبیعت از آنجا که لذت و از کشته طبیعت بد و ریخ است و بد و ریخ از آنجا که لذت

بهدا آید و چون بیرون شدن از طبعیت یک دفعه باشد باز آمدن بدو و اندک
 اندک باشد و در پیدا آید و لذت پیدا نماید پس گوید مر آن باز آمدن طبعیت یک
 دفعه لذت نام خواهد بود هر چند که آن راحت بود از ریخ و گوید مثالی این چنان باشد
 که مردم را که سنگ و خشکی اندک اندک در بخاند و آن سر او بر وون شد از سوز طبعیت
 ناچیز سخت گریسته باشند شود آنکه یک بار طعام یا شراب بخورد تا حال خوش
 گزین پیش بر آن بود باز شد از آن لذت باید و لذت پیدا آید مر او را بدیچه یک
 دفعه طبعیت باز آمد و ریخ و سنگی یا خشکی که مر او را اندک اندک بیرون برده
 بود پس با آمدش و مر آن باز آمدن را حال بدی و ریخ لذت گفتند و آن چیزی نبود
 مگر با حسی از آن ریخ خوشی که جمله شده بود بدی و لذت و گوید چون باز آید
 شد سستی کسی را ناگاه چراخته رسد که بدان از حالی طبیعی خوشی یک دفعه بیرون
 شود از آن دور ریخ باید و چون بر و ز کاران چراخته او اندک اندک بحالی درستی باز
 آید لذت هیچ نیاید پس مر آن شدن را از طبعیت یک دفعه در ریخ گفتند که پیدا
 آمد و مر آن باز آمدن را حال اول لذت نگفتند که بدن در پیدا آید **آنکه**
لذت پیدا می کند گوید آن نیز بدان است که عادت هر جمله شود و اندک مکانه که آن مکان
 بغایت بسیار است و بهمانی باشد که حراست و چون آن مادت بر زمان و را جمع شود
 بیکبار از آنجا بیرون آید از آن هم لذت حاصل شود و گوید آن لذت بر مثالی
 لذت است که مردم از غذا بدین گری باید مانند لذت نگرستن سویی نیکو رویان
 گوید که آن از آن باشد که مردم از جفت ناموافقین شد روی سبزه باشد
 اند و لذت شود و آن خوشی **گوید** هم این را ثقیب موجود است از جگر آنکه هر که
 آوایان باید با بسیار شود و از شنودن آوای سبزه پس از آن لذت باید و **گوید**
 هر چند مردم از بدین و شنیدن لذت باید چون در شنیدن را بسیار بدین چشم
 خرازد کردن و نیز که لذت باید این جمله که **گوید** موی خرازد کردن لذت است و مثالی که مر
 آن را معزیه بر ریخ لذت بنا کرد است و **ما گوید** این ریخ آینه حقی است و تراش
 موی این ریخ و بقیه جانی هم بود فی الله **گوید** که این مرد باغی و مغال که است

که لذت حقی چیزی نیست مگر با حسی از ریخ و ریخ نیز چیزی نیست مگر بیرون
 شدن از طبعیت و لذت چیزی نیست مگر باز آمدن از طبعیت و باز آمدن
 طبعیت باشد مگر پس از آن **آنکه** گفت لذت در سستی لذت
 نباشد مگر پس از ریخ بیرون آمدن از آن **آنکه** و **ما گوید** لذت که است که مردم
 از نگرستن سویی بود لذت باید و لیکن چون مر او را بسیار بدین و بدیاد
 ناویکی و چشم خرازد کردن نیز لذت باید و این سخن باز پس از ریخ و لذت که مر
 آن معزیه را با غای مغال است گفت لذت نباشد مگر با ریخ و لذت نباشد
 مگر باز آمدن سویی طبعیت پس از بیرون شدن از آن **گوید** که طبعیت از
 ریخ و لذت میبایستی است و محسوس نیست پس باید که ما را بگوید که طبعیت از
 نگرستن اند و نور و میان نگرستن اند و لذت که است و چون مردم از بدین
 نور لذت یافت سویی کدام طبعیت همی باز شد و چون باطر این مرد نگرستن
 از بدین نور لذت یافت و آن مر او را باز آمدن بود سویی طبعیت که از آن
 بیرون شده بود پس معزیه اش باطل بود با اینچه اش در ریخ و در حرا
 زاده اند **آنکه** گفت چون که از بدین نور سستی شود از بدین ناویکی چشم
 باز کرد و لذت باید و این قول نیز مستحق است و همی باطل کند مر آن معزیه
 را که گفت لذت نباشد مگر پس از نگرستن مر او را سویی طبعیت خوشی بسیار
 بیرون شدن از آن از غیر آنکه بیرون شدن نگرستن سویی و شنیدن
 از طبعیت خوشی که پیش از آن بر آن بود لذت بود و ریخ و این خلاف حکیم پس
 نگرستن و باز نگرستن بدان نیز هم لذت بود ما را از او و میان نگرستن و نا
 نگرستن حلاله میبایستی است که آن نگرستن نیست و ناگرستن نیز نیست چنانکه او
 دعوی کرد که آن نه ریخ است و نه لذت بلکه این هر دو لذت است و **ما گوید** که مردم
 از نگرستن سویی لذت خوب روی لذت بدان باید کرد و بدین مر و نگرستن و ریخ
 و خوشی باشد و این سخن سخت در کت و پی معنی است از غیر آنکه مردم را از نگرستن
 سویی خوب و بدان نه بدان لذت رسد که از کسی رشت روی سستی باشد

تغیر می کند تا با غلبه این لذت جوهری است و هر یک را مؤثر دان و ما مردم اند و این
 لذت و اندوختن با غلبه این معاج خوشی و اجتناب های بنظم بر مضائق موزون
 انسانی نیست و این قول نیز مستحق است همان قول را که پیش از آن گفت اند و می
 لذت از نگر هفت سوزی و دشت نماند و تار یکی از خبر آنکه اگر غلبه و استلکونی
 بودی با سبق که هر که نه بگو روی دلبی و نه نشد روی بر طبیعت بودی چون
 بگو روی دلبی و نه نشد روی از طبیعت آنکه میان از طبیعت بیرون شدی و نه
 بیرون آن چون دشت روی دلبی از آن لذت یافته از خبر آنکه میان سوی طبیعت
 با آن کشی و لیکن حال غلبه این است **بسیار ماهر کرده** که غلبه دلبی این سر مدلیجه
 گفت لذت حریف می کشد نه دانست باید که غلبه این فیلسوف را
 بگویند که چون مردم سر زده بگو روی دلبی آنکه روی بگوئی دلبی و از آن لذت
 باید که نام طبیعت هم یاد کرده و چه وقت از آن طبیعت بیرون شده بود تا چون
 میان با آن لذت یافتن ظاهر است که این لذت میان نگر هفت سوی خوب روی
 نه سبب از بیرون شدن از سبب از آن طبیعت خوشی که آن نادریدن بود البته
 نه سر خوب روی را و نه مرشد روی را باطل شد قولی محال و کما که گفت لذت
 نباشد مگر بیاز شدن سوی طبیعت و **بسیار ماهر کرده** بر روی حکم پس ز کما که گفت
 با فتنه محس نباشد مگر با فتنه کردن از غلبه و اسامی از حد و تدریج مراد را
 بسیار و میان با فتنه از حال طبیعی خوشی بگرد و از طبیعت بیرون شود و از آن
 بفرجه شود و این تأثیر پیش نباشد آنکه چون تأثیر دلبی مد می بیند که تأثیر آن
 ضعیف پیش باشد و مراد و دلبی حال اقله با و از آن لذت باید که غلبه دلبی
 بیانه و شتوای پس از آنکه نگر هفت و نشود بر حال طبیعی خوشی باشد و چون
 بگو با با غلبه حریف را صورت آراسته بیند حال او که طبیعی بود و متبل شود و آن
 بیرون شدن او باشد از طبیعت و از آن لذت هم باید و همچنین چون آواز در
 ساختن موزون و دزدان است و مراد با نغمه بی و دزدان بقوله موزون و انگار
 مدان هم و دزدان طبیعی و دلبی از میان چن متبل شود و این خبر مراد و بیرون شدن

باشد از حال طبیعی خوشی و از آن لذت و دلبی این حال بعد از آن است که غلبه
 این غلبه و مراد است از خبر آنکه این بیرون شدن از طبیعت که از آن است
 لذت باید آنکه اگر این مردم که مراد از آن نگر روی دلبی و از دلبی و از دلبی را و
 لذت یافتن و میان از طبیعت بیرون شدن که این مراد از آن نگر و از دلبی و از دلبی
 شود از نادریدن او چنانکه خوشی را بر طلبی و بر غلبه های عظیم عرضه کند
 و از هلاک خوشی با لذت دارد و این مراد از دلبی مراد از آن لذت یافته از خبر
 خوشی با نگر هفت که پیش از دلبی از مراد از آن بود پس این خبر بر حکم
 آن غلبه آمد که این فیلسوف با غلبه و غلبه خوشی که است از خبر آنکه او حکم
 که رنج از آن حاصل آید که خداوند حشر از طبیعت بیرون شود و بیرون شدن
 از آن لذت و لذت باید چون بحال طبیعی خوشی با نگر هفت و از این سر آنکه که
 این زین بگو دلبی بود حال طبیعی بود و چون مراد از دلبی و از حال طبیعی
 خوشی بیرون شدن واجب است مدح حکم این فیلسوف که بفرجه کشی و لیکن لذت یافتن
 و از چون دلبی از آن خوب روی از او اهل شد و بحال طبیعی با نگر هفت و از
 آمد حکم این فیلسوف که لذت یافته و لیکن بفرجه کشی از این ظاهر بر روی و
 نفسی بگویند باشد که ما بر این فیلسوف کرده و هم لذت حال محس اند و از آن
 و از خوشی و محس موزون که چون مراد از آن لذت یافتن و از طبیعت بیرون شود
 باید و چون آن را که کذب بر غلبه آن با نگر هفت از آن لذت یافتن و از طبیعت
 با نگر هفت و لیکن بفرجه شود و **بسیار ماهر کرده** که قولی این سر مدلیجه گفت چون کسی
 آواز با نگر هفت از آن لذت یافتن و از آن لذت یافتن و از آن لذت یافتن و از آن
 بشود و از آن نیز لذت باید همی نفس کشد مراد از آن لذت یافتن و از آن
 بسیار از حال طبیعی پس از بیرون شدن از آن از خبر آنکه حال طبیعی شود و
 آن است که هیچ آواز نشود و از آن لذت یافتن و از آن لذت یافتن و از آن
 که سر با نگر هفت و از آن لذت یافتن و از آن لذت یافتن و از آن لذت یافتن و از آن
 بنظم را بشود از حال طبیعی بیرون شود و از آن لذت یافتن و از آن لذت یافتن

خفیه این فیلسوف که گفت از بیرون شدن از حال طبیعی مرخصاوندی حاصل
آید و این لذت مراد او هم که از آرزوی لذت و خوشی و پسند که مراد او
فوق مطلق و دور و رسا نیست و واجباً بعد از حکیم این فیلسوف باز آید از این
حال طبیعی خوشی حاصل باشد چنانکه از او دیگر هم و آن باو آری باشد که
بر او شود و لذت تمام خرسندی منتهی آرد و از لذت منیع آن مراد که از لذت و نعمتی
بارک است لذت بیرون شده بود بطبیعت باز آید و از آن لذت باید و لکن هر کس
داند که هیچ مردم از آن نفعی نمی خورند و از لذت و نفعه نشود و نه از بارک خلاقند
باید آقا چنانکه این مراد گفت مردم که شود و از آواز بارک لذت یافت بر عقاید
از او از سنبل لذت باطنی حکم این مراد است نبودن از چیزی آنکه این مردم بیرون
شدن از طبیعت باطنی آواز بارک لذت یافته بود و هم باز گفتن بدان یافتن
آواز سنبل بیخ باطن بودی و حکیم او چنان است که مردم از بیرون شدن از حال
طبیعی نفعه نموده لذت باید و مردم از آواز بارک و سنبل لذت باید نه بارک
سنبل آواز باید یعنی که هیچ آواز از آواز پیشه بارک نیست و آوازی غیر
از بارک حریف و مردم از این لذت هیچ نمایند پس چنین سخن گفتن فلسفه نباشد
بلکه عرض کردی بجهل و مغایرت باشد و نیز **گویم** اند لذت که مردم از او زیاده
باید که بود نه چیزی از هوای از لذت و اگر مردی برهنه بنشیند ناخدا او را
هوا خورد و آن حال طبیعی او باشد آنکه از آن اگر چه ای از موی میخورد
بدان از حال طبیعی خوشی بیرون شود و لکن نفعه نشود بلکه از آن لذت باطنی
حکیم این فیلسوف که گفت هیچ از بیرون شدن آید از طبیعت و لذت باز بگشاید
بطبیعت و از حال چنانکه گویم که چون مردم چیزی بپسندد باشد حاشی چنانچه
او حال طبیعی باشد و چون با او این انگیز بد هان آید نفعه حاصل از او طبعی
بگردد و بیرون شود و از آن لذت یابد و بحکم این فیلسوف باطنی که نفعه نگیرد
بنا بر این انگیز مراد حاشی چنانچه ای او از حال طبیعی بیرون بر د و آن نفعه
خشنود و داند حاشی این مردم و چون مراد از آن نفعه کند و دیگر نانو کند

بعضی این باب را آن یارای خیم خطی بود نام او را از بیرون شدگان از طبیعت
یا مرد باطنی که آن لذت را با خیم حکیم این فلسوف و لیکن از این باز وروده مراد
بطبع سخت درجه گشت و چشیدن لیکن که بدان از حال طبیعی بیرون شدگان
است و از چشیدن خیم خطی که میان بحال طبیعی باز گشت رنج شد ظاهر شد که
فول این مرد اندام معانی نادر است بر این حال همان است که چشیدن و دیگر
و لیکن همیشه بطبع باز آید و چشیدن و هیلد و خطی همیشه از طبیعت
شود و **نیز** **نیز** که این مرد با قول آغاز معانی خوش گشت که لذت حق بافتن
از ریخ و ریخ از آن رسد که خداوند حسی از حال طبیعی بیرون شده باشد و از بافتن
کرم های غیب مراد و بافتن خنکی بر عین کرمایان و رغان آورد و دیگر همیشه
حالی دیگر سراسر **و لذت** ظاهر کردیم که لذت جز بر عین رنج نباشد و این باعث
باشد از ریخ که مراد از لذت نام ضلالت و **ما** **نیز** اند و در این قول که اگر مردی
اند رست و در سستی و در کجاست باید و شکر می بد هائی و اندر رست و نافرست
و در سستی و کجاست پیش از چشیدن و باو از خوش شغری معنوی بر خواند پیش او
دماغ نقش پیش او باز کند و جامه می نرم نقش را پوشد تا هر حالها و طبع
او مبتدئ شود و این حکیم این فلسوف که لذت چون حال طبیعی مردم مبتدئ
مردم را ریخ آید و احباب آید که این مرد سخت ریخ شود و از چشیدن شکر و بافتن
شک و کل و مشو و در سماج خوش و پوشیدن جامه می نرم و در ریخ با بادی
شک و لیکن همه در عقل دانست که حال این مرد بخلاف آن باشد که این فلسوف
حکم کرده است و اگر حکیم این مرد راست بودی چیزهایی مکرر بودی اندام
از حال که مردم ریخ آن محسوس است اند دیگر چون و ظاهر است مرعده که
حاشا فیان و می مردم مرعده می شود و فیان حال طبیعی بیرون شود همانند
چون مرعده بر مرعده را باغ و شک و دایا و از طبیعت بیرون شود و لیکن از آن
بکی لذت باید و از این و دیگر رنج شود و حاشا نکند و مردم چون رنج
روی دانند اندر جامه های در آن حال طبیعی بیرون شود همچنانکه جور کنند

بر روی نگی تا عینا را بیند اندر کله پی باز از حال طبیعی بیرون شود و لیکن
 از آن یکی لذت یابد و از این دیگر رنج شود و عادت مشنوعه می مردم چون
 مشنوعه که نشناخته پسری در دست صورت زدن از حال طبیعی بیرون شود
 همچنانکه اگر بشنود که برادرش عمره و مالش سلطان بر گزین از حال طبیعی
 بیرون شود و لیکن حالش اندر این دو بیرون شدن از طبیعت فزاینده باشد که
 حکیم این فلسوف بر آن است و عادت بیرون می مردم از بافتن بوی عجب با این
 از حال طبیعی بیرون شود همچنانکه بافتن گندم و سرکه و سرکه از حال طبیعی
 شود و لیکن بر آن بیرون شدن را بوی بد و از این بوی بد که این حکم که
 این فلسوف کرده است جز اندر بعضی از عادت بسیار نیک و نیک و نیک و نیک و نیک
 نیک و نیک که این حکم اندر بعضی از عادت بسیار نیک و نیک و نیک و نیک و نیک
 و پس چنانکه چون پس از رنجگی از سر ما که عادت و پس مشنوعه شود از آن لذت
 یابد و چون پس از آن که ماضی بد و پس مشنوعه شود از آن لذت یابد و این بعضی
 از آنچه عادت بسیار نیک و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک
 چهار رنج مختلف پس بافتن چون نرم و درشت و محقر و مساک و حال مردم
 یا فتن این معنیها بر آن سبیل است که بافتن گرم و سرد است و مردم از بیرون
 و نشناختن بیرون چینی هم لذت نباید و از بیرون مشنوعه پس از آنکه
 لذت یابد البته **بزرگراه کرد** که عادت بسیار نیک و نیک و نیک و نیک و نیک
 و سرخی و بری و درشتی و مساک و حکیم این فلسوف و نیک و نیک و نیک و نیک
 سه جفت حواس است و لذت و رنج و لذت و رنج و لذت و رنج و لذت و رنج و لذت
 و مشنوعه و بیرون و چنانکه این حکم با قیاس است **و مثالی این مردم** حکم کرد اند
 لذت که مردم بر آن را بوی حواس بسیار نیک و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک
 و این جز بر عیب رنج نباشد مثالی مردمی بسیار نیک و نیک و نیک و نیک و نیک
 بر طبیعی کوزی نشیند و خرمانی و انچه بری و با دای و خرمانی و اومرانی کوزی
 با پس مشنوعه و بیرون و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک

بودن که بر این پوست اند و چنانچه خوشتر از این است با ساد بودن که این دیگر
 چیزها چنانچه است و حکم او مانند می این فلسوف باشد بد اخیر اندر یک سه
 لذت از یک حالت از جمله بی حواس معنی یافت حکم کرد که اندر هر چه حواس این
 حکم که من اندر این لذت سه لذت حواسی یافت و آن است تا چون از آن باز جویند
 و غفلت و ظاهر شود چنانکه ظاهر کردیم و چنانچه و سفاهت و نیک و نیک و نیک
 چیز دیگر است و راحت از رنج چیز دیگر **اما لذت** که بیرون مردم از حال طبیعی
 بدان رسد شادمانه و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک
 از حال و در بعضی و کرم و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک
 و مونس و جز آن رسد شادمانه و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک
 خوشی نماید بلکه رنج شود و **و لذت** که بیرون مردم از آن حال طبیعی
 خوشی و از کرم و بر حال خوشی ماند چنانکه چون از شد و سعی بسیار می شود رنج
 شود و چون از آن بیماری در دست شود عیال پیش خوشی باز کرده نه لذت
 یابد و رنج البته **و لذت** که از لذت می این مردم در این معنی بر داختم و میان
 لذت و میان راحت از رنج خرم کردیم اند و مراد لذت معنی کرم چنانکه از
 این قول و عذر کردیم **و لذت** که لذت بافتن سر نفس است و ما سر نفس را نظیر و نیک
 یا پس و فعل نفس اندر طبایع و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک
 که میل و حرکت و سوسو حواسی عالم است و **و لذت** که میل و حرکت و سوسو
 مرکز عالم است و **و لذت** که حرکت او کرم و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک
 آمده اند و همچنین نفس که وجود و نظیر و فعل است نیز به مرشد است یکی
 نفس شایسته است که غذا بد و بیغزاید و **و لذت** که نفس حقیقی است که هر کس بخور
 خوش کرد و **و لذت** که نفس را طعم است که میان چیزها نمیزد **و لذت** که کرم
 جوهر کرم و یکی طبایع است و دیگر نفوس است و نفوس هدایت علی کرد و نیک و نیک
 از لذت و اعظم که بر آن و اسکا کرم بی غذا گفته اند و آنچه هدایت اندر ایشان است
 صانع هر یکی از طبایع و نفوس کوشیده است و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک

چون صلاح خالو آن است کاند و مرکز باشد تا بر آکند نه باشد و مرفوعه ای
 اجرام را بنوا اند یک بر متن و آب که جالی خال بد و ست فرو برد و با سید و حرکت
 و میل او سوی مرکز است جسی که با او افتاده است و مرا تراهی طبع گویند
 بجای خویش اند و این معنی سخن گفتاریم و چون صلاح آب اندر آن است که
 بر از ان خالو باشد تا بیا به شود و خاصیت فعلی او که آن رفتن است از فراز نشیب
 و بخار هموار شدن است تا خوش باشد و نبات را بر و باند حرکت او و شکر کرانه
 بر از ان خالو و آب اند و این سر بنده از روی طبیعت است که مو
 ایشان دست اند را باشند بدین جاها بدین حرکت که یافته اند و همین است حال
 هوا و آتش و افلا که و اجرام علی که هر یکی از آن طبع میل دارند سوی جانی
 که مصطفی ایشان و بقا و دور ایشان اندر آن است که بدان جاها با باشند و
 نیامیزند هر یکی از آن یاد بگری که صلاح ایشان هر یکی اندر آن جهت است
 با بار خویش چون انجمن خالو با آب و باد آتش یافته نشوند و جالی و با باشند
 و بگریزند هر یکی از ایشان از دیگری که صلاح ایشان هر یکی اندر دیگری است
 از بار خویش تا مباد بیند برند چون گریختن آب و آتش و باد و خالو از یکدیگر
 تا از فعلی خویش باز نمانند و ظاهر است که اندر لذت سر با بندگی لذت احوال
 و بقاء با لذت و اندر بدی و مراد افاد و فنا و نقصان است و چون حال را بر این
 هر دو طبعی که با یکدیگر میامیزند و از آنجمله قوت با بند و زیارت پذیرند
 ایشان از آنجمله لذت با بند و بعکس این فصل هر دو طبعی که چون یکدیگر
 دست اند آشفته شوند و فساد و نقصان بیند و از فعلی خویش باز نمانند ایشان همه
 در دو رنج باشند از یکدیگر و چون این اجسام طبعی هر یکی مصروف است بحر که
 اندر آن نگاه داشته مصطفی است این حال دلیل است بر آنکه مر این طبایع را اندر این
 حرکت لذت است و اندر خلل این حرکات هر یکی را رنج و درد است از هر یک
 اگر خالو با آسمان بر شود بشود و در فضا بدین درواز او خاصیت فعلی او نیاید و هر یکی
 از خاصیت فعلی خویش رنج و درد با نماند و نیز خاصیت فعلی خویش را با با نماند لذت

نواله کردن **این ظاهر کردیم** که مر طبایع را هدایت الهی است و در نگاهداشتن
 خویش و اندر صلاح خویش مر نگاهداشتن بی صلاح خویش را لذت است و این
 هدایت الهی که بدان این طبایع همی سر خویش را نگاه دارد و مباد از او فنا و رنج
 بیند و روح است مر طبایع را که مر ایشان را قوتی حیرت است **و مر** این هدایت الهی
 معنوس پس سده است بر تربیت چنانکه نبات بدین هدایت گویند است از انجمن
 خویش بر اندازد و شریف نفس خویش بکشد و غذا و دما دت بدین رفتن و زدن
 و مانند خویش بخم و بخت **و مر** این هدایت طلب کند است سر غایتی سزاوار
 خویش را و بر هر کس است از آنچه سر او را هلاک کند چه از اندرون و از بیرون
 ناموافق و چه از بیرون و از دشمنی او و جویند است مر جفت خویش را تا بر این
 نوع خویش را با نماند **و مر** که مر او را نفسی شریف تر است از نفس دیگر چون
 سر او را از هدایت الهی که لذت نفس او اندر آن است نصیب بدین است از آن نصیب
 و نصیب حیوان بدین از نصیب نبات است از این هدایت و نصیب نبات بدین از نصیب
 طبایع است و هیچ موجودی از هدایت الهی نصیب نیست الا بهر آنکه هر موجودی
 بقاء و بقای موجودات اندر هدایت الهی است بدین شرح که گفتیم و هدایتها
 از بار و حق است موجودات و بقاء و او سبحانه باین است و اگر این هدایت
 الهی بغیر انسان نبود سستی مردم به تعلیم ندانستی که چنانچه چیز که از کل خویش
 باشد و ندانستی که چنانچه بپای که هر یکی از آن باند از بی چینی و بگری باشد
 هر چه چندی بگری باشد و این اولی است که از بدین عطف ثابت است از هدایت
 الهی **و مر** که بدین آوردن خاصیت فعلی خویش و طلب غذا و نگاه داشتن مصطفی
 خویش بر هر موجودی و اعطای الهی است و موجودی هر موجودی بدین سه
 عطاست که حکما مر یکی آن را سبب الهی گفته اند پس بر نبات که مر او را نفس
 ندیده است و دگر بدین غذا و دما دت پذیرد و لذت و لذت و لذت و لذت
 و از هر آن لذت است و لذت حیوان که مر او را روح حسی است بدین لذت و لذت
 بدینچه مر او را نفس است و لذت و خواست خویش و لذت است و مر او را عقل حسی

اگر کسی که بدو فتنه بود که عالم نبود گفتند که بدان وقت که عالم نبود
سرباری را جود نبود و اگر حال است گفتن که وقتی بود که سرباری را جود نبود
نه حال است که آنچه معاول جود است و آن ابن عالم است و فتنی بود که نبود
این قول بر طلب و هر عاقل و در سفاط البس و انبیا و او گفتند که فایده باری سبحانه
از این سخن است یعنی باید بداند که می نمودم است و هر چه باری را گفتند این
خاصیت است و چون فایده او که خاصیتش این است هست بود و هر او را باز دادند
روانشان در ضل و خیر و اجابند که عالم است و بود **این که** که گفتند عالم است
بزیاد و کرد شد **این که** گفتند که باری سبحانه سر عالم را بداند و فتنی
آفریده است و بد فتنی که عاقل است و هر گاه فتنی
که عالم را بداند و هر گاه فتنی که عالم را بداند و هر گاه فتنی که عالم را بداند
و چون عاقل است و بد فتنی که عالم را بداند و هر گاه فتنی که عالم را بداند
شده بخواند و فتنی که عالم را بداند و هر گاه فتنی که عالم را بداند
حدوث آن وضع باشد تا با آن فتنی که عالم را بداند و هر گاه فتنی که عالم را بداند
شده باشد سرباری شود و عالم را بداند و هر گاه فتنی که عالم را بداند
عالم را بداند و هر گاه فتنی که عالم را بداند و هر گاه فتنی که عالم را بداند
سرباری فتنی که عالم را بداند و هر گاه فتنی که عالم را بداند و هر گاه فتنی که عالم را بداند
نموده گفتند که چون عاقل است و بد فتنی که عالم را بداند و هر گاه فتنی که عالم را بداند
و اندر ایشان حدیث است که آنکه فتنی که عالم را بداند و هر گاه فتنی که عالم را بداند
به فتنی که عالم را بداند و هر گاه فتنی که عالم را بداند و هر گاه فتنی که عالم را بداند
باشد و هر گاه فتنی که عالم را بداند و هر گاه فتنی که عالم را بداند و هر گاه فتنی که عالم را بداند
بدان نبود و چون این بد که بد شده گفته شود عالم را بداند و هر گاه فتنی که عالم را بداند
اهل دین حق است و متابعان رسول و متابعتان این فتنی که عالم را بداند و هر گاه فتنی که عالم را بداند
برهان سخن گویند آنکه فتنی که عالم را بداند و هر گاه فتنی که عالم را بداند و هر گاه فتنی که عالم را بداند
و هر گاه فتنی که عالم را بداند و هر گاه فتنی که عالم را بداند و هر گاه فتنی که عالم را بداند

خواهم پس گوئیم اندر دو قول آن کسانی که گفتند شاید دانستن که عالم
چرا بود و گفتند چون هستی ندانیم که عالم چیست و چگونه است و دانست
که بدانیم که چراست که دانستن ما چه چیزی و چگونه که عالم را پس از این
بر ما واجب آمد سرانجام چراست و این ما را این که عالم هست و هر هستی را
جوهر است با عرض این هر دو جنبه اند و این جنبه از چه چیزی است چنانچه
جنس او باشد و آنچه جوهر باشد بدانست خویش را قضا باشد و سر عرض را تمام
بد و باشد و چون عالم را بدانیست خویش را دانست و سر اعراض را بد و بدانیست
دانیم که عالم جوهر است و جوهر بد و فهم است با لطیف است و جنبانده و با
کثیف است و جنبانده و لطیف جنباننده و روح است و کثیف جنباننده جسم است
و چون عالم کثیف است بدانچه مراد اجزای بسیار است و جنباننده است از
مفهوم خود درست شد که جسم است پس جوهر بد و عالم درست کردیم و این
چه چیزی است و جبهت این درست کردیم و این جواب که او است یعنی اگر
کسی که بد عالم کدام جوهر است گوئیم که جوهر جسم است **نکته** گوئیم که چگونه
مرجسم را بشکل و رنگ باشد و مرعالم را هم شکل است و هم رنگ و اندر مرکز
و سکون باشد و مرعالم را هم حرکت است و هم سکون و جز آن اتفاقا شکل را هم حرکت
و اتفاقا این او بحسب احوال اجسام او است مرآن را چنانکه بعضی از او محمل است
و روشن باشد و بعضی از آنش و اجرام فلکی و جز آن و بعضی از او محمل است مر
او یکی را چون خال و فاقد و جز آن و اتفاقا که عالم بد و بحسب احوال اجسام
است مرآن را چنانکه بعضی از اجزای او محمل است مر حرکت را سوی مرکز
بعضی محمل است مر حرکت را دیگر و مرکز اتفاقا سکون عالم یکبارگی است و بعضی از
بدانچه اندر بدین مکان حرکت محض است از آن مکان مر کثیف او را انتقال
است و اتفاقا مر اجزای او است اندر او پس درست کردیم که عالم را بد و چگونه است
چون ما بدست و کثیف است و معلوم است لازم آید که نسبت او دانستن باشد و این
اسمیه که بیان کند اندر دو قول این کردیم که دانستن است و مر عالم را بد

شدند و باینجه گفتند همی ندانیم حال چیست و چگونه است و اما قول اند و
 انشاء چکار آنکه علی بودیش عالم جو و باری سچانه است اند که گوئیم این
 قول مهمل و معطل و مجلی و نامفصل است چنانچه اگر آنکه جو از جو از جن بین
 جو در بدنیاید و اگر عالم که او این جیم کریم شکل صفت است بجز کمال
 و آنچه اندر اوست جو و خدای حاصل شد است جو و بخشش باشد و عالم
 خدای است باب بدانیم که باری سچانه سر این را بیکه بخشیده است و لازم که
 از این که آنکس که باری سچانه سر این عالم را با و بخشیده است پیش از بودیش
 عالم بود است و اکنون این خواند از این عطا بد و همی رسد از طیر آنکه اگر
 فایده از آنچه جو و بجز و خوشی مرکی را بخشیده باشد بد و رسد آن چیز
 عطا نباشد و نه جو و بد باشد و چون عالم جو و به نباشد و هندی و جو
 نباشد ویر و اجابت بر آنکس که گوید علی عالم جو و یا ریت که بخشیده
 این جو و ثابت کند که کتب و چون خداوند جو و جو و به پیداست و فایده
 از این عطا که بدانکس رسد که عطا را و است بگو بد که چیست آنکه جو و آن
 فایده بد بر فایده از این چیز که بجز و باری موجود شد است همی بد و باز
 کرده و بعضی و در ثبات شود و اجابت که آن فایده بد بر ناطق باشد از
 بجز آنکه هیچ تمام فایده بد بر نباشد و چون آن فایده بد بر بعضی و در ناطق
 باشد چاره ای نیست از آنکه بد بر فایده که از این عطا بد و همی رسد تمام شود
 پس چون این ناطق تمام شود بدین فایده بد آنکه لازم آید که آن عطا چنان
 و نه این مرکی را که گوید اگر چنین نباشد لازم آید که باری را جو و نباشد
 و این حال باشد از بجز آنکه علی جو و جو و حاجتند و حاجتند است و بد
 نیاز که در حاجتند مر جو و دانسته است نه نکوش و حاجتند و حاجتند
 با جو و به فایده جو و مر جو و دانسته است نه سنانش و دانسته است که جو و
 جو و باشد و حاجتند نیست از این پس بدین قول و ذکریم قول آنکس را که
 گفت و اجابت که عالم ندیم است و همیشه بود و باشد از بجز آنکه علی جو و

باری است و دانسته است که باری سچانه و حق جو و نباشد و این قول و نظر است
 و اما قول ما اندر آنچه اندک است که باری سچانه و انباء او بر آنکه ذات باری
 جوهری است از عدم جو و گشته مر معدوم را و موجود گشته و ناموجود را
 و چون این خاصیت سر جوهر را دانسته است و دانسته است که گوئیم
 عالم و جو و باری سچانه است که گوئیم سر جوهر را و موجود است و با باری این
 کریم سر این جو و باری از عدم جو و جو و گشته است و آنچه از عدم به
 وجود آمده باشد محدث باشد و پس از آن آمده که بوده شده باشد و باز جو
 گوید جوهری باری همیشه بود پس لازم آید که عالم ندیم باشد این سخن از این
 فیلسوف دعوی باشد که عالم از عدم جو و نباشد است و این سخن است ناقص
 و این نتیجه نه از آن مقدمه است بلکه چون مقدمه اش است که جو و عالم
 از آن است که جوهری باری جوهری موجود گشته است سر معدوم را اگر چه
 دانست است جوهری باری ثابت باشد پیش از آن که مر معدوم را موجود کرد و
 چون بد بگر مقدمه گوید جو و جوهری باری که بدین خاصیت مخصوص است
 مضاف و خاصیت ندیم است این مقدمه مر آن را خلاق باشد و خلاق دانسته است
 نباشد از بجز آنکه ندیم بد است و خاصیت آن باشد اندر فعل که پیش از فعل یابند
 و بدین مقدمه چنان گفت که پیش از فعل است نامعدهم را موجود کرد و بدین
 مقدمه همی گوید پیش از فعل نیست و نتیجه که میان دو مقدمه می خالفند
 آید و دروغ زن آید چنین که این نتیجه است تا از بدین می چنان آید که عالم
 محدث است چون مراد جوهری باری از عدم جو و آمده است و از دیگر بدی
 همی چنان آید که عالم ندیم است چون موجود گشته است و ندیم است به سببی که
 سر موجود را موجود دانست و چون گوید باری جوهری است که خاصیت او جو و
 کرد و مر معدوم است و این مقدمه را است باشد آنکه بد بگر مقدمه که باری
 که بدی آن جوهر است نتیجه از این دو مقدمه آن آید که جوهری باری متخالف است
 از بجز آنکه موجود کرد محدث باشد و بدین و چون موجود را موجود گشته است

او موجود است باشد نه با وجود و موجود با وجود و موجود دکنده مراد است
و چون موجود حدیث باشد و موجود دکنده با او برابر باشد موجود دکنده نیز
باشد و این برهان عقلی است بر بطلان قول این گروه پس درست کردیم که در
نیاید که وجود را از هر پاری محاسب باشد و هر که چنین گوید سبب را
حدیث گفته باشد **اما** قول اندر آنچه که گفتند که حدیث عالم مفر بود
که حدیث عالم در بعضی بطنیات بوده است و بعضی بطنیات خواهد بود
آنست که گوئیم این وضع که ما اندر او و بیرون نیست با آنرا فقط گفته
است با اولی این دفعات آینه است اگر آن دفعات است پس این دفعات بطنیات
دفعات است از هر آنکه آنرا آن است و آنچه از معدود است مراد آخر باشد
او را بعضی و بعضی است که باشد از هر آنکه اگر آن دفعات اول نبودی با آن
و اگر این دفعه که ما اندر او و بیرون است آن دفعات است آنچه سرچشمی آن را اول
باشد از معدود است تا چنانچه مراد آخر باشد با آنکه بعضی قول در بعضی بطنیات
اند و حال باشد که در بعضی باشد برابر یکدیگر که هر چند آن که او یکی که
همیشه اندر این دیگر است از این نگاه نه کل این بطنیات نقصان پیدا کرد
و نه کل آن بطنیات با دقت شود و این قول متناقض است و چون حدیث عالم متناهی
چنانکه اندر شرح احباب حدیث عالم پیش از این اندر این کتاب سخن گفتیم و در
گروه که در بعضی بطنیات از هر پاری محاسب است پیدا آمد که بود در عالم
این بطنیات است و آنچه حدیث باشد در میان او اول باشد و آنچه در میان
او اول باشد در میان او آخری باشد و این زمان او را حاصل شد و بعضی
صانع او باشد از آخر پیش او را بجز آنکه حدیث متناهی باشد و مراد از
متناهی عرض باشد که آن عرض مراد از بعضی بطنیات حاصل شود و از هر
علت نامی آن معلول باشد و چون عرض مراد او حاصل آمد متناهی بر خبر پس
درست کردیم که عالم درونی است و هر که از این بطنیات عالم
مشغول شود و قول موجز و مشروح بطنیات مفعول و دلایلی روشن

گوئیم بنوعی فاعله فعلی و حله و گوئیم که حکما هر مصنوعی را چهار علت است
کرده اند علت از او علت فاعله چون در کرم و در دگر و در بکر علت هیولانی چون
سبب و تکیه و چوب و عاج و سه و دگر علت صورتی چون صورت انگشت و علت
و چهارم علت نامی چون پوشیدن یا در خا و سبب انگشت را و در شش او و در شش
گفتند که این علتها علت فاعله شریف تر است پس از آن علت علت نامی است
که عرض صانع از سنان است و هیولیه و صورت خادمانند در فاعله را اندر
حاصل کردیم و نیز از فعل الیس واجب آمد و ما که بن مصنوع عظیم عالم
مراد چهارم علت را با آن جوئیم تا چنانچه از پیش عالم را از آن ما را ظاهر شود که
فایده ای آن بر دل است **پس گوئیم** که عالم موجود است و محسوس است و محسوس
پس باید که بدانی که جهت و بدانیم که چنانچه مراد است و بدانیم که چنانچه مراد است
علت او را دانستیم و چون عالم بطنیات خبری است صوری است و بطنیات
متناهی و مختلف و بیشکها و درنگهای بسیار که هر یکی از آن شکلهای درنگها
هر فعلی است که آن فعل از آن هیولیه و صورت و شکل و رنگ است معلوم است که
مراد از حدیث کلی با دقت صورتها و شکلهای درنگها و بطنیات صافی کرد است و بطنیات
خوبش و بدلیش **پس در سنی قول آنست** که در دانیست که بطنیات جوهری و صورتی
متناهی و در بعضی بطنیات بطنیات پذیرد و در هیولیه جسم بطنیات جوهر است که در
صورتها و متناهی و مختلف و از گروهی و در دانیست که بطنیات جوهری و صورتی
و مراد بطنیات جوهری و در دانیست که در فعل متناهی اند و بطنیات جوهری و صورتی
صافی و در دانیست که در فعل متناهی اند و بطنیات جوهری و صورتی
پس آنکه مراد و خواست است و در دانیست که بطنیات جوهری و صورتی
جوهری و صافی است که این فعلها متناهی از این جوهر بطنیات آن صانع هیولیه
پس بدین شرح ما را علت فاعله عالم موجود معلوم شد و چون صورتها
متناهی و مراد از گروهی و در دانیست که بطنیات جوهری و صورتی
مراد از ظاهر شد است که بطنیات جوهری است که مراد از صورتها و متناهی

بدان بود و آن حیوان علی بن علی بود که او با علی بن موسی و ظاهر است اما
 علی بن علی صورتهای متضاد اند و حیوانی نام دارد بعضی از حیوانی که مرکب
 از شکر و آب و برفه است و بسیار این صورتهای آتش نام باشد و پس از آن که می
 آن حیوانی که سردی بدل شود و خشکی بزی بدل شود و از اسب بدل شد این
 صورتهای این حیوانی اند همان حیوانی که آب نام شود آن است که حیوانی است
 مرکب از برفه و مصلحت را و همچنین آنکه ممکن است که هر چه مرکب از برفه
 نیز ممکن است که مرکب از برفه و آب و آنچه اندر حد امکان باشد و مراد را
 باز دارند نباشد تا چار بفعل آید چه اگر بفعل نیاید نام امکان از او بیفتد
 و از حد و صانع عادل و و این باشد که چیزی آفریند و مر آن چیز را که در فعل
 باید بر فعلی ممکن باشد آنکه آن چیز آن فعل نکند یا مر آن فعل را بپند
 این است علی بن علی و تبدل صورتهای متضاد اند و حیوانی که او را نام دارد
 سخن گفتن اند علی بن علی عالم که آن است علی بن علی او پس بنگرید
 مصنوعی طبعی و تبدل و حیوانی و انسان و علی بن علی از آن با غایت آن بدید
 آید یا عبادتی آن یا آخر آن و همه با هم مر علمهای غای را اندر حلقه مصنوعی
 که اندر آخر آن می بدید آید چنانکه آخر چنانکه از نبات بدید آید غم او همه
 بدید آید که علی بن علی او بوده بود و آخر چیزی که از حیوان بدید آید غم
 بدید آید که علی بن حیوان او بوده بود و اگر چیزی که از مصنوعی اندر بدید
 آید آن بود که آن پس بر آن مصنوعی چیزی بدید بدید چون پوشیدنی
 مر آنکشی را و نشستن او بر تخت و چنانکه پس که هم که علی بن علی مر عالم را
 چیزی است که با این چیز اندر عالم او بدید آمده است و لازم آید از
 استغنیای ظاهر که با گذشتن منافع آن مصنوعی جلگی بدید باشد و مر آن را
 با آن نیز بگر فضلهای باشد چنانکه چون غنیمت نبات علی است و منافع
 نبات هم غنیمت او با آن کرد و مر آن غم را با آن نیز غم و سستی و با غنم مزه
 بوی و لذت است که مر نبات از آن چیز صفت و همچنین مر غنیمت حیوانی

در هر یک از اینها
 اگر نوشته شده
 و اگر نوشته نشده
 فاعلم ان
 لا اله الا الله

با آنکه مر همه فواید حیوانی را با آنکه است بر حیوان فضل است بدید اند
 او فواید که غایت است بر بدید و در دنیا اختصاص را که هر شخصی مر هر یک
 که آن حیوان بدید بر فضل است بدید بر دو همچنین مر پادشاه را که انگشتری بر
 دست کند و بر تخت نشیند با آنکه منافع این همه در مصنوعی بدید و با آنکه در
 بر این دو مصنوعی فضلهای بسیار است و چون عالم جلگی با غایت و آنچه در
 اهمیت و موالد وجود معلوم بود که موالد پس از این اصول بدید اند
 گفتیم که غنای عالم اند موالد است نه اند و اصول آن اندر آنکه چیزی
 که آن چیز بدید بدید آید بود در آن چیز پیشین از هر بود در آن چیز پیشین
 بوده باشد و چون موالد انواع بسیار بود و بگر منافع هر موالد
 کدام موالد همی با آن کرد که مر آن موالد را بر آن و بگر فضلهای بسیار است
 فاعلم ان که علی بن علی عالم آن موالد است و بدید صفت مر مردم را با غنیمت که
 منافع آن همه است و موالد بدید از کرد و نه است و مراد را بر هر دینا و موالد
 فضل است اما فضل مردم بر حیوان است بعلی بن علی و بر حیوان و بر نبات فضل
 بر وجه حقوق و هر یک از اینها و نبات نامر آن فضل است روح نبات و بدید بر
 آتشهای در عالم پس مردم چه آدم و چه حیوان فضل است که مراد را بر عالم است
 که از دما را با آنکه مردم علی بن علی عالم است و رسیدن هر فواید فاعلم ان
 چون رسیدن هر فواید درخت با او و چون رسیدن هر فواید حیوان
 شطرنج و عاج مانند دیگر موالد که ایشان علی بن علی عالم نبودند از بدید
 آن همه که مردم از عالم بدید برخت و فواید مردم بر آن چون غنیمت
 خود را آب دهان و آب بینی حیوان که عالمهای غنای حیوان نبودند از بدید
 آن معنیها که شطرنج بدید برخت از حیوان و فواید و با غنم او بر آن چون علی بن
 حیوان او بود **آنکه** گوئیم که مر هر چیزی با کمال و لذت او را بدید غنای او و نبات
 هر آنکه آتش و دما و فواید از آثار لذت است چنانکه در فطری و آشنایی و
 بر سرده کی آن آید دده و رنج است و چون مر نبات را کمال و جمال او غنیمت او

همه دانیم که لذت سر نبات و انجم و تمام شد و آن پس مراد از لذت
 یا فتنه مانند همچنانکه حیوان بکمال و جمال و خوش آنگاه رسیده که مراد
 نطفه که علقه نهای او بود حاصل شد بدین که سر حیوان را از اولدنی بپایین
 حاصل شد که آن پس نیز لذت و بکسر نیافت و آن لذت سر او را بر همه لذت او
 بفرزد پس همچنین عالم چون مردم بکمال رسید و مردم جزوی از اجزای او
 بود لذت یافت که آن عظیمتر لذت نبود مراد از هیر آنکه عالم مردم عالم
 و پس از آن دانند و ناشد و بیای عالم بدین لذت است همچنانکه برای نبات
 و حیوان لذت نیست و لذت و لذت است و نیز کوه و دریا را آنکه مردم علق
 نهای عالم است مستحق کشتن امتیاز و موافقت عالم مردم را چون مستحق بودن
 نبات با همه آن خوش مراد و فخر و چون مستحق بودن حیوان با همه آن خوش
 مراد فخر امتیاز بودن افلاک و آسمان مردم را بطاهر آن است که مردم مر
 افلاک و انجم را همه بر سرادهای خوشتر کار بندد بقوت عقل چنانکه مریدان را
 از او هستی بخواهد که فخر و شرافت و دوز کارهای مسعود و از خوشترهای او
 خواهد کرد و بشاخص نماندای محسوس و کار و لذت مردم مراد با جمیع حیا را که در
 بر حسب مرادهای خوش ظاهر از آن است که بشریح آن حاجت آید و مستحق بودن
 این آقا و آسمان مردم را باطن آنست که این کای عظیم که افلاک و انجم و آسمان را
 آن بمنزله دست افزارها و هوایا باشند مشرف از مردم چیزی همی حاصل
 و صنایع فاد و مراب دست افزارها و هوایا را از هیر این مصنوع مستحق کرد
 بدین معنی این لذت مستحق است بسبب بودن مردم چنانکه خداوند هر کس
لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُوْلُهُ الْيَوْمَ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ بِاللُّغَةِ الْعَرَبِيَّةِ
 و بدان گفتیم که از عالم چیز محسوس بشر از مردم بد نیامد که بر عالم جز مردم
 چیزی پادشاه نشد و نیز کوه و دریا را آنکه مردم علق نهای عالم است و آن
 علق چراغی است و خود را نشدند مردم چنانکه از عالم که مریدان را
 از آن بر خورد واری و شادی نیست چون جواهر کداحتر و فتنه که فتنه و لذت

و شادی با فتنی او از آن و از چیزهایی که مراد از مزه های خوش و کوه و کوه است
 و چنانهایی که مراد از جوی خوش و کوه و کوه است و نیز از چیزهای خوش
 مزه و ناخوش بوی و لیکن مراد از مزه و مزه است از دار و دار و دار و دار
 مردم مراد از آن زبان کار و در و در و از پرندگان چون باز و شاهین و چتر
 و از درندگان چون ببر و سگ و جن آن اندر منافع خوش و شکار کردن و چنانچه
 عاصی را و از داشتن او مراد این حیوانات را از فساد و طبیعتی به نفع و چون در
 نیست که حکمت باطل باشد و این معنیها اندر این چیزها حکمت عظمه است
 لذتها اندر طعامهای مختلف مزه و فایده ها اندر دار و های ناخوش بوی
 و ناخوش مزه و آموختن اندر مرغان و دیوگان و شکاری و جز آن و بدید آمدن
 این حکمتها جز مردم نیست از این چیزها پس اگر مردم نباشد این همه حکمتها که
 عالم بدین تمام است باطل باشد و چون مردم هست این حکمتها بطبیعی او خوشتر
 تمام یافت پس مردم علق طبیعتی خدا بی حکمت باشد چنانکه طبیعتی او باطل
 حقا بوی حکمت است و چیست حقوقند بر علق چراغی عالم از آنچه شریف حکمت
 عالم بدید و ست و همه بدید بدید و آن مردم است که حکمت بوجو و از بدین
 حق نیست و بعدیم او باطل است و چیست مراد از آن بدید که گویم این صنع بر حکمت
 از هیر ظاهر بود و او فایده شد از جوهری که آموزگار او و خدای است چنانکه اندر
 کتاب عزیز خوش همه گوید **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُوْلُهُ الْيَوْمَ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ بِاللُّغَةِ الْعَرَبِيَّةِ**
 اگر بدید که آنچه مردم بدان فاد و است و از آن فایده که منافع بدین راسته
 مریدان را فایده بکسر اندر آن و از آن منفعت و لذت نیست و وجود آن منافع
 و لذت بوجو و مردم است و شوق شوق منی در آن شود و از عزیزی خوشتر اند
 این کتاب بدان که از نمودن است که مردم از کجا آید و کجا هست شود و مراد ما
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ چنانکه چون پادشاه آنکشتی در آنکشت کرد و بر تخت نشست
 از آن حال و جاکش و بدان حال و بها از مانده بودن بدید که مریدان که هیر
 او بودند جدا شد و حال او بدان هیر از حال هم نباشد او شده و بدید که

از آموختن علم لذت جسمی نباشد بلکه از بسیاری لذات جسمانی با ما اینچه
 لذت نفسانی قوی تر بود لازم آید که مردم بطای این لذت بعد از خوبتر شدن
 بدان و لذت کثافت و بزرگ جلد باشد و **آنکه** که گفتند عاقل هرگز
 بر خیزد و اما اندر آن که عاقل عالم و سبب نفس مردم است لذت باطنی
 از آنکه اندر این عالم حاصل کرده باشد و عمل صلیف گذارد و موافق بودند
 و اما آنکه گفتیم عالم با حق بر خیزد و مخالف شد و جهت آن آوردند بر دوام
 بطای عالم که گفتند نفس جوهری نامشاه است و رسانیدند مراد اهل این
 باطن از باری سبحانه بر او رحمت است و رحمت باری نیز نامشاه است پس دانست
 که گفتند که عالم بر خیزد از باری آنکه جوهر نامشاه سیری شود و چون سیر
 نشود و دانستند که از رحمت نامشاه که خداوند شرم را بر او احسان چنانچه
 خبر با بد و چیزی بی خبر و مانند **و اما** که می گویم آخر عالم جسمی بر خیزد و جهت
 آن دارد که می گویم باری سبحانه از غایت تمام خویش جوهری ابداع کرد و تمام
 تمام و آن عقل است و بمابقی عقل از آن قدری تمام جوهری مدد آورد و این
 تمام شوند و نماند آن جوهر اندر حاصل شدن نفوس حکما و عقلا است از
 پیغمبران و اتباع ایشان باری عطا کرد و انباشد که آنچه او تمام شوند و بعد
 و عنایت اعلی بمابقی عقل بکلی مدد و پیوسته باشد هرگز تمام نشود که این
 قول بجز بی نام کنه که عقل است باز کرده و اگر عقل عاجز باشد دید بآورد
 او که مبدع حق است تمام قدرش باشد و این قول حال است پس واجب آید
 که این جوهر تمام شوند که نفس است روزی تمام شود و چون این عالم از
 غیر نام شد و از ساختن است و ظاهر کردیم که واجب است که او تمام شود
 پیدا شد که واجب است که عالم بر سر تمام شد و از بر خیزد و گفتیم پیش از این
 که چون تمام شوند که معنی او ناقص است نباشد تا رسیدن حد اعلی یا از
 چیزی نباشد که آن را به رحمتی شاید گفتن و این سیری شدن در رحمت باشد
 بلکه فضل رحمت باشد بر طاعت پذیرند و این قول بیکو از آن است که

آن که گفتند که نفس جوهری نامشاه است و هرگز سیری نشود و موافق
 با اوست عالم و برودش نفس همیشه پیوسته باشد از باری آنکه این قول چنان
 باشد که رحمت بی غایت خدای هرگز نمی راند حاجتند و آنکه نفس است بی
 نیاز نخواهد کرد و اما لذت نفس حاجتند باشد و این حق ناخوب و
 زشتا عطا می باشد که گوئیم خدای حاجتند و آخر این است که هرگز
 آن حاجتند و این در رحمت و رحمت بی غایت خویش نیاز ندارد کردن که فعل
 از این سخن مستخرج کرد و از این قول بیکو بر دوام طاعت و موافق بودن

فصل بیست و نهم
در جواب آنکه گویند که عالم را بر او احسان است

این سؤال است که هر یک از آنکه اندر این را خواهند که از این عالم
 بدین سؤال درست کند بر مدد ما که بعد از عالم معترف و مغرور محقق عالم
 بدو و هر **که** می گویند می خواهند که گویند جز هویت باری سبحانه هر چه
 هست از باری است و قول من این است **و دیگر** که گویند که با اینچه
 چهار جوهر دیگرند پس است یکی نفس و دیگر هیول و دیگر ممکن و چهارم
 زمان و این که گفتند که چهار چیز همه ملای خداست و ملای ابدی و چون
 خدای همیشگی پادشاه بود و انباشد که خدای پادشاه مدیم باشد و ملای و محدث
 باشد **و چون** در میان گفتند که خدای تعالی همیشه توانا بود بر آخر بدین عالم
 مراد از آن باز دارند نبود از باری آنکه اندر این او چیزی دیگر بود که
 او را از این صنع باز داشت و از بدی عالم حکمت بود و این که حکیم اندر
 مدد او و درین حکمت به باز پادشاه این مراد از آن ناخبر کنند چنانچه مراد او
 پیش از آنکه از بدی تمام شد و اندر این هنگام که از بدی شریع اندر آخر پیش از
 ناخبر کرد **و این** که گفتند که مغروران بودند بعد از عالم و مراد از این جوهر گفتند
 جعفر بن باوی سبحانه بر این چهار چیز را مدیم گفتند که با و کردیم از باری آنکه
 چون گفتند زمان مدیم است و هر چه از آن اندر زمان بود جسم و حرکت

سر فعلی بودم و آن خبر آنکه فعل نیز دو است یکی فعل اولی است و آن چون پیش
که مردم با حاصل شود از قوت اول که سر او را باشد و آموختن آن و چون به
گشت از قوت نخستین آید تا بفعل نخستین آنکه فعلی موقوم او است که بنویسد
بویست نوشتن آید و فعل دوم باشد چنانکه چون بنویسد نوشتن و بنویسد
فعلی اول باشد که آن بر روی قوت دوم است و بر روی فعلی اول است **آنکه بر روی**
گفتند که چون خدای تعالی توانا بود بر بد بدیا و روی با دشمنی و آخر پیش را و در
و روی خوار و بر نگاه داشتند و با دشمنی و آخر پیش را و روی و روی و روی
خوارگان و این صفتها از او بد آمده است و دانستیم که اندازل ملک و خا و
رازی بود و فعل به بقوت یعنی بفعل او بود کسی نگو بد که خدای را و در
بقوت گویند که آنچه بقیه قوت باشد ضعیف باشد و حاجت باشد بد بکریه
که سر او را از آن قوت بفعل آید بر مثال کسی که چون بند که نامی نام و بیک
نویسد هر چند که پیش از آن ندیده باشد که او چیزی نویسنده باشد و خرد شدن
حکم کند که این مرد نویسنده بود بفعلی نامشناخت نوشتن و نگویند که او بقیه
قوت دیگر بود و **ما گوئیم** که هر چند این سخن از آن دیگر سخنان قوی باشد
چون نزد ملت است مفسع و فایده طبع است آنکه اگر که از این کس پرسند که
آن مدتی که خدای سر عالم را بنامش بود و به پای طاعت بود نتواند
که به طاعت بود از خبر آنکه مقرر است که سیر می شد و آنچه سیر می شود مشا و
و چون آن مدتی چیزی بود مگر مدتی به صفتی خدای تعالی آغاز آن مدتی سیر می
شد از آن مدتی ثابت شود آنکه لازم آید که خدای سبحان در حدیث باشد از جمله
که آنچه در زمان آن را اول و آخر باشد حدیث باشد و چون این قول می رسد
چون بد و از او بحال رسانند دانستیم که این قول بحال است پس قولی به ما فهم
اند از این صفتی تا این غایت که ما سر این کتاب را تا لایف کرده ایم و آن اندر سنی
ثبات و خبر و ایمان بود از نا درج هر چه مصطفی شایسته که بر آن اعلاه
شایست گردن و ما خواهیم که اندازین صفتی گوئیم بخت عقلی و برهان عقلی

و بقیه هر چه در میان و از این صفتی آنچه حق است از خبر آنکه ما سر علم حقایق
از خاندان رسول حق اند و ما و بیل کدای حق بود و بدین حق باقیه و خطی
باشد که گفتی آنکس که مشایخ خداوند حق باشد و نام و بیل کتاب حق و نامی
بدین حق باشد حق باشد و هر که سخن جز از خداوند حق آموزد گفتار او را از حق
باشد و گمان جز حق باشد و از او گمان نشاید حق رسیده چنانکه خدای تعالی
می گوید **قل هل من غیر الله یهدی الی الحق** **قل الله یهدی الی الحق**
قل الله یهدی الی الحق **قل الله یهدی الی الحق** **قل الله یهدی الی الحق**
قل الله یهدی الی الحق **قل الله یهدی الی الحق** **قل الله یهدی الی الحق**
قل الله یهدی الی الحق **قل الله یهدی الی الحق** **قل الله یهدی الی الحق**
کوی خدای چرا اندازد خبر پیش عالم تا خبر که نماید این هنگام که سر او آید
پس از آنکه از پیش عالم را طهارت و حکمت بود و سر او را سجا ندان بدید آید بدین
حکمت باز دانسته ای بنویسد **گوئیم** که جواب چنانکه می شود از این بر روی است
آنکه بیان سؤال او بوجهی کرد و شود اگر سؤال از چه چیزی چیزی باشد جواب
شرحی چنین آید چنان باشد و اگر از چنان باشد جواب شرحی ندای آید چنان باشد و
آن **و دیگر** آنکه دوست کرده شود که سؤال بحال است و از سؤال بحال است آنکه
پرسند که خدای تعالی تواند که هیچی خوشبختی بیافریند یا نتواند اگر گویند
پس چرا بیافریند چون خدای خیر میسر است اگر گویند آن خبر آنکه خواهد که آفریند
گویند آنکس که نخواهد که خیر پیشتر باشد شر باشد و حاسد باشد و خدای
از شر و حسد و در است و بدین گویند پس ممکن است که در خدای باشد و اگر گویند
نتواند که چون خوشبختی بیافریند گویند پس همه کوی که خدای عاجز است و غیر
پرسند که خدای تواند میسر باشد و از بد و شایه خوشی بدین کند یا نتواند اگر گویند
تواند که بد باشد که بدین از بد و شایه خدای جای هست و اگر گویند نتواند
عجز دارد و منسوب بکرمه باشد و کسی که باز نتواند نمودن که این سؤال از حالت
اند از این مختصر شود و این سخن چنان باشد که کسی گویند چنانکه سید می باشد که

آن شباه باشد یا گوید طایفه باشد که آن جهت باشد یا گوید که مستحق باشد
 آنکه آن سال آن باشد و این هر حال است و آن دیگر مسئله چنان باشد که کسی
 پرسد که چگونه جانده است که آن هر چند ابراهیم نبیند و خودی یا آنجا باشد
 و این نیز حال است پس **ما گوئیم** که این مسئله که می پرسند که خدای تعالی
 اند و آخر پیش عالم چنانچه خبر کرد و سرا و دنیا هر چند پیش از آنکه آنرا بد
 حال است از خبر آنکه هر سوالی که آن چنان باشد که اگر مر آن را بر آنکه
 که پرسند خواهد کرد و ایند شود و سوال بر غنیمت و آن سوال حال باشد و
 چون این فعل را بر سر او پرسند و آن هنگام که می گوید عید که او خواهد
 پیش بر هم سوال می و ابل نشود و اینم که این سوال حال است چنانکه می
 پرسند که این حدیث چرا قدم نیست و این آخر به چنانچه آخر به نیست نهی
 که اگر سائل را گوئیم که چگونه پیش از آنکه آنرا بد چندان رسال باشد
 آخر بدین نتواند گفتن بلکه همین سخن را بر او می باید آفر او گوید پیش از آنکه
 آنرا بد سر عالم را با بستی که هر سال آنرا بدی سرا و بر صوابی آنجا میگوید
 چنانچه باشد و سوال باغ باشد و نیز آنچه از موجودات بر خداوی است که بر آن
 بر چنان موقع کردن میگویند سوال از آن حال باشد و سبب استخوان آن
 سوال عجز بقدرت و دانند بر چنان کردن مر آن چنانچه با آن نکرده چنان
 که کسی پرسد که خدای تعالی تواند که جسمی آفریند که آن نه محرز باشد و در سائر
 که این حال است و **دلیل** بر استخوان این سوال آن است که جسمی اند و هم می باید
 که آن سال آن باشد و نه محرز که **و اما** اند و چنان پرسند و این مسئله و در
 کردن استخوان این گوئیم که چون می گوید که صانع چرا اند و آخر پیش از آنکه
 کرد و در آن دنیا خبر بد ناید آن هنگام که آنرا بدش این قول از او فرار است
 هم بوجود صانع و هم بمصنوعی عالم آنکه اگر بدین سوال می آن جوابی باشد
 کند که وجود این آخر به و وجود آنرا بدی قدم برابر باشد تا این آخر به نیز بد
 باشد با این اثر را که کرد و سرا و مقصود حاصل شود و حال آید از خبر آنکه چنانچه

مصنوع پس از وجود صانع باشد و اما بعد از آنکه بسیار با ابد آنکه اگر آن سال
 اند که با بسیار باشد تا علل نیز حدیث باشد از خبر آنکه آن زمان به فعلی بر عالم
 گذشت باشد تا زمان فعلش آید باشد و زمان گذشت باشد و چنانچه
 که صانع از زمان مصنوع حدیث خویش بر عالم مشاهده می باشد و قدری
 از آن حدیث بر زمان مشاهده قدم بر باشد پس حدیث باشد و چون حال این باشد
 از این قول صانع به صانع حاصل آید و قدری مصنوع و حال باشد که صانع
 حدیث باشد و قوله که آن من مخلصنا بحال رساند حال باشد پس این سوال
 حال است و نکته در منطق که زبان ختم بدان گونه شود و اندر این معنی است که
 بدیهه که چون ختم می پرسد که خدای تعالی عالم را آنکه که آنرا بد چنانچه
 قول او که گوید با آنکه حق واجب آرد که بگوید از آنکه از خبر آنکه لغظ و
 اندر زمان دلیل غایت و نه با این غایت و نه با این زمان و نه با این آثار و
 ایشای زمان غایت و نه با این غایت و نه با این زمان و نه با این آثار و
 پس ایشای آخر پیش عالم را تا حدیث که آخر پیش از آنکه خبر کرد چنان می که بخورد
 که از اولی خبر خویش تا آن هنگام که چنانچه خبر کرد و آنچه سر زمان او را اول
 باشد حدیث باشد و اگر بعد می صانع مقرر است و قدم آن باشد که هر کسی
 او را اول نباشد پس حال گفته باشد که تا بعد از هنگام چون نتواند گفتن که
 از آن هنگام از خبر آنکه چون هر کسی قدم را مدت از آن حاصل شود و خبر
 اندر آن واجب نباشد و این باشد شاف است سر عالم می باید و اما قول آنکه که
 گفت چون جسم نبود هر کس مکلف نبود و چون هر کس مکلف نبود زمان نبود
 چون زمان نبود وقت نبود و خواست استخوان این مسئله بر این حدیث
 کند نیز حال است از خبر آنکه اند و عقل نیست که صانع پیش از مصنوع و خبر
 بود و وجود چنانچه می بود باشد پس می بود و لیکن تا بیرون بود و آن را خبر
 و آنکه در آن هنگامی خبر بد و خبر چنانچه بسیار آنکه اگر آنکه
 گفتند و صانع حدیث لازم آید و این حال است و چون حدیث این حال است

که مدتی صانع ناکند و نه است نه باشد آغازش نیست تا اذن آغاز و نه کن
باشد و آنچه از حیثه نزد و بجای نرسد پس این حق باشد که صانع حال است
و آنکه که روا دارد که گوید که پیش از وجود عالم و حدوثش آن و هر یک
نیو گفته باشد که بی وجودی عالم موجود شد و این در اشیا حد و عالم
باشد بلکه اشیا قدیمی او باشد پس **گوئیم** که مر این پرسیده را که گفت چرا
خدا بیعالمی را در عالم نماند و وقت که آخر بدینا برسد که لفظ نماند مگر
طاعت زمان و طاعت مکان و در زمانی زمانه و مکانی مکانی و لفظ باشد
آن بر دو نقطه باشد که درازی میان آن دو نقطه باشد تا جایی که میان آن
باشد و میان آن چنانکه گوئیم از اینجا تا اینجا از فلان وقت تا فلان وقت و
چون سر کشید که از ثابت نشود که آن نقطه ی آغاز آن باشد که او کشید شو
ناهنز بر او را ثابت نشود که آن نقطه ی انجام او باشد چنانکه هر که از جاف
نزد و جانی نرسد و مسافتی نپاید نه باشد و همچنین آنچه زمان میان دو
نقطه ی از و نماند مر او را کشید که نباشد البتة و مر آن را آغازی نیست پس
نشان بد گفتن بین سرمدت و بقای آن را که از فلان گاه و چون از اندر بقا
او ثابت نشود بداند که مر بقیای او را آغاز نیست و آن لفظی است که بر آغاز عالم
زمانه و مقام مکانی او نماند تا بین اندر بقیای او ثابت نشود که گوید تا فلان
گاه و اگر چنان بودی که ناخبر اندر آخر پیش عالم از هنگامی بودی و بپوش
که گفتی آن ناخبرانه هنگامی بود و چون انشای آغاز است مر او را انجام گفتن
حال است **پس گوئیم** که چون مدتی بقای آن که گذشت که او بپوش خود است
تراز هنگامی است نیز نه هنگامی است و آنچه نه هنگامی باشد نیز نه هنگامی
باشد و آنچه بقای او را هنگامی باشد ضرورت از هنگامی باشد و آنچه از
نا هنگامی باشد و از هنگامی باشد بقای که نماند باشد و آنچه بقای او را از
هنگامی باشد و نه نا هنگامی باشد بقای او را گذراند باشد و چون صانع
از له بود و بقای او نه از هنگامی بود پس آمد که نگذشت نا هنگامی آمد که

آن مدتی بر حالت و چون آن بقا بر غایت لفظ نا انجام حال گذشت و آنچه
مر آن کس را معلوم شود که معنی لفظ نا را نباشد که آن شش بر طاعتی که
با طاعت زمانه او شد و آن طاعت بر به شدن کشید که باشد و کشید که
جز از آغازی نباشد و آنچه مر او را آغاز نباشد مر او را کشید که نباشد و
آنچه مر او را کشید که نباشد لفظ نا بر او نماند و همچنین آنکه لفظ از برای
و چون لفظ نا بر چیزی نماند که شود که لفظ از پیش از آن بر او نباشد و
باشد لفظ نا بر او حال باشد نه بدی که اگر کسی گوید که نا امر و نه نیست است
تخلیص و حال آید نا گوید که از فلان روز و همچنین اگر گوید نا
بدین شهر چند روز نیست تخلیص نیز ناخص آید نا گوید از فلان روز از بعد
باجز آن و هر که خواهد که حال را جواب دهد جز بداند که اسطفا او در
کند جواب او را آید و خبر دهند بر جهالت او حکم کنند چنانکه اگر کسی
خواهد که جبهی جوید که آن نه بخیر است باشد و نه سائن و بگوید چیزی که
بطریق او باشد که آن جسم است و نه تخلیص است و نه سائن و نه خطا باشد
و گفتنا و نا صواب است اما اگر پرسند ای مر این مسئله را با لفظی دیگر بگو
و بگوید خدای تعالی مر این عالم را اندامی و نه آخر بداند که امر بداند
گوئیم که هنگام و وقت جز بعد از ثابت نشود چنانکه گوید آن هنگام آن
وقت که آفتاب بر آمد با ماه فرو شد و مرغ بالید کرد و با جز آن و چون عالم بود
هیچ حادثه نبود و لا جرم هیچ هنگامی نبود و چون عالم بدید آمد هنگام بدید
آمد بدید آمد و از آغاز حوادث بود پس این سوال چنان باشد که
پرسد که چرا بدید آمدن عالم بعد از وجود و این نیز بحال است و جواب آن است
که گوئیم از خبر آنکه عالم بدید آمد و این قولی نام است عالم را و الله اعلم

قول بلیست و کلام
اندر حکایتی بوسیله ی نفس مجسم

بخش موجودی سر جوینده و اجسم است که از نفع عالم مر او را با نفس طاعت

نیز

داده اند و جوهری نامرئی دیگر را نمی کنند بیهوده این را نشان می دهند
آنکه صفت از یکدیگر جدا اند و بجز جوهری متعلق است و نفس
جوهری ماعل است لایقان مشاکلت که با یکدیگر دارند و جوهری بشما
نکند بجز با منزه و بدین خلقت که میان ایشان است اندوخته است
نشوند و چون عرض از این سخن ایشان حاصل آمد از یکدیگر جدا شوند
و جوهری منجم و انجوا من ظاهر و دلیل است مراد از این نشانها این
خویش و دیگر چیزهای نامحسوس ناچون من و جوهری و دیگر معقول را
بشناسد آخر بداند این دو جوهر را اگر با یکی دلیل است و دیگر مدلول
بشناسد که مدلول مطلق گفت آخر نکند نفس آخر نکند بر این بدین شرح
ظاهر کردیم که جوهری منجم علت شناختن نفس است بر این بنا شده
او علت شناختن خودی باشد مراد از شناختن با حسیست و هر که مدلول
نما دهد مدلول و مد و این فعل بدان باد که در این فصل جوهری و مد و
اند و مد و این از موجودات مافوق که می شود و چیزها را می شناسد
که جوهری نفس را متشکل و متجانس است بر روی و مراد از خلقت و معاد است
بدی که روی چنانکه گفته ایم **آنکه گوئیم** که بر متاسیست است میان جسم و نفس
نفس می شود و همچنین نیز خلقت است میان ایشان و می شود **اما** متاسیست
پوشیده میان ایشان از آن روی است که خلقت ظاهر ایشان بدان روی
انچه آنکه بر روی نفس ماعل است و جوهری منجم مراد از این دیگر مدلول
لاعل است و نفس متعلق است مراد از حال اندر شرح خلقت پوشیده است
ایشان هم بر این وجه است **اما** متاسیست پوشیده میان این دو جوهر که حاصل
مواظقت و بصفت خلقت است آنکه همچنان که جوهری منجم است
نفس را و نفس ماعل است اند و انفعال اجسام و هیولیات بسیار است
از علل طبیعی و صنایع و درستی این همه گوشت نفس بر جوهری متعلق
مرجم را جوهری ماعل است اند و نفس را و انفعال و جوهری منجم

بشناسد و شنوده و چشوده و بوینده و بیاونده که ایشان صاحب خبران
نفسند و مرصدهای حیوانات از جسم نفس و سانسند تا حال نفس بر این
آن صورتها از آنچه بر این باشد دیگر در متعلق شود و جوهری ماعل
بر مثال کشتن مصنوع از صنایع و ماندن صنایع بر حال خویش بر درستی
این مدلول گوشت **اما** خلقت پوشیده میان این دو جوهری بدان مدلول
که ماعل بر متعلق با غایت است بدینچه یکی از کشته است و دیگر از پخته است
و چون ظاهر کردیم که جوهری اندر نفس از کشته است و نفس از او از پخته است
پیدا شد که میان ایشان از این روی خلقت است با آنکه معدوم و منجم و
نفس است و مرصدهای را صنع نیست بلکه هستی او بصورت است و صورت مر
نفس جز وی را و دلیل کننده است از محسوس و صورتی بر چیزهای پوشیده و
هستی نفس مطلق و هویت جوهری آنرا است مرید بر روی صورت و
آنچه هستی نفس بدان صورتها که بر اجسام است فعل نفس است اند
ذات خویش را بر عین و ذات که صورتی به صورتی بداند که جوهری نفس
مرید صورت و از آن صورتی چیزی می دهد و در ذات خویش مرید آنکه در
جز نفس و چون مرصدهای جز وی را از هیولیات نفس هستی را هیولیات
بر هیولیات نفس بدین بدان حال دلیل است بر آنکه مرید صورت های طایفه
بر هیولیات آن نفس کلیات افکنده است از غیر و آنکه مرید مرصدهای جز وی را
و مقصود صنایع حکیم از این سخن این دو جوهر با یکدیگر مدلول مرید مرصدهای
جز وی را و سانسند مرید این جوهری بر این مدلول که مراد از آن است
حواس که در یک اندازه است و مرصدهای مرید مرید مرید مرید مرید مرید
سبحانه خواستند بود شده است چنانکه هستی گوید **لیفعلی الله امر آنکه متعلق**
پس گوئیم که جوهری اندر این عالم بد و حکم است یکی از انفعالات است که مراد از
حرکت طبایع حرکت آن است که بدان آن چنانچه ای مختلف حرکت کند چون
حرکت نبات یا آن چرخ و شاخ سوی مرکز و سوی حواشی عالم و چون حرکت

حیوان پس از آنکه اجزای طایع اند را و مجرکان طبعی محض را از میان
مختلف بپزد آن که حیوان باشد از دست دیای و حران و هر حیوان
اجسام نفسانی که سر او انواع حرکت بیشتر است آن نفس که حرکت دهند و
او است مشرب زانکه چنانکه چون مرا جسام حیوان را حرکت بیشتر از آن دو
حرکت است که مریات را است یکی سویی مرکز بیخ و دیگری سویی حواسی عالم
بشایع چون وضعی حیوان بفراوان و شیب و جبر جانی که خواهد نفس حسی
مشرب را است از نفس نباتی و چون مر نفس انسان را باحر کان حیوان حرکت
نظری دهند پس و چنین و نیز کبر و شصیر و اکساب مغذی است و استخراجه
که مران را غایت نیست ظاهر شد است که مشرب نفس جیمی مردم است که از نفس
بد و پیوسته است و مشرب نفس این نفس است که سر او این حرکت را بدو غایت
و چون جسم جوهری است تا مبدان خویش به آنکه مر نفس را بدو پیوستگی است
و این دو جوهر مریات و دیگر را بدو پیوستگی جای کبر و مشرب و منقل است
و دیگر را جای کبر و ناعده و دو فاعل است تا لغت چنان نیست از آنکه هر یک از
ایشان بدان خویش موجودند و پیوسته ایشان بیکدیگر نه از هر یک است
که ناهر یکی موجود باشد و نه بدان است بن نفس همچنان باشد که هست
جسم همچنان باشد که هست و دیگر شدن حال جسم و بدو بر نفس مشرب را
نفس را او را در لیل است بدانکه اندام محض نفس را جسم بن بدن بر نفس مشرب
و صورت و جواهر حال است و همی و دیگر پس را جسام بر ما بازن جستن از
چگونگی پیوستن ایشان بیکدیگر پس از چنانچه آحضن ایشان نامر حرکت حکم
علم را شناخته باشیم که اندر شناخت حکمت خبر بسیار است چنانکه خدا بقدر
همی گوید **قوله فی الحکمة من بشاء ومن یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا و ما**
نکته که **قوله فی الحکمة من بشاء** پس گوئیم چنانکه اندر عالم نفس پس مر بیشتر است
مرا جسام نفسانی را و سر مر به تمامه است نفس نباتی است که مرا جسام نبات را
اند مر نباتی غدا کشید و از خوردن و زادن مانند خویش بیا کر است و در چنانکه

این سه مؤثره نفس نباتی گویند و نفس حیوانی است که مرا جسام حیوان را
اند مر نباتی با نفس محسوسات و در میان طایع از صورتها و جنبیدن با اختیار
خویش را می گردانند و مر چنانکه این سه مؤثره و نفس حیوانی گویند و نفس
ناطقه است که مرا جسام انسان را اند مر نباتی نطق دهند پس و احزان و نیز
و جز آن بیای کر دانست و مر چنانکه این مؤثره را که نفس مردم بدانند خصوص
نفس ناطقه گویند و اندر هر نفس از این نفوس غایت زایش مانند خویش
موجود است مر نگاه و شیب نوع خویش را بدان مؤثره طبعی که سر او را غایت
سویی مانند بودن بصایغ حیوانی و وجود و شیب و نایب بر نفس نباتی اندک
حاصل شدن عرض از این صانع عظیم بلکه اندر هر نفس این دو نفس همان
مؤثره که اندر آن نفس است که بیشتر از این است اندر وجود و هست و دیگر مؤثره
جز آن نیز هست و اندر نفس ناطقه مؤثره های نفس حسی هست و دیگر مؤثره
جز آن نیز هست **نکته** گوئیم که مزاجی که چهار طبع حاصل شود از هر مزاج
جسد مردم را چون بنیادی و هیولانی است مر وجود روح نباتی را اندر او
و وجود روح نباتی اندر مزاج طایع تا شریا جوام طلق است اعنی که مؤثره کشیدن
غذا و از خوردن و تخم آوردن از هر زادن خویش اندر آن مزاج همی از ناثر
اجرام فلکی بدین آید **دلیل بر دو مؤثره بن مؤثره** که این معنیها که اندر این
جزو مزاجی همی حاصل آید اندر کلمات او نیست پس واجب آید که این معانی
اندر او نه از کلمات او آید بلکه از چیزی دیگر همی آید و چیزی دیگر نیست
که آفاده مؤثره های آن بر این طایع کلمات مفاسد است و مر حرکت را از ایشان
سویی این است مگر این اجرام علوی که مرا بن اجسام فرودین را که دیگر فرات
و مر مؤثره های خویش را سویی او همی فرود آید و آید و آمدن شعاعها که در آنها
محسوس از اجرام سویی مرکز و حر کان ایشان بیکدیگر و این طایع بر دو مؤثره این
قول گو است و چون آن حرکت که نبات او مجموع این سه مؤثره است که یاد کردیم
تا محسوس است و چنانکه می جسم است دانستیم که وجود آن نباتی است آن

اجرام علوی و از حرکات ایشان اند اجرام سفلی **اگر کسی گوید** که چیزی در
 که نگفتی با اینست که کلمات طبایع چند بر فن مرآت نا بر و انبساطی در پیش
 از این جن و قیاس به همه طبایع نبات گشتندی از هر آنکه کلی چیز بر بدن
 کلی آنچه جن و او از آن جن وی پذیرد گواه باشد **جواب** اما و آن است که
 گوئیم احاطت اندک و اجرام علوی که آن معدنهای لطیف است و آثار و
 بر آنچه نه بر او است از طبایع مفاخر است گواه است بدانکه قوتها از اجرام
 هم باید که بکل این اجسام رسد و بعضی از آن دون بعضی و مدبر حکیم و
 صانع عالم مرآت اجسام را بر زمین پدید آورده و مکاشفای معلوم باشد که است
 و سر از ایند رنج بر یکدیگر همه آمیزد و نباتان و آن اشهای آینه از اجرام
 علوی جویند است مرزهای و آنکه در طبایع بعدل حاصل آمده است نماید
 پیوند بر اندازی پذیرد بر فن مرآت اثر و بر پیری از آن می پیوندد
 به با و این او از هر آنکه نه عدل باشد و مانند نوبه که مرآت از اجرام
 چهار جسم مختلف قوت و صورت ساختند باشد چون ایشان هر چهار اند
 باین ترکیب که دارند و بدیگر ستم نکنند جن بدین هر چهار چون بر عدل و
 راستی باشند و صانع حکیم از نه عدل بری است و هر گاه که اجزای طبایع
 مزاجی متکافیه نباشد روح که او اثر عنایت الهی است بدان پیوندد و از غیر
 آنکه روانیت کن عدل و اثر عنایت الهی چیز هائی که از هر پیوستن
 بدیشان هم سویی مرکز عالم آید چیزی به بیشتر همه با بدین چیزی و یکدیگر
 اند و قبول آن ستم کنند و چون اجزای طبایع اند مرزهای متکافیه نباشد
 از آن بیشتر از دیگر به باشد و آنکه قوی باشد بر آن ضعیف ستم کند لاجرم
 عنایت الهی بسیار ستم بدیشان پیوندد و مرز از آمدن صانع حکیم مرآت
 چهار چیز مختلف صورت و قوت را اند و جوف این قیاسی افلاک و اسنه به
 کوکب ترا کنند بر دوستی این قول که گفتیم مرآت فایده ها و قوتها را که اند
 اجرام است صانع حکیم اند و ایشان از هر آن که آنها داشت نابین هر چهار

جسم مرآت را بسوی او برساند و بعدل به طلسم و که پیشی گوشت **پس**
 که روح نباتی اند و مزاج طبایع که در هر جسم مردم مرز از آنها از اجرام علوی
 آینه است و آن مزاج چون بیاد و هیول است مرز پذیرد بر فن این روح را
و ظاهر که هر یک که مرز از مزاج مرز عدل باشد روح بدو پیوندد **و**
 که این روح نباتی که مرز او از این سه قوت است مرز این مزاج را که هر یک ساخته
 شدن همگی مردم مرز از آنها همچو هیول و حاطی که دانند مرز وجود و روح
 اند و او وجود و روح حیوان اند و آن مزاج برای وجود و روح نباتی اند
 و هم نباتی اجرام است و روح نباتی اند و آن هم قوت حق و خیال و حرکت
 مرز خویش را بدین برد نام و روح حتی شود پس و اجسام مرز که یکدیگر
 که این روح حیوانی که اند از این مزاج آید مرز این مزاج و شایسته روح
 ناطقه کند با هر روح ناطقه اند و این مزاج بهر نباتی اجرام هم آید با
 و هر یکی از این ارواح چون یکدیگر باشند اند و نسبت خویش را به مزاج
 که او اصل همگی مردم است با حال حاصل شدن روح ناطقه اند و این همگی
 مختلف حال روح نباتی و حیوانی است **پس** که هر روح نباتی را با روح حیوانی
 مشارکت است اند و کشیدن غذا و افزودن و زادن مانند خویش و فرزند
 ایشان آن است که هر روح حیوانی را حرکت استغاله است و مرز خویش را
 بشناسد و از غذای خویش مرز باید و هر روح نباتی را این معنیها نیست اما
 اگر کسی چنان گمان برد که ما اند و فرزند میان این دو روح مرز نیست که مرز
 از هر ناسل فراموش کردیم که مرز حیوان را شناختن حیوانی است نا
 با هیچ حیوان که مرز از نوع او باشد جهت دیگر و نباتات را این نیست گمانی است
 درست باشد از هر آنکه جهت گرفتن نبات با انواع خویش است و از و در
 مرز جهت گرفتن حیوان است و **دلیل** بر دوستی این قول آنست که هر اند
 راندهای دوستی و جفتی است که هر یکی را از او منزلی است و مرز هر یک را
 مرز این ماده که است و از آن پیش مرز او چون حرکت است و استغاله نیست

ایشان به آنجا جز اند و مزاج حسدی باشد و بکسر آمدن این دو و وسع کزاد
 یکی بنیانه است و دیگر حوله است از این اجرام فلک اند و مزاج استفس و
 حال آموختن نفس الطیف اند و مزاج بخلاف آن است و باین حکای درین حوصه
 اسلام است و حکایت که سر ایشان را مثل طمان گویند و ندانم که فلان مقدم بر ایشانند
 گویند که این نفس جوهری است اعلی ابلیسی و شاید سر غیر لیضات اعلی و اقبیا
 ابلیسی را که **بند** این از غنای کالبد مراد و این است و این است و سران و
 روح و دیگر بنات و وجود بنیان کالبد است و وجود و شیان کالبد بنات اجرام
 فلک است و خواهم که دلیل بر این بگویم بر دو سببی این اعتقاد که حکای درین
 حق و مثل طمان بر آنند و بدین دلیل ملاحظه و تصور کنیم سرین جوهر که ما بر
 آنیم و **نقش** که خیر اند و عالم بر جوهر بدینا باشد و چنانکه هوا هر یک است
 از او یکی جسم محسوس است و دیگر نفس معقول است **خبر** این بدین نوع است
 خبری که جوهری رسد از آن جوهر با نام کد و جوهر آن جوهری کالبد از آن
 خبر باشد چنانکه بنیانه جوهر چشم نام نام کرده است و کالبد چشم بدین است
 باین ترتیب است و چون روح بنیانه و جوهر است که جسم رسد از جسم بدین نام
 شود و حرکت و جاود و نواید **خبر** است که جوهری رسد که سر آن جوهر را
 وجود دهد بلکه بسیار باشد چنانکه عالم و حکمت و فضیلت سر جوهر نفس الطیف
 بسیارند و موجود هویت کندش چنانکه روح بنیانه سر بنات را هم وجود کند **خبر**
 که هر چیزی که آن را اجسام را شرف دهد و پادایان چنین جسم باشد و آنچه جسم
 باشد از جسم آید هر چند آید لطیف باشد و نفس بر آن را اند و شاید با نفس چنانکه
 بوی و شک و کل و جز آن جسم است کز او می جدا شود و بنیانی که چون ذرات و در آن
 مثلث و کل و جز آن را می نامند و این حال دلیل است بر این که بوی بن جسم است که جسم
 مراد شیان بر دو حکایتی هر یک که آن از جسمی بدین آید و جسم رسد جسم باشد
 و آنچه از اجسام بدین آید از آن خبر اند و اجسام ناچار با حق هر بدن اجسام باز شود
 کز او بدین آمد است و دلیل بر **دین** اول آن که جسم محدود است و چون

حدود چیزی بر آید از آن خبر است و آن را خبر جسم باشد چنانکه گفتیم آن را خبر
 کد و نقصان بدین بود و اگر نقصان همی باشد و بد و از آن چیزی بد و کد
 آن را خبر کنند و با ندانند ما بدین زمان فلان بر دو و چون اجرام فلکی از این
 کز آن هم اند و اجسام بنیان و جوهر آن آید و ما هم نید و ظاهر شد است
 که آن را خبر است پس از غنای آن اشخاص هم بدینان با و کز و در هر چیزی
 که سر آن جوهر لطیف را شرف دهد و در جسم باشد و آنکه نه جسم باشد نه از
 جسم آید و ظاهر است که عالم و حکمت و فضیلت که ایشان اعراس نفس الطیفند
 نه اجسامند و شرف نفس الطیف بدین است و چون این خبر است و جسم است و **خبر**
و چون حال این است و بدین شد که باز گفتیم او را اجرام فلکی که آن هم اجسام است
 بدین چون باز گفتیم ناشر است که بنیان و جوهر رسیده بود و از اجرام بود
 باز گفتیم نفس ناظر و ناشری که بد و رسیده بود و با اجرام است و بدین شد
 که جوهر او از اجرام است و چون این خبر است که نفس ناظر و رسیده بود و بدین شد
 از جسم محدود هم نباید و چون از محدود هم نباید از بسط آید تا محدود و آنچه
 از بسط آید بسط باشد و آنچه بسط باشد ناشر بر او را بسط بدین بود و چیزی بسط
 از بدین بدین بسط جدا شود و بسط چنانکه چیزی که جسم رسد و جسم است
 از بدین بدین بسط جدا شود از هر آنکه جسم تقویت و بسط بسط را جوهر
 و آنچه بخیر تر رسد هر چند که بد و متصل شود و او بدین چیز شود و آنچه
 بسط رسد که مراد از جوهر بنیان یا او بدین چیز شود و چون بدین چیز شیان حکمت
 با نفس **خبر** ظاهر **و بدین** که هر نفسی که او بخیر است که بسط است آید و رسد
 اما با او بدین خبر است یا ندانم او بدین چیز شود و بدین بدین مراد رسد و
 که خبر است و حال و بها که اجسام هم بسط از اجسام هم رسد و آنچه از اجسام آید
 و اجسام رسد جسم باشد و آنچه جسم باشد و از جسم آید جسم باز گردد و حال
 و جاود و نو جوهر بنات اند و اجسام است و چون اند اجسام است از اجسام
 پس لازم آید که آن ناشر است که بنیان و جوهر بدین هم حال و جاود و نو

درین
 خبر
 است
 و بدین
 رسد
 و بدین
 رسد
 و بدین
 رسد

شریف زان گشت است که بود است لازم آید شناختن که عزت صانع
 این صنع شریف این وجود هر است نه توضیح آن و چون عرض صانع شریف
 جوهر نفس است و شریف بود و مجسمه با روح بجای آوردن نفس با او و این روحی
 برهان است پیدا آمد که جوهر نفس آراسته است مزین بر خلق خیرات و افاضه
 زمانه و مفارقت ای با جسم و احوال او و انداختن سپید است و است بدان خبر آن که
 متراوی آن است و نفس اند و مدتی متصل بود و در خوشی جسم و مرکب حواس
 اند و او سپید و خوش است از حالت که آن در خبر است و در شرف نماند و جانی
 باید و نکش شرف مثالی که غایتی سفید که اگر بدست حکمی مصطلح رسد معلوم
 و حکمت آراسته شود و اگر بدست جاهلی مفند او غند بختی و سفاهت آید
 شود و سپید را عرض خاص جوهر نفس که آن علم و حکمت است و شکفت
 وضع صانع جز تکلیف چه نیست از خبر آنکه تکلیف تغییر باشد و چون نفس
 که او نزد و نه مرده است بدین تکلیف همه در نه شود و جز چنان می شود که
 هست سویی میسر به و شرف و چون بی غیر متغیر شود و چون تغیر او سویی
 بشری و شرف باشد اما چون غناست معتبر از او برود شود سویی حال او خوش
 که آن حال را او را پیش از بد بر نفس او بود در صنع و با ذکر و دو آن ضابطه
 مرا و این به این شرح که کرد و پیدا شد که رسد در نفس معلوم و حکمت جوهر
 صانع حکم است و از ماندن جوهر او از این اعراض که غناست مرا و است و
 پیوسته شد از ضد او این اعراض بد و در جوهر است صانع او است بلکه بقدر او است
 و نفس به با همچنان که مصراع عیاجی ایشان بکمال اولی خوش و سپید است و
 این قول آن است که نفس بکمال خوشی آن مردم با کمال و دوم است از علم و حکمت
 بگویش خوش رسد و با کمال و پاک مزاج و اعتدال طبیعت که آن مباحث اند
 سر سببند از او بکمال اولی او که آن آراسته است مزین بر خلق علم و ادب و
 بلا غرض او چون او تفصیل کند از طلب علم با عیاجی که با ذکر و شد است
 باشد بکمال خوشی رسد و سویی مساو کند و دلیل بر دست این قول است

اند و علم و حکمت شرف و بهات مرتفع را و سپید او و شرف او و بدی
 بدان است و به شرف و سپیدان مرتفع بد را از اعراض صانع حکم است
 و سپید و مصراع طباع و زشتی میان ماندن او باشد از سپید و شرف
 حکم و دست کند مر این معنی را قول خدای که **هو کون** **بهد** **لکم** **النور**
یا مبینکم النور و چنانکه هر جوهر جسم را پیش از آن که حرکت کند بلایست
 موجود شده است از عقل صورت ثابت ثابت و نبود است هر جوهر نفس
 پیش از این که متصل با بدن با نام مزین و با یکی و عقل را و شرف اند و عقل
 ثابت ثابت و نبود است و عاقل نام عالمی و حکمی با نام عقل و عقلش
 که بمنزله قبولی علم رسیده باشند بر روشنی این معنی را از کواست و شرف
آنکه گوئیم که مرتفع مردم و این خبر از دیگر است که آن از حاشیه کالبدیه
 پیوسته شود چون قوت و مرکب و اعتدال مزاج و در سویی و جز آن و این
 خیرات شرف است مرا و او چون ضعیفی مرکب و شود بدین مزاج و کمال و شرف
 و جز آن و مر این خبر ها و شرف ها را سویی نفس از آن است که در پس از آنکه از
 علامت صدی بود که مردم بر این خبر ها و خدایا نفس با و شاه شود و بدین
 شرف ها از عذیبها و باز ماندن نیست که هر که مزاجش معتدل باشد متواضع
 و تنگوسرین باشد از کمال اولی خوش و آنکه مر علم و حکمت و عاقل
 الاطلاق و اند و تواند بدین بر نفس و چون مزاج و ضعیف آن باشد بد
 خوب باشد و به مقدار و نامیز و بدین اسباب از خلق علم و حکمت باز ماندن
 این خیرات که عاقل بر حد است بر مثالی مرکب و است مرتفع و از خبر
 و سپید از بکمال و در خوشی و هر چند مرا و بر دست کرد این آقا از عقل
 مظاهر است و اگر مرکب و اللش است و می باشد در خلق و سویی کمال
 یافتن مر آن شرف و سپید او هم بدان زد و تر باشد و هم به رنج و چون
 حال این است گوئیم که نفس مردم از مزاج عقل با از شرف غفلت می بر مرکب
 بدلیلی حواس سویی شادستان علم با و سپیدان حکمت شود و او اند و این راه

معیه فوایا که کنیم شخص حیوان فسادین بر فلان باشد که همی گویم اینچنین
 او خال بود بصورت خاکه بازگشت و آنچه آن بود و هو او آنرا با صلاحت
 بازگشتند و خاکه را آید و هوا نه و آتشی بر هیول او و صورت های مختلف
 که هیول مرآت از صنایع به مباحثی بدین بر فساد است بلکه وجود و باین صورها
 بوده است و این صیاد چیز نیست مگر به شدت صنایع مباحثی این حیوان
 پیدا کرد چه که مناد و تخاصی موا لید بازگشتن جوهر جسم است از صورت که آن
 بهای این آلات و ادوات علوی حاصل شدت بر او صورتها که به مباحثی
 اجسام حاصل شده است مراد و چون حال این است که آنچه از مادیته بود
 شود باز بمادیته فسادین بر فلان فساد چیز نیست مگر بازگشتن اجزای آن
 مصور و شخصی بصورت های اولی خویش و درست کرد چه که بود و مادیته را آنچه
 نه از مادیته بود است و نه بمادیته و نیست که بهای این مصنوع که عالم است بقیه
 مشابه باشد مگر که صنایع او اندر مادیته و صلاحی بیند و بدین آرد و از طریق
 اندر مادیته و چیزها صلاح و دیگر چیزها ظاهر است اندر مادیته و الله بفعلا مادیته
 و نفسی مادیته و اینو سنن جیم سزاوار خویش و وفوت فعل آمدگی فوین
 عالم که تحت فعلی از افعال او تصور است هر چه را اندر ذات خویش با هفت
 چنانکه چیزها چنان است و دیگر فوین عمل که تحت فعلی از افعال او آرد و نیست
 او است موی طلب کردن مرآت چنان را که اندر جوهر او مگر است طلب از آن
 اندی و هر نفس که این دو فوین او این دو فعل بود و نیاید آن نفس نفسی
 باشد آن نفس که کار بدین این دو فعل نیاید آن نفس نفسی و شکی باشد
 پس پس سنن نفس جیم علت است بر فعل آمدن این دو فوین و اگر او بر آن فوین
 از او جسم بر نفس را مگر باشد است مریدین و از سنن فوین فوین فوین
 و پس سنن نفس که با جوام علوی که نه علانند بر مادیته صنایع الهی است که مرآت
 چگونگی نیست مادیته نه مادیته است و نه بمادیته یعنی که آن صنایع بر مادیته نیست
 که آن حاصل بوده است پیش از این صنایع چنانکه کنیم و بدین آمدن جفنی مردم

با غایت بودش که جفنی که مرآت باشد و پیش از آن و مادیته و همچنین از حیوان
 به صنایع آنچه نوع او برایش باشد است از صنایع الهی به مباحثی و زایش و انسی
 اندر عقل ثابت است نگاه نفس که او را علی جسم است و مادیته است و مادیته
 مشابه است فوین فوین است بر او است که در مادیته این طایع را برین بر فوین
 او را اعنی بر نفسی جز وی را و بدین فوین فوین است خواهیم که نفس از فوین
 بدین معنی که بعضی از او است از جبر آنکه نفس نه جسم است و چون نه جسم است
 نیست بلکه مراد جوهر نفس با جمل بدین آرد و زایش مرآت از خویش را بدین فوین
 الهی که مادیته است و مادیته از این صفت پاد است بلکه آنچه از او چون او نه بدین
 بدین آرد از ذات او فوین فوین و آن نفس است و او است که درین نفس مردم و دیگر
 حیوانان زایش مرآت از این طایع را اندر هیکل خویش مریدین بر نفس و دیگر نفس را
 همچون او جبر فوین فوین فوین فوین فوین که ظاهر است از بودش نفس را که بد
 بفعل آید مرآت دعوی مادیته را برهان است و همین است حال او است که درین فوین
 مرآت از این طایع را اندر کالبد مادیته خویش از جبر بدین فوین فوین فوین
 آمدن آن چنانکه گوئیم آن نفس که اندر آن جفنی است که او یک دانه گدیم است و دیگر
 دانه از دیگر دانه ها را فوین است بر او است که در مادیته این طایع را اندر فوین
 خویش که آن مرآت است با جبر فوین فوین فوین فوین فوین فوین فوین فوین
 که مریدین و از آن همان فوین فوین فوین فوین فوین فوین فوین فوین فوین
 که آن فوین فوین فوین فوین فوین فوین فوین فوین فوین فوین فوین فوین
 پس سنن فوین فوین فوین فوین فوین فوین فوین فوین فوین فوین فوین فوین
 سید که بدین آمدن آن فوین فوین فوین فوین فوین فوین فوین فوین فوین
 بود است مادیته از مادیته و فوین فوین فوین فوین فوین فوین فوین فوین
 آید و مادیته که بر خیزد چنانکه کنیم اندر مادیته بازگشتن اشخاص با صول طایع
 که آن صنایع الهی مصنوع است و فوین فوین فوین فوین فوین فوین فوین فوین
 گوشت و اگر آن صنایع حسی نبوده مادیته حیوان با یکدیگر جفنی نگر فوین

آن دعوی

فایش بنویس و همین است حال نهمی ای نشان که حکایتی آن می جفت کفره پدید
 آید از هیبت آنکه سر ایشان را سر کین ارا دی ثبت و آن جفت کفره من از جفت کفره
 حیوان عجز است چنانکه پیش از این گفتیم اما صنع الهی اعظم ابداع است که عجلای
 ایشان آن اضطراری است و لیکن از تصور کردن چگونگی آن عاجز است و
 صنع نفس آنست که عقل بر تصور آن مطلع است و مثالی آن چنانست که عقل داند
 که باری سبحانه هست کننده ی عقل و نفس و هیول و صورت است نه از چیزی و لیکن
 نتواند تصور کردن که چیزی نیست نه از چیزی چگونگی که نه است که بدن و هیول و آنکه
 انشای این خشنود این مردم و حیوانات را پیش و نبات های عالم و بار بار ابداع و پدید
 آمده است تا پس از آن فایش و در سنن و پوستان گشته است و لیکن نتواند تصور کردن
 که جفت حیوان چگونه پدید شود و فایش از غیر آنکه این صنم های الهی است چون
 صنع الهی و ابرار است و آن صنع که در کتب طبایع پدید آمده است پیش از صنع
 اصنام های انشای نبات و حیوان بوده است این صنع دوم میباشد این صنع نخستین است
 آمده باشد از آنست که این صنع و صنوع با آنست که با اختصاص و انشای با نیست
 باز گشتن سوی آن صنع نخستین و آن صنع نخستین اصول طبایع افتاده است که
 آن اصول بدن و این خویش یافته است و نفس که او جوهر و حیاط است و سر و قوه
 ثبت و آرزوی آن صنع الهی که بر انشای این خلق افتاد است و یا بداند که مانند در
 آن و از این کار هر کس و در کتب می کند مرخص با بقای خدای خویش چنانکه عقل
 بر آن مطلع است و همچنین آنچه از کتب با صنع الهی در کتب با خداست و عقل با
 ایشان از احوال و آن سر کبات پیش از آنکه اضطراری است و لیکن از تصور ابداع آن
 معزول و در کتب و تفصیل آن کتب عجز است چنانکه چون هر خلقی را
 بیان جفت است بیکدیگر پیوسته و در کتب که در میان نیست آنکه هر یک از آن
 خلق معزول و موجود شده است آنکه بیکدیگر پیوسته شده اند همچنانکه خلق
 جفت از هر حیوانی آغاز کردن حیاد اموجود شده اند آنکه جفت کفره و این
 و جفت است از جوی و نبات و دیگر و حیوان آن است که واجب است که در عای جفت

تلفیظ

پدید آمدند با ابداع چنانکه حیوانات جفت جفت پدید آمدند و در آنست
 جفت حیوان آن است که در جفت کفره پدید آمده اند و اینست که در میان است
 و از کتب که بار بار دیگر و از جفت کفره و آن است که در میان است و بار بار آمده
 و لیکن مرعوظ با ابداع و تصور ابداع آن است که در میان است و جفت کفره
 و هیول و صورت که چاره نیست مرعوظ با ابداع آن است که در میان است و جفت کفره
 شد و آن و لیکن نتواند تصور ابداع و ثابت کردن از غیر آنکه هیول و آن
 ظهیر و شایع و صورت است و صورت که شایع و صورت است و جفت کفره
 اند و عقل ثبت شود و دیگر مردم و همین است حال نفس که در جوی و حیوان
 و ظهیر و صورت است و جفت کفره است که عقل بر او را می تواند تصور کردن
 غیر آنکه تا نفس اند و جفت کفره است که عقل بر او را می تواند تصور کردن
 باشد پس این تا جفت کفره است که عقل بر او را می تواند تصور کردن
 باشد اما در ابداع کتب پس بر آنکه و در عقل خویش اند و جفت کفره است که
 معلوم مانده اند و این جفت کفره است که عقل بر او را می تواند تصور کردن
 که نفس جوی و خویش از صنع الهی فعال بداند است و عقل او را ندانند جسم است
 ثبت که میان وجود او و وجود جسم زمان باشد البته لیکن از صنعت صنع الهی با
 که در جوی و جفت کفره است که عقل بر او را می تواند تصور کردن
 سر عقل و نظم بدن بر قدر و ظاهر است که آن مرعوظ کفره است و جفت کفره
 طبایع را اند و نفس بی صورت نشانی شود و سر بر قدر و جفت کفره است که
 از آغاز نفس و پس از آن روح حتی با نبات باشد و پس بر نفس با ابداع
 که شرح آن با آغاز این قول گفتیم عاقل و اند که مرعوظ کفره است که

قول فی کتب و در
 اند و جفت کفره است که عقل بر او را می تواند تصور کردن

از آنچه سر همای و در جوی و حکایت پیش از افوا و اختلاف است اندام این جفت کفره
 که اندام کاتبان گویند است از احوال ایشان را و پیدا کنیم بدلیل عقل و جفت کفره

بمقتضای آمدن مریدش بران خویش با چوبیسری و بر مشایخان خویش بدو عوفی
 به چوبیسری پس او آنکه سران و استر بودند و دوغ زن گریه و بلند و چشمان بکشد
 بدو گریه و شد **نکته** گفتند که نفس مردم پس از آنکه از جسد جدا شود و ناچیز
 شود همچون نفسهای نبات و حیوان و بعد جسد گفتند مراد و جوری پس از آنکه
 و او چوبیسری نیست مگر اعتدال کنطیایع همه مدتها بعد بحركات اجسام و اجزای آنها
 و بعد آمدن مردم و دیگر حیوان و نبات نه بخوابند و نه بجاست صانع مریدان از این
 او را در شان جسد این گریه و حسرت و اندوه اند که در هر باشد و **نکته**
 گفتند که نفس با پس از جدا شدن او از جسد این خویش قیام است آنکه این گریه
 نیز مد و غرضش نیست **نکته** گفتند که مریدان از این عارفان چوبیسری سران نیست
 جزای یکی و دیگری هم اند این سرای باید اند و اجسام و پیوستن او بحیثیت
 باری است تا مریدان را اند این سرای باید این گریه و مریدان سر و امر این گریه
 بلکه گویند که نفس بر مشایخ بیشتر و در آنست که همه پیشه ها بدانند چون دست
 افزای پیشه ها باید و جسم مراد و اعتدال است از آنست که اند و جسم و چوبیسری
 آید سران آنست که در آنست و در مورد چوبیسری گریه اند و جسم است و اسب گریه
 مریدی که اگر آنست و در گریه باید در و در گریه کند و اگر آنست با فتنه با بدو
 کند و گویند نفوس اند و اجسام هم گریه و اند این ها اند این قولی سفر است
 کتاب نادر و قولی افلاطون است اند و کتاب طبایع و قولی ارسطاطالوس است
 با آنکه قولی این حکما مختلف است اند و کتاب ایشان مدین معتد و بدان ماند که و سخن
 اند این معتد و اعتدالی بوده اند که آخر زمان خویش با زکشته اند از آنست
 اند و قولی افلاطون سفر است و **نکته** گفتند که نفس هر حیوانی از آنست
 و فاعلی خویش قیسه شده است و از عارفان خویش پیغمبران و اولاد و حیوان است
 با زوئی لذت حیوانه و مریدان و عارفان است چنان حال و حال و لیکن چون با حیوان
 به اینجاست مراد و خویش را فراموش کرده است و باری سبحانه مریدان را فراموش
 اند و از عارفان نفس را آگاه کنند که این که همه کند خطاست و مراد از عالم او

نکته

یاد دهد تا او است از این عالم که آگاه کند و بعد از خویش با زکشته **نکته** این گریه
 که حکمت در نهادش بر نفس و اسوی سراسی او هر که حکمت با موز و نفس او از این
 خطا آگاه شود و سراسی خویش با زکشته و در پیغمبران مدی و لیکن نفس با بعد
 فلاسفه و سدان این را آگاه نشود و از آنست که در هر حال و در عارفان پیوستن
 نفس بحیثیت مریدان و اولاد و غفلت نفس با خاندان گریه و گریه و حکمت
 گفتند که نفس چوبیسری است تا مریدان و پیوستن و در عارفان است و جسد که
 او را بحیثیت خداوند است از هر آنکه نام عالم را بدین بر و پس از آن از جسد جدا شود
 پس از این لطیف و در عارفان پیوستن و در عارفان باید است و حکمت
 و عارفان پیوستن و در عارفان پیوستن و در عارفان پیوستن و در عارفان پیوستن
 مریدان از این اطل برهان جدا که مریدان ها در عارفان و ارسطاطالوس
 از عارفان رسول **نکته** گفتند که مریدان پیوستن و در عارفان پیوستن
 و پیوستن نفس بحیثیت با حلاله ایشان از یکدیگر بصفا و دلیل است بر حق ایشان
 از یکدیگر پس از این پیوستن و در عارفان پیوستن و در عارفان پیوستن
 آنکه ایجاد از موجود بود این هر دو جوهر بر هر یکی از آن و از او اعتدال است
 هر چند که میان خودشان ایشان زمان نبوده است و جدا شدن این دو جوهر یکدیگر
 پس از پیوستن گواهی همه دهد که وجود ایشان جدا جدا شده است تا پس از پیوستن
 میل دارند سویی باز گشتن بدان حال اولی خویش که ایجاد ایشان بر آن نور است
 و میل هر یکی از این دو جوهر سویی جدا شدن از یکدیگر بطبع گواش بر آنکه آن
 ایجاد که ایشان جدا جدا موجود شده اند از مبدع ایشان بی مباحی بوده است اما از
 این امر ناسخ دارد و حاج که مباحیان با فتنه اند و در عارفان انفراد که صانع
 مبدع با فتنه اند و در عارفان پیوستن و در عارفان پیوستن و در عارفان پیوستن
 از نبات و حیوان میل دارند سویی مباحیان از یکدیگر از یکدیگر و در عارفان
 با فتنه اند و از گشتن سویی آن حال اولی خویش که مریدان از مباحیان خویش مباحیان
 با فتنه اند و از گشتن سویی آن حال اولی خویش که مریدان از مباحیان خویش مباحیان

باین مشهور است
فردین

تا بر لب هر قوه‌ای مرد و غیر آن آفریناری صفت رسد که بیکان نام است این
آن قوه‌ای را می‌نامند که در بدن مرد و در بدن جانور و در بدن گیاه و در بدن
و در بدن فلک و در بدن هر یک از اینها که در بدن مرد و در بدن جانور و در بدن گیاه و در بدن
پژوه که در بدن مرد و در بدن جانور و در بدن گیاه و در بدن فلک و در بدن هر یک از اینها که در بدن مرد و در بدن جانور و در بدن گیاه و در بدن
از آن صانع صانع باشد تا بپای آن صانع شریف و صانع فرودین مانند او شود
چنانکه صانع نفس می‌ماند و شود چون از صانع حق آری پدید آید و عقل
و هیول و محال است که صانع صانع که بر آن از او صانع نباشد و مانند او آید و هر یک از
چنین باشد صانع صانع نباشد و این محال باشد **و چون** حال این است و صانع حق
می‌باید جسم و فلک و عقل همه نام نشود و دانستیم که بر آن نفس کلی که در صانع
عالی و جسم است صانع است و آن صانع حق و عقل و نفس و هیول است و از اینچه
و بدین همان که نمودیم ظاهر شد که آنچه اوید پدید آوردن صانع حق است مانند
صانع خویش نیست بلکه بدینچه کمال است از مبدعات و آنچه ظهور او می‌باید
عقل است بدینچه عقل می‌باید و در میان حق که در صانع و اندام کردن
صانع خویش بدان حاجت باشد و بعد از آن صانع باشد و آن صانع نابر از شما
نکند و دانند و او کون باشد و مراد نام هست لازم نباید جز بر طریقی که از او
تمام شدن او بگذشتن او باشد بر میان حق و اجاز بدان میان حق و اجاز بدان آنکه در آن
باشد بگرد چون نفس جسم شوند و حواس پدید و جسم از او حرکت را بدین
و چون جسم چهار است بدن را بر حرکت علی و او نفس را و او نفس یکی علی
و دیگر علی و او هر یکی لطیف است باید دانست که حرکت علی که بدین آمدن او
بر جسم است مراد او بل است و حرکت علی که آنست که جوهر خویش خود خواهد بود
پژوه که در بدن مرد و در بدن جانور و در بدن گیاه و در بدن فلک و در بدن هر یک از اینها که در بدن مرد و در بدن جانور و در بدن گیاه و در بدن
حکمت را بدین بر نفس چون در حرکت علی و از این جسم کلی یافت که حرکت نگاشته
شود است میان حواس ظاهر و دیگر میان اینان از نور و هو و حر آن اندام که
در حرکت علی و از این میان میان پدید می‌آید که میان میان که در حرکت علی و

نفس جزوی رسانند از او حواس باطنی او رسانند بدلائل حواس ظاهر را تا بپای
که بپای کرد و گاه باشند از جهت نفس کلی که در بدن مرد و در بدن جانور و در بدن گیاه و در بدن
که آن حرکت علی است تا هر دو حرکت جوهر نفس را و میان میان آن از جهت
برسد و هر گاه که میان میان گاه از این میان خویش کند نفس از رسیدن به او
باز مانند و نکالی خویش رسد و نامش باشد و حال او بدین از آن باشد که هست
پایان باشد و حکما گفته اند که نام و در بدن مرد و در بدن جانور و در بدن گیاه و در بدن
که نفس از او حواس پدید آید و در بدن مرد و در بدن جانور و در بدن گیاه و در بدن
جزانند و جسم نباید پس پدید آید که از نفس جسم نباشد و هستی صفت باشد
و چون حال این است جسم آنست که در بدن مرد و در بدن جانور و در بدن گیاه و در بدن
ظاهر است از صانع علی که هر چه جزوی که نای او میان حق و آن باشد از هر یک از
چیز از آن میان حق و آنست که چنان شود و چون تمام شود و دانستیم که از هر یک از
از جسم پدیدان شود و از او در مانند و در بدن مرد و در بدن جانور و در بدن گیاه و در بدن
جسمی بر دست حق این قول کولست **و چون** لفظ جوهر است چنانکه از آغاز این قول گفتیم
از خویش و از جدا شدن از بدن و در بدن مرد و در بدن جانور و در بدن گیاه و در بدن
لازم هر نفسی از جسم جدا شوند است **و چون** جسم را که در بدن مرد و در بدن جانور و در بدن گیاه و در بدن
که جلا پیش از آنکه جسمها بیست موجود بود و در بدن مرد و در بدن جانور و در بدن گیاه و در بدن
آن جدا شوند همچنانکه جدا بودند و در بدن مرد و در بدن جانور و در بدن گیاه و در بدن
باز این را نباید بناتفاص از بدن پدید آید و در بدن مرد و در بدن جانور و در بدن گیاه و در بدن
حکیم و اینست که در بدن مرد و در بدن جانور و در بدن گیاه و در بدن
از آن و در آن جسم علی و مراد او در بدن پدیدان باشد و چون آن جسم حاصل آید و
لازم آید که آن مراد از آنکه در بدن مرد و در بدن جانور و در بدن گیاه و در بدن
آرد باید که در بدن علی باشد و اگر حرکت رجای بودی باید که از آن بگذشت
ند و در بدن پدیدان از آنکه در بدن مرد و در بدن جانور و در بدن گیاه و در بدن
مراد آمدن این و در بدن مرد و در بدن جانور و در بدن گیاه و در بدن

چنانکه در پیش گفته آمد مگر گوید که بدان که این پیشین نتوانست و معنی آنست
 از آنرا و در دنیا این دو که هر چه حاصل کرد آنکه این مذاهب شایع باشد و
 و بطلان آن مذاهب ظاهر است و بعضی گفتند اندر آن معنی اندر این قول نگذرد
بدان روی که از حکمت و عقل واجب نیاید که وجود هر که هر یک بکند باشد
 چنانکه نفس که او جوهری است بذات خویش زنده صلاست و مجسم را که او جوهری
 بذات خویش زنده نیست چنانچه خواهد شد از جهت آنکه هر چه وجود او را آغاز
 زمانه باشد مدتی او سپری شود و مدتی باشد و مرجمه با که نفس زنده که در آن زمانه
 باشد و در آن زمانه که جمیع نفس زنده باشد اندک باشد اگر چه در آن زمانه که
 آنچه را و در آن زمانه که جمیع نفس زنده باشد اندک باشد اگر چه در آن زمانه که
 او را آغاز زمانه باشد غیره و اگر این محال است آن محال است **در ظاهر که هر چه**
 وجود نفس خفیه باشد مگر اندک و پس بعضی از جمیع و قولی خدای تعالی بر دو معنی
 این معنی گویند که هر که در این دنیا **لا اله الا الله** و **لا اله الا الله**
 می گویند نیست از شایستگی مگر که اندک است و این واجب است و فضا و مقدار است و بعد
 از مدتی از ظاهر این آیه است که هر مردمان را نفس اندر دو نوع آنند آنکه بر هر یک از
 بر هر یک از دو نوع آنند و آنکه او را بگوید اندک چنانکه مذکور است **در ظاهر که هر چه**
آتش را آتش و **آتش را آتش** و **آتش را آتش** و **آتش را آتش** و **آتش را آتش**
 تا اندر این عالم باشد و این مرکز که اندک است و این مرکز که اندک است و این مرکز که اندک است
 هر که بگوید نیست از شایستگی مگر که اندک است و این واجب است و فضا و مقدار است و بعد
 شریعت که آتش است و در آن است و در آن است و در آن است و در آن است و در آن است
 او بجهل است و در آن است و در آن است و در آن است و در آن است و در آن است
 از نوعی که هر چه در آن است و در آن است و در آن است و در آن است و در آن است
 نام است و در آن است و در آن است و در آن است و در آن است و در آن است
 از صراط مستقیم و در آن است و در آن است و در آن است و در آن است و در آن است
 که پیش از این اند و جوهر پیش از این است و در آن است و در آن است و در آن است

و اکنون هر که که در وجود نفس با عقل پیوسته است و بعضی این قول آن
 باشد که اگر جمیع پیوسته وجود نیاید آنچه خود موجود است و این معنی است
جواب ما را و آنست که گوئیم چیزهای جنانی و چیزهای نفسانی و دلیل است بر این
 وجود هر یک از اینها که هر چه در آن وجود دارد و وجود اشخاصی که در آن وجود دارد
 آنست و هر چند که هوایات پیش از هر که در آن وجود دارد و وجود اشخاصی که در آن وجود دارد
 آن چیزها را انبساط و جوهر آن هوایات موجود است و موجود است و موجود است
مثلاً چنانکه اگر پاره ای آهن باشد که او در پنج شمشیر باشد و در آن باشد که
 گوئیم این آهن در پنج شمشیر است چه اگر یک شمشیر است در آن صورت شمشیرها
 ما را و در آن باشد که گوئیم این شمشیرهاست نیز و در آن باشد که گوئیم سران آهن را که
 در آن است و در آن است و در آن است و در آن است و در آن است و در آن است
 بدین بر این صورتها را بلکه آن آهن پیش از بدین بر این صورتها را و در آن است
 آهن است و در آن است و در آن است و در آن است و در آن است و در آن است
 جزوی از آن واحد است نقصان بدین بر دو نوع نقصان بدین بر دو نوع نقصان بدین بر دو نوع
 بر دو نوع نقصان بدین بر دو نوع نقصان بدین بر دو نوع نقصان بدین بر دو نوع
 که شود و اگر بر آن است و در آن است و در آن است و در آن است و در آن است
 اندک با بسیار همان مقدار که بر او بفرستد از زمین که شود و در آن است و در آن است
 جدا نیاید همان است و در آن است و در آن است و در آن است و در آن است
 و آنچه بسیار است و در آن است و در آن است و در آن است و در آن است
 بسیار بسیار شدن اصلی و نقصان بدین بر دو نوع نقصان بدین بر دو نوع نقصان بدین بر دو نوع
 جدا کنند و از این گفتند آنرا که باشد که در آن است و در آن است و در آن است
 و در آن است و در آن است و در آن است و در آن است و در آن است و در آن است
 در خور و باشد و در آن است و در آن است و در آن است و در آن است و در آن است
 هیچ یک را و در آن است و در آن است و در آن است و در آن است و در آن است
 نقصان شد و چون آن در آن است و در آن است و در آن است و در آن است و در آن است

باشند و باید صحت ایشان باشد و اندوختن بسیار نفس حاصل شده باشند
 آنکه از آن دو نفس چیزی نفسان شده باشد و اگر آن نفسان به علم حاصل ایشان
 رسیده و نفوس ایشان به وجهی علم برآید تا آن دو نفس که حصول ایشان از آن
 بود به علم برآید و در نفسهای ایشان چیزی از نفسهای بدن روانه و نشان یافت و هر که
 دانند که نفوس آن فرزندان من نفس بد و مایه ایشان باشند و هر آنکه چیزی که
 چیزی از چیزی باشد همان چیزی باشد پس حاصل شدن نفوس آن فرزندان از علت
 جز پس سوز هوای ایشان نفوس بحکم اندا و غذا بدن بر نفس نفوس مادر و پدر ایشان
 تا اندر نطفه آمدند و آراسته شدند و بدین صورت و ظاهر و حواس را چیزی نبود
 و اگر این نفوس که بدین فرزندان بدیده اند به این خاص که بدیده اند به سوز بود
 و این بدن بر نفس علم یافته بودی و موجود و گشتی و چون نفوس این فرزندان
 به علم حیات یافت چه علم حقیقی و چه عقلی را ایشان را موجود گفتم و اما به علم حیات
 نداشتند موجود و نبودند پس با آنکه وجود و حیات ایشان بوجود صورت ایشان
 همچنانکه وجود و حیات یافت پس بوجود و صورتهای آنست و لیکن هوای جسم بخیریت
 غصان بدن بر است و هوای نفس که بسط است غصان بدن بر نیست و چون حال غصه
 روا باشد که در جوف نفس مردم را از روانه هوای بسیار نفوس گوئیم و آن
 هوایان بحکم پیوسته شود آن نفوس موجود باشد همچنانکه صورتهای آنها
 نادان آن که آن هوای آنها نیست پیوند آن آنها نیست و ایشانند و چون مراد
 آنها را ببیند از آن صورتهای آنها را بر او نبیند و یا آنکه بعد از رویت آنها اند
 او معلوم بود مراد از نفس را که اندک مکان را غده می پیداست چگونه روا باشد
 که بسیار نفسها گوئیم مگر آنچه را می که نفس جزئی را متکثر است گوئیم که اندر این دو
 نفس نفوس بسیار است و نظم و این نفوس نباشد مگر از او پیوسته و پیوسته آن دو
 نفس بحکم مطایر بر نفس بر صانع الله مخلصه **چون** صحرای ما اندر این است از هر بدین
 حوالی است تا معلوم کردیم مراد از بدگان عالم را که در سنگار می نفوس اند و چیست که
 ناپدید می آن غلظت است و گرفتاری نفوس اند چیست که بدان او بر حسب ظاهر می و

نیز بر روان است و از احکام الحاکم بر روان است که نفس را که بحکم پیوسته باشند
 او سبب از کمال علم خود می بیند که اگر مراد نفس را اندر جسم آوردی چه حکمی
 از افعال و بدانند که اگر نفس مرده می بیند که مرده بودی و عفویت کشیدی **البته**
 بر روی این قول آنست که هر که غلظت منفعت را که خدا می نماید پس از آنکه
 عالم و باطن فرزند داشت که اندر عفویت شوی عالم و دعا که چند مردم حاصل شده
 آمدن و هر یکی از ایشان چه خواهد کرد و این طاعت و عبادت را از ایشان
 گفت و معافیت گفت و با این علم از حکمت او جلّت قدر و واجب نیاید که اینها را
 که آفرید زحمت را بود و فرزند اشقی و مرا اهل ثواب را اندر ثواب و مرا اهل عذاب را
 اندر عذاب موجود کردی بلکه گفت ما با شما می آمیم که از شما این کار را که نیست
آیه **وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَىٰ ۚ وَكَفَىٰ بِلِقَاءِ رَبِّكَ الْحَسْبَ ۚ** و دیگر چنانکه پس مراد از غلظت ایشان کردیم اند
 زمین را اینگونه که چه کند بدین **آیه** **وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَىٰ ۚ وَكَفَىٰ بِلِقَاءِ رَبِّكَ الْحَسْبَ ۚ**
نظر **کف** **تعالوت** و در عده کرد که هر که اندک است یکی کند مراد از این چنینند حکیم
 از آیه **فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ ۚ فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ ۚ** و بسیار
 جایگاه اندر کتاب خود نوشت که مگر شمارا نکات و هند و بنا چه کرده باشد چنانکه
 هر که بداند **فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ ۚ فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ ۚ**
 یکی است چنانکه گفت **وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَىٰ ۚ وَكَفَىٰ بِلِقَاءِ رَبِّكَ الْحَسْبَ ۚ**
 چنانکه گفت **وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَىٰ ۚ وَكَفَىٰ بِلِقَاءِ رَبِّكَ الْحَسْبَ ۚ**
 آیت می حکم کند که آن کس که مراد از بدی و شکی نیست مراد از این نیست و آنکه
 بقیامت مراد از این است و وجود داشته و آنکه مراد از این عالم جسم نیست
 نباشد مراد از این شکی نباشد نه بدی مراد از این ظاهر شد هم بر این عفو و هم بحکم
 منطقی و هم با این تقدای الهی که وجود نفس بحدیث نه بخا و در بر سبب آن
 بوجود مردم است از این عالم که او جداست نفس را است از نفس ناطقه و
 اندر این نفس حقیقی قوت نفوس به طاعت است که وجود آن جز از در جسم نباشد
 چنانکه اندر این عالم گفتم حقیق قوت چندانی گفتم است که خلق الا عظم از آن باشد

در کتب
 مذکور
 است

و لکن چو آن گدماها فعل جز اندا چو ای طایع که سر معنی صورتی که چو
 پنهان باشد و چو معلوم کردیم که نفس را وجود و حصول علم است
 سر او را و چو ظاهر را از آن معنویات و نفس بدین علوم و چو
 رسد و سر حواس را چو اندک جدا باشد که نفس با جسم پیوسته شود
 موجود باشد و **و آنکه** که جواب سنان چو نفس را درم بختی خویش که اندک
 باز کردیم و گوئیم که چون نفس را چو هر چه باقیم مبتاسر بر نفس عالم را و از
 آغاز بود خویش است از ابتدای پیوستن جسم سر پیوستگی و بدین چو هر چه
 جداست چو جداست و از او جز بدستوری جدا شود نیست **و آنکه** انباشت چو
 خویش را و چو هر چه است به از تعلیمی و نه از تکلیفی اندر او چو هر چه
 جسم بطبع با چو هر چه و سر هر چه و در خارج چو هر چه برهان است بر آنکه هر چه
 او را و اندک جداست حاصل خواهد شد و در سبب نفس از جدا شدن چو
 از چو هر چه که بداند و اندک جداست با هر چه بدین خویش از غایت برهان است
 که سر نفس را اندک جدا ماندن از این جسم که بد و پیوسته است پیش از آنکه سر نفس
 خویش را و علم و حرکت اندر او حاصل گردد هم هلاک و فناست و چون این چو هر چه
 که نفس است بقا با چو هر چه است و از فنا سرست و طلب کردین خبر در هر چه
 ان شریک بود چو هر چه است سر نفس را بداند که غایت حق است و نه ان شریک
 فناست و اندک پیوسته بدین نفس جسم سر او را حصول بقا است و موجود چو آنست
 که باقی است و معدوم آنست از نفس که جسم پیوسته است و بدین قول نه آن همه
 خواهم که نفس که او جسم پیوسته است غنی نیست بلکه آن خواهم که هر چه
 غنی نیست چنانکه موجود غنی با ثمرات است پس هر موجودی معلوم است و نا
 موجود نامعلوم است **و آنکه** که بد که چون همه گوئیم که هر موجودی معلوم است
 آنچه معلوم نیست موجود نیست واجب آنست که آن کسی که ناظر رسال همه بخواند
 بود موجود باشد چو هر کمال علم خدای تعالی و چو هر کمال لذت خدای تعالی و چو هر
 که مر آن کسی را موجود کند نا واجب آنست که آن کسی که او موجود شود معلوم باشد

چو

آنکه واجب آنست که بدین هم معلوم و موجود باشد و هم مجهول و معدوم باشد
چو اما سر او را آنست که گوئیم هر مسئله که آن حال را لازم آید عالیا باشد و آنچه
 معلوم خدای است که باشد و نیست که نباشد و بود و نبود و سر هر چه در این
 نیاز دنیا آنکه اگر کسی که بد چو این از دنیا و چو هر چه در این نیاز دنیا و چو هر
 نقد است چو نیست و حال این سقالات است که هر چه که چو این خدای تعالی
 بد نیست و آنکه آن عالم باشد و این عالم است **و آنکه** که نا بودین ممکن چو هر چه در
 از آن نیست که بود و نا ممکن نا بودین آنچه خدای تعالی دانست که باشد و
 او سبحانه متع است و بود و او سوی او واجب است و سوی ما ممکن است **و چو** ظاهر
 که بودین ما ممکن که آن حدیثی است از خدای تعالی چو نیست و واجب آنست که
 نباشد که نا بودین ممکن از او چو نیست و بدین است و بدین از این رویت برین
 که آنچه ممکن است نباشد همچنانکه دانست که آنچه متع است باشد و این قول نیست
و آنکه که کاین عالم مصنوع است و در خارج او این متع است و در کاین
 ظاهر که در این جهان و کاین که در این جهان و کاین که در این جهان و کاین که در این جهان
 بدین است چو نیست و بدین است چو نیست و بدین است چو نیست و بدین است چو نیست
 اما آنست که گوئیم که هر چه از حکای عالم بدین قول که خداوند و خداوند که این
 القول جواب آنست که هر چه از این معنی دارد و بدین جای از این کمال قول که
 و کاین که گوئیم از این معنی و آن قول آنست که گوئیم و دانست که معدوم و آنچه
 عدد بر او افتد بینهایت باشد و آن را عدد و شمر و معدوم و مشایه باشد پس بدین
 قول واجب آنست که آن عالمها که عددی اند عویمی او بینهایت است و مشایه باشد
 همه عدد و آن عدد و این عالم که ما اندر اویم یکی از آن عالمها باشد و چو هر
 عالمها بدین عالم که ما اندر اویم که هر از آن باشد عید که با این باشد و چو هر
 که چو هر که در این عالم است و بدین است و بدین است و بدین است و بدین است
 که چو هر که در این عالم است و بدین است و بدین است و بدین است و بدین است
 به تعلیم پس و دانست که آن عالمهای بدین است و بدین است و بدین است و بدین است

باشد بلکه به خواب باشد که یکی و عقل سر این سخن را متکثر شود و آنچه از این چیز
 که شوخی به خواب باشد **و لا یقرب** که به خواب را شاد و شمر و سر به خواب با
 خواب بیاید و چنانکه آن عالم به خواب است و این عالم را به خواب است پس و این است
 که چنانکه آن عالم را به خواب است این عالم را از آن که شمر شود **و جواب** ما را و آنست که آن
 عالمی به خواب که تو هستی و عوای کفر بیکان بیکان است و هر یکی از آن بیکان خوش
 عالمی است همچون یا چیزی دیگر است ناجار که به هر یکی از آن همچون عالمی است
 آنکه گویم عوای کفر که گویم که گفتی به خواب را با خواب نهد و نتیجه آن
 این مقدمه آن آید که با خواب بمن به خواب بیاید و چون هر یکی از این عالمها باشد
 و معدوم است و عوای کفر که از جمله شدن آن اگر بسیار باشد به خواب و نامعدوم
 باشد چه اگر معاد باشد که از اینها به خواب آید نیز و با باشد که به خواب با خواب
 به پدید از هر آنکه جمع شدن به خواب از اینها به این به پدید و نه است مرا و بفرمان
 آوردن چنانکه بر آنکه شدن به خواب نامشروعی آن به پدید و نه است چنانکه **و**
درست که در حال است که معدوم به خواب باشد و ظاهر کردم که اند و حق امکان
 نیست بودن عالم اینها به خواب و آخر اند و حق امکان شاید حال باشد و بودش حال
 حال باشد پس حال است گفتن که عالم به خواب است با آنکه قول گفتی که به خواب
 چیزی تواند کرد و چنان به خواب کردن تواند کرد و در دست است از هر آنکه
 نه هر که بخت من را بر تواند کرد گفتی صد من بر تواند کرد گفتی نابو خواب و دست چون
 این عالم مصنوع است معدوم و با خواب بمن از خوشتر که کمتر آنچه اند و مصنوع
 حاصل آید و آن مقوم می مردم است بجز کاین مکر و فکر را شاهر است و این
 جوهر که بد تعان به خواب سر حرکت و تصور بر ناپدید است و آن جوهر حست
 این حال دلیل است بر آنکه سر مانع این را و به پدید از این پدید و در دست مصنوع
 باری که مدعی خواب است عقل و نفس است که جوهر های نامتناهی و این عالم مصنوع
 مدعی نیست بلکه مصنوع مدعی است و خلقها که اند و مکنون عالمی که در بخت
 همه او خدا از غلبه بی طایع و بیکدیگر و بیا شدن این اشخاص صورت با ندرت و سبب

و باز مانند آن از رسیدن کمال خویش و غلبه بر اهل باطل بر اهل حق و تصرف
 با اهل باطل بر اهل حق بر مان و در اهل باطل و بسیار چیزهای نامم و مقصد
 و اند که چیزهای نامم و معطل و به پدید آمدن و پدید آمدن که صلاح عالم اند و این است
 و گفتن سر خلق و آنکه چنین کرد و چنان نکند و عوای کفر از این پدید آمدن
 جز بند و پدید و در گاه و گاه باشند و درستی آنکه این مصنوع که عالم است از
 صانع خویش به خواب نهد و او بودش با خواب و اگر این عالم از این پدید و در گاه
 بودی خداوند او پدید از این بودی که هست و چون عالم این است اگر پدید از این
 بودی خلل مضاعف گشت و در پدید و درستی این قول از مصنوع عالم گفتی و در گاه
 شاید که من چنانکه اگر کسی از ما سراسی سخت بر نوبت بکند و بسیار کفر از او
 اند و او جای سازد اگر هر دو مدعی اند و آن سراسی شود و بعضی از آن و بر این
 شده باشد و اهل آن سراسی و بر این شده ضرورت افزوده باشند حکم کرد که
 مرخص و ندان آن سراسی را ممکن نیست که سر چنانکه آن سراسی را آید مان دارد و
 گوید که اگر این بینا از این خبر و پدید سر آن را آید مان داشت از این آید مان
 و حکم نکند که چون این مرد بر کرد و چنان سراسی خردن داشت و اجبار و چنان
 سراسی را و اجبار باشد و لیکن چنین قولها اگر و گفتند که مدعی خود را گفتا
 و بعضی از آن گفتند و چون از او هر این خدای تعالی را و گفتند که اگر او شد
 و مر مدعی و با صفت مدعی دادند و چون نپاوستند که مر نقص و خلل را که
 ندید که مدعی مدعی و مر نقص و او نپاوستند که مر نقص و خلل را که
 و حق عالم مقوم و مقوم است سر چیز و اینها که آنچه است و هر که چنانچه
 چنان تصور کند که هست جاهل باشد و شک نیست اند و آنکه اند و در دست و در
 جاهل از عالمان با صلاح عالم است کفر و چنان است و چنان است و غلبه
 جاهل از عالمان خداوندی باشد کفری مرطوب و او بدین روی خدا ظاهر است
 اند و اند از صلاح و این خداوند مردم است که او مقصود است از این مصنوع که خدا
 چنانکه خدای تعالی می گوید **و لا یقرب** و **و لا یقرب** و **و لا یقرب** و **و لا یقرب**

لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ يُحْيِي الْمَوْتَىٰ وَيُعَذِّبُ الْمُنَافِقِينَ و فسر کرده و صانع مبرا بر مضمون
 که خداوند عالم از او است بمیان جهان چه از مسامع بویاها و طاعون و خط و بر آن
 وجه برستاندن بجهان و ظفر دادن مر ایشان را بر چنان دلیل است بر آن
 که مظهر او مر ایشان را خدایم الله جز بدین روها ممکن نیست بدیشان رسانیدن
 و صانع که مضمون از او بمیان می آید نه مبدع حق باشد و آنچه نه مبدع باشد
 از ادب حق باشد و آنچه سخن برای لازم باشد خلل اندر مضمون او نماند
 باشد چنانکه خلل اندر عالم حسی و جزو دایره او دایره است و ممکن نیست که
 ملک صانع عالم جسمی که خلل اندر او ظاهر است به غایت باشد و این سخن به
 تمیز از آن است که آن ملک بکسر بقلب بین بر ندانند که خداوند کتاب را خارج از عالم
 گرفتار است بر این سخن را بقلب ندان حکم ایران شهری که مؤلف کتاب دلیل است
 بر این سخن و خداوند کتاب را و اسامی که گفته است که مر یاوی را اولیای بی
 طاعت است و هر اولیای را ثانیای بی طاعت است و هر ثانیای را ثانیای بی طاعت است
 و هر که اندر علوم و یا فیض شروع کرده است و علم هند را را دست کرده است
 که این سخن محال است **پس گوئیم** که آنچه خدای تعالی دانسته است که باشد باشد و
 سویی و غیرت خداوند آن بوده واجب الوجود است و سویی مالمکن الوجود است
 و آنچه مخرج الوجود است معلوم نیست سویی خدای تعالی و محمول و معدوم است
 بدی آنچه عینی نیست که اشارت بدین بود **آری** باید دانستن که اینجا سخن ادب است
 و از خارج فعل یاری است و آن فعل است بی هیچ آلتی و مباحثی از آنچه آن فعل
 بر چیزی به نیفتاد است و فعلی که آن بر چیزی به افتد آلت و مباحثی باشد و از
 صحت آن باشد نه از مبدع حق باشد و اینجا و نفوس جزوی از نفس کلی بچنان
 جدم است و رسیدن نفس جزوی به علم محسوسات بمباحثی حواس ظاهر است و محسوسات
 مراد بر مفعولان دلیل است و حواس باطن مراد از آلت است بر اندر باطن مراد از
 و این مباحثی نفس جزوی بکمال علم رسد و رسیدن بکمال علی مانند رسیدن
 او است علم صانع خویش و مانند شدن مضمون صانع خویش جزو بکمال است

آن بر او هر دو باشد نیست چنانچه نفس جزوی همه مانند یکی خواهد شد
 عقل که او را یاری است و بر او انفس گفته است و صانعی که بر او از صانعیت
 مضمون او مانند او باشد بلکه بقایات کمال جزو دایره او باشد چنانکه عقل عاقل
 کمال است از نفس و آنچه مراد او است و عقل بر ادب و انفس و نفوس و نفوس کردن **پس**
 آن سوال که گفتند چرا خدای چون حرفش را بیاض بدین و درستی این قول که ما
 گفتیم که صانعی بمانند خود پیشو اندیدید با آوردن مگر بیاضی صانعی که از خود
 بر او باشد گوشت **و جواب** این سوال آنست که گوئیم چیزی مانده ی خویش جز
 بیاضی چیزی که بدید آنده ی او باشد نتواند بدید آوردن و بر او رسیدن حق
 نیز چیزی نیست پس ممکن نیست که مبدع مانده ی مبدع حق باشد **آری** که گوئیم
 الهام که آن و حواس آغاز تعلیم است اعنی نخست معلی آنکر باشد که در حقیقت
 آید چنانکه ادب آغاز نفوس است چنانکه بر مبدع را ادب نیست بلکه نفوس است
 مرکبی را که بد و حواس بد و حسی کردن نیست بلکه تعلیم است و چنانکه نفوس جزو
 بر چیزی صورت بد بر باشد و از میان آن گرفته و از بدین مباحثی باشد تعلیم
 جزو نفوس باشد و آن رسانیدن علم باشد و از آنکه گفتار یکی از کسی که بر آلت
 اند و گفتار بدین بر خدای باشد و گفتار آن معلم اند و علم بد بر بدین آلت
 از مقرر اند و بدین بر و موجودی که وجود او بمباحثی باشد و چون موجود
 باشد که وجود او به مباحثی باشد از آن است که مبدع از ادب عاجز است و چنانچه
 که حسی و الهام بد و رسیدن الهام دادن سر دیگر را عاجز است و مراد از این غیر
 نشود اما مضمون چنانکه مبدع همه غافل بد بدید آورده مبدع دیگر بلکه غیر
 مبدع گفته است مراد از این بر قدری بر اندازنی بد بدین ایشان را از
 ناشاید شوند مر غایت الهی را که آن و حواس الهام است و هر که از مضمون مراد
 بر هر مرتبه و بدین زاده غایت الهی سوی او گرداند و اندر باطن خود بدین
 عالم مراد را و مراد که اندک کتاب خدای است حق و حق و کمالی خویش
 و این بر مبدع غایت الهی است بدینان تا یکی از ایشان بدین غایت رسد که

نوشته های الهی را از آن پیش بر نواختن و از او بیرون خدای باشد بخاطر
تویم که مرافق و اعتدالی است بی طبع و نایابان پیوسته شود و غرض از اینست
 از طریقی که وجود او حقیقتی بدان خواهد بود بعد از آنکه وجود او با تکلیف است
 اقدار نفسی اندی که در آن را منزه است کلی است و باید بر جواهر و جواهر
 و باطن و معانی اطاعت و تعلیم و نوشته های الهی و همه مباحث اند میان او
 میان آن او و میان مدیج حل با یکا لی خوشتر رسد **و اگر** که هر چند تصور کند که
 برد که ممکن بودی که نفس جز بدین مذنب و نذیب یکا لی خوشتر برسد و
 سر حکمت صانع حکیم را منکر باشد و خاطی و جاهل باشد از هر آنکه حکمت باشد
 مر آن کس که سرکاری را که آن را به آلت و به مباحثی بتواند کردن مباحثی و آلت کند
 و اگر مر آن صانع را که در مباحثی و آلت کند مدیج دانند بن خاطی و جاهل باشد
 از طریقی آنکه مدیج حق بدیج صانع او نیز چیزی است بلکه ابداع است از مباحثی
 و آلت به نیاز است از طریقی خوشتر و این خواستیم که بگوئیم و الله اعلم

فصل بیست و نهم

اندیشاتن مخصوص به بعضی

هر چیزی که معلوم است مراد و صورت است از هر آنکه حد علم تصور نفس است
 چیزی را چنانکه هست و آنچه مراد و صورت است به معلوم نیست و هر چه مراد و صورت
 مراد و صورتی لازم آید بر وجهی که مدیج حق را صورت نیست بصورت
 از هر آنکه او تصور و تخمین است و چنانکه از ایشان تصویری که مراد و صورت باشد
 از هر آنکه اگر هر صورتی را صورت باشد صورت و آن به طریقی باشد و مراد
 چیزی را بدین آید و صورت و از این است و آن بیان و جواز است که با صورت
 و دیگر با صورت کند و چون در است که مراد و صورت حق با صورت نیست و
 که از مباحث معلوم نیست با آنکه او را عقل ضرورت آلت کند مباحث اندیشاتن
 همه باید از انحصار صورت که بدان مختص است و مراد از آن که در شکل نیست
 صورت و صورت مراد و صورت خاص لازم آید **و اگر** که هر چیزی که مراد و

هست که مراد و صورت و بعضی مراد آن فعل از او مراد است و مراد و صورت
 مراد و صورتی لازم است و مراد و صورت از او مراد است که مراد و صورت
 صورت و طاعت کردن و فعلی است که آن فعلها از مراد و صورت و از او مراد و صورت
 با آن مراد و صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورت
 بلکه آن صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورت
 صورت و طاعت آنکه همان فعلها از او مراد و صورتی که مراد و صورت
 چهار صورتی که او را نکند و اندر مراد و صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورت
 و اگر با آن را اندر و با آن مراد و صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورت
 شود با خود باشد و مراد و صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورت
 و مراد و صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورت
 اگر صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورت
 بدان صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورت
 بدان صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورت
 پس مراد و صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورت
 شش که از او مراد و صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورت
 صورتی که از او مراد و صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورت
 که از او مراد و صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورت
 مراد و صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورت
 آتش از او مراد و صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورت
 بر خاست صورتی که از او مراد و صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورت
 و صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورت
 او را بدین صورت که مراد و صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورت
 صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورت
 مراد و صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورتی که مراد و صورت

نفس

و حرکت من نفس را صورت است جوهری که اگر آن صورت را در آن باشد غیر از آن
 باشد چنانکه اندک صورت است که کنیم **و گوئیم** که اگر حرکت بدن باشد حرکت
 انفسی آنکه حرکت من نفس است که در آن صورت آن جسم است و اگر حرکت من نفس باشد
 و از این دو معنی که بعد از آن آید که اگر جسم باشد نفس باشد **عین شمس** ظاهر
 شد که علین و جوهر نفس پس است و انفس مجسم میشود و مراد او جوهر
 باشد چنانکه پیش از این گفتیم و در این کتاب **و چون** ظاهر است که نفس بنوع اولی
 و حقیقت حرکت فعل است اندر جسم نماند و چیزی دیگر و اگر نفس در حرکت باشد
 که نفس باشد جسم که او را بل حرکت کان است علین نام نفس باشد و جسم بدن روی
 صورت باشد از صورت های نفس که در آن نفس جز بدن صورتش فعل که حرکت نام
 همچنانکه هوا این مقدار صورت است از صورت های آنش که آنش فعل او که آن
 روشنی دادن و گرمی و زایش بدن صورت که او هواست همی نباید پس هوا
 صورت است از صورت های آنش و هر یکی از طایع نیز صورت دارد و از این جوهری
 آن صورت ذاتی خویش نیست که همان که هوا از ذاتی خویش صورت دارد و از
 رفتن هوا این از آنش و آب و خاک صورتها دارد بجای دادن را اشخاص خاکی را
 و جنبانیدن مرآت را و راه دادن مرد و شقی و گرمی او را اندر خویشی که اگر این
 دیگر اجسام نباشد از هوا این فعل اندر ایشان و اندر او بدینان همی آید نباید **و**
ظاهر که گوئیم که بدن روی مرایع و از آنکه دیگر صورتهاست و جسم مرایع است
 و با غایب این قول که کنیم که آنچه از او بصورتی فعلی آید که در بدن صورتی
 از او نباید مراد او اختصاص و بعد از آن **و چون** حال این است که نفس جوهری در حرکت
 از او جز اندر جسم بدن نباید و اجب آید که مختص نفس بطریق مختص جسم باشد
 بنوعی حرکت و مرآن مختص و از این خویش متصله نباشد البتة و آنچه مراد او
 صورت اختصاصی باشد که آن نتواند که شمس مراد او صورت نباشد و آنچه مراد او
 صورت نباشد معلوم نباشد پس بدن مقدار است که با گرمی و دست شد که مر
 مدیج خو را صورت نیست و او معلوم نیست بطریق ایشان حرکت مختص و این **و ظاهر**

در نفسی این قول آن است که فعلی باوری که او مختص نفس و جسم است اندر جسم
 و آنچه فعلی او اندر جسم نباشد مراد او حرکت نباشد و آنچه مراد او حرکت نباشد
 اعراض و نه حرکت و نه صورت که از میان فعل آید و جوهر نباشد در باوری چهار
 و اما جوهر نیست بل جوهر لجزا است از جبر آنکه در دست گرمی که جوهر
 بصورت های خویش که ایشان بدان فعل آید مخصوص است از مختصی که ایشان را
 مخصوص که در است بر آن و مرآن را خود صورت و مختصی نیست و من عقل چون ظاهر
 و منفعل را چیزی نداند و او را فعل بنوع اولی حرکت است و منفعل را بل حرکت است
 انفسی آنکه حرکت فعل است پس نفس من و در شمس و در حرکت و در حرکت
 باید باشد از مدیج خویش در صورت و شمس و در حرکت که آنچه او در حرکت باشد
 در حرکت و در ساکنی باشد و آنچه معلوم بود که در آن معلوم است و مر نفس این
 که بدن دادن مرایع این خویش و باید و در بدن مرایع این آمدن بدن مرایع این
 نیست و این کاری دشوار است مگر بر نفوس که عتبات الهی مخصوص شود و
 علین اختصاص نفس بدن عتبات صبر او باشد و مرایع این عتبات علین آنکه
 خدای تعالی همی گوید **و استمعوا لآل انفس و الصاوت و لآل انفس و الصاوت** و **و لآل انفس و الصاوت**
 و حکما دانست که حقیقت نماز مشایع امام باشد که او بعد از پیش از خود باشد و پیش
 از مردمان مشرب شده اند و بعد از خدای انبانی که خداوند بدیده چه مرایع این
 مبدعات و مختصات او همه دانند و چون کسی از علم بوجود حق معنی گوید و در
 نفس و جسمانه و از او نفی کند مرآن را شکر شوند و متکبرند و اگر گویند که
 بصفتی فعل است و اما بصفتی نفس است جنبانته و صورت دیگر اجسام بدان حرکت و در
 دل بدان خویش دانند و این چیزی نباشد مگر مرایع این و مبدعات را با خدا و
 انبانی دادن و این مشرب باشد و مرآن کرده و الله خواهد خدای تعالی بدین فعل
 که همی گوید **و لآل انفس و الصاوت و لآل انفس و الصاوت** و **و لآل انفس و الصاوت**
و لآل انفس و الصاوت و این خواستیم که بیان کنیم اند و این قول جلیل اگر در
 مختص از مختص و الله

قول بیست و چهارم

اندر معانی بود و هست و باشد

بودنای است که بر او قدر چیزی که حال او گشته باشد و زمان او گشته باشد
که کوئیم سطرابط بود وی و پی میار و پی او بود و هست نای است که بر او قدر
چیزی که حال او حاصل باشد چنانکه کوئیم بعد هست و امر و زوال هست
نای است که بر او قدر چیزی که هست لاجل هستی خواهد آمد چنانکه کوئیم سرحد و
خزندی باشد و هر دو روی باشد گیر بود و باشد بر چیز ها و او قدر که حال
او گشته باشد و گشته باشد و هست نای مشترک است میان چیز های ثابت
الحال و زایل الحال و آنچه حال او گشته باشد است چیز جمیع چیز های ثابت که از
زمان است و چیز های چنانچه و هر چیز ها از او و زوال باشد هم اندر آمد و
خو هست هم گن زنده و بد و بحر ای بود هم بیرون شوند و شکی نیست اندر آن
که هر چه بود است به هست گشته است و بسبب گشتن حال مر او را هم بود کوئیم
که کوئیم نظایر بود و پیش از آنکه نام بود بر او او قدر بگشتن حال حاضر او است
بود و اما اندر منزلت هستی و زبانه نیز است بود و رسید و جو هستی و رسید
بود آنچه اندر محل باشد بود و زبانه بود و آنچه مر او را اندر محل باشد
بود است موجود نیست مگر محلی امکان چنانکه کوئیم سر این دو بحث مایه می باشد
و آنچه بودیش و اندر حقایق امکان باشد هستی متواتر آمدن مکرر آمده ای که آن
هست باشد هست و جو بر او واجب باشد نه ممکن است نه نباشد اما سر آن چیزی
که اندر محل باشد هست محلی هستی آمدنا چون حال گشته و زبانه بر او بگشتن و زبانه
هستی سویی محلی بود شود و آن هست که او واجب الوجود باشد سر ممکن الوجود
واجب الوجود که داندا کما از محل امکان الوجود اندر حقیق و جو بر او واجب الوجود
باشد محلی اشاع الوجود بر مد بر مثال مرعی که امر و زبانه و واجب الوجود
و مرعی که بر ما که اندر ظاهر است و بمنزله ممکن الوجود است هم اندر حقیق
هست آمد که آن و جو بر او واجب الوجود است لاجرم آن مرغ با حیر کا و خویش اندر محلی بود

شود و قطع الوجود که در آن خبر آنکه آن مرغ نیز از محل امکان الوجود اندر
منزلت و جو بر او واجب الوجود آمده بود چنانکه گفتیم و اگر آن چیز که ممکن الوجود
هم واجب الوجود که در آن محل ممکن الوجود اندر منزلت واجب الوجود
روایت که از مشیخ الوجود شود البتة و بر او حکم بود محض نیست نهضت چنانکه حکم
باشد نیز بر او قضا است از هر آنکه این دو حال است بودی باشد بر او قضا
هست آمده اند و در شرح ظاهر شد که آنچه بود است بر هستی گشته است
و آن در باشد اندر آمده است و بگشتن حال هستی از او نام بود بر او قضا است
و از او جز حدیثی نام است و از او جز حدیثی گشته است چنانکه خدا بهای هستی کوئیم
بجمله نام اصولی و مترادف نام کل و موقوت است که لا یات فی سبیل و لا یزید
و آنچه مر او را اندر محل باشد نیست است بر همه بود و ثابت بود است و هر چه ثابت
و چون هستی از او ممکن شده است نام بود بر او قضا است و نام نیست بر چیزی نیست که
باضافه چیزی که آن هست است چنانکه کوئیم جز با نیست و این یعنی زمان تا ثابت
بشاید زمان حاضر که امر و زبانه و اضافت آن غایب بود چنانکه اندر محلی هست
و اگر این حاضر نبودی آن غایب که او نیست است نام باشد پس هستی چگونه باشد
و هست نای است افتاده بر جوهری و بعضی که حال او گشته نیست نام او را شود
نام بود او بود نه ثابت نام او را شود مر نام باشد و این نام است نیست نهضت
مکرر بر جوهری که مر او اضافت کند باز مانع و حالی حاضر می و این نام چنانچه
جز بر سبیل جای نهضت از خبر آنکه هست سر چیز چنانکه را بسبب حصول او کوئیم
اندر آتیه از کوئیم و هر آتیه زمان حاضر است و نقطه هستی با حیرت و طایف
زمان گن شده است و آتیه زمان آتیه است و زمان گن شده هر آتیه بود است
و هر نقطه هستی گشته شده است و از او باشد آمده است **سر بد است که در سبیل**
که او اندر در نقطه هستی آتیه است آتیه است است اندر محلی باشد بود است و چون
نقطه هستی آتیه گن رد بود شود و مر او آتیه هست بگویند و هم بود و هم باشد بود
طریق هستند و هر چه از اضافت ایشان نیست کرده شود نیست آتیه **طریق**

که هست چنانچه از پیش آمده است چنانچه است شود آب دریاچه بدین نقطه می افتد
که او اکنون است گذر نه است و آنچه از پیش می افتد سر او را هست کند ای کانه
آید که او از محل باشد و امکان اندر هست و وجوب باشد باشد چنانکه اندر هست
سرغ و هست کردن او گفتیم سر آن سرغ را که اندر خواهد اندر محل امکان است از
آنکه اگر هست کند ای باشد که جسم است اندر محل بوده باشد اعنی در نزدیکی ممکن
الوجود بوده باشد و سر او را نیز هست کند ای باشد که از محل باشد سویی جز
هست چون آورده باشد شش **درست کردیم** که در مجامع را که حال هست بر روی
گذرد و بوده هست شود و اندر منزلت هستی از محل باشد هستی آید هست کند هست
که او در جسم است و چون در جسم است اندر محل باشد نبوده است و چون اندر محل
باشد نبوده است اندر منزلت نبوده شود البته دریاچه هستی از او نگذراند از هر آنکه
بوده شده است چون چیزهای جسمانی بلکه هستی است ابتدا الابدین و در هر آنکه
آنکه گوئیم که چون درست کردیم که هر بوده اندر محل هست نبوده است و اندر
هستی از محل باشد آمده است و سر او را هم از محل موجود است که آنچه اندر محل هست
اندر منزلت امکان است و آنچه اندر منزلت امکان باشد حد آن باشد که و او باشد که
هست شود و او باشد که هست نشو و از هر آنکه ممکن الوجود می باشد چنان
هستی نیستی که او را وجوب و امتناع گویند منقطعان بر مثال دو خطی که اندر
وادی می خیزد و محقق امکان باشد که اگر سر او را محال و آب می سازد چنانکه باید از او
دو خطی بیاید و اگر اشتراکی سر او را محصور دان از او وجود نباید چون در خطی که
حاصل است و واجب الوجود است و از هر آن چیز است که ممکن الوجود اندر محقق
قوت است و آنچه اندر حد قوت باشد آمدن او از آن قوت بتغییر جزایش و از هر آن
باشد که سر او را خواست و از هر آن باشد و آنچه بعد آمدن او از حد قوت که از آن
الوجود است غیر فعل که او را وجوب الوجود است چیزی دیگر منقطعان باشد که سر او را
دو فعل منقطعان باشد چون خواست و از هر آن و نفی و اثبات و ایجاد و اعدام هر آن
باشد که گوئیم او می باشد است میان وجود و عدم و آنچه می باشد او می باشد

زمان حاضر نیست و آنچه از جسم اثبات واجب الوجود است چون سر حال حاضر بود
چنانچه نیست و اکنون سر او را بر یکدیگر رونق است بشاب و هر آنکه که او است
بیرونی شود و سببهای او همه بوده می شوند و بوده نیز نیست است چنانکه
شرح آن پیش از این گفتیم و هر آنکه که آن نام جز و زمانه است چیزی نیست
مگر حال حاضر جسم و چنانچه او بدان است که جسم محقق لا اشع الیست و غیر این
کلی بر او مسلط است دریاچه ایجاد از آن نیست بود است و اجزای او می باشد و است
بر مفهوم ری جسم است که هر یک جوهر است و اجزای او اندر مکانهای مختلف است
چند بسبب طبایع مختلفه که یافته اند چنانکه طبع بعضی از جسم کرم و خشک است
بر حاشیة عالم باشد است و طبع بعضی از او سرد و خشک است و اندر مرکز عالم
و فسیهای دیگر از آن نیز حکم آن طبایع که یافته اند از هر طبعی است و از هر
اندیشه اند و چندین آنکه جزوهای هر فسی از آن اسامی با آنکه هر یک طبع است
اندر عملهای مختلف افتاده اند چنانکه از آن کرم و خشک است و دیگری او
سر حاشیة عالم را می جوید از آن مرکز عالم هستی کرم و بعضی بر سطح بر و نه است از
کرمی خوشتر که آن سر فلک دنیا و بعضی اندر سطح اندر نه است از کرمی خوشتر
که آن هستی دایره ای هوادار بود و بعضی از او اندر این و نه است و عملهای این
مختلف است و جزوهای آن هر یک طبع است و در کرمی و نه است که طبع ایشان
سوی عملهای مختلف نباشد و اندر عملهای مختلف جن می باشد هر یک تا باشد و در
مفهوم ری جسم ثابت کردیم که آنم آید که حال او محول باشد بخاطر چون وجود او را اصل
بطور بود است از حال بی محال هستی و از حال بی وجودند حال **درست کردیم**
ظاهر کردیم که هر جسمانی که سببها اند که نیستی آن بر دو طرف است باشد چنان
که هر یک که حال حاضر بر آن هستی که در وجود هستی شود و این حال را می گویند چنانچه
گذر نه است و هر آنچه هست هستی شود و از آن هستی بوده هستی شود و بکشتن حال حاضر
بر او که آن اکنون نام است دلیل است بر آنکه هر چنانچه بود است حال کلی جسم است
آید که جسم بکشتن خویش با آغاز بودش اندر آنکه از او فاعل است که پیش از این

آنکه نبود است و آن آغاز آمدن او بود است بکلیت خویش از محل باشد محلی است
 تا سر جزو باشد او را امر و حال است این است که میبینیم و گفتیم آنکه که هر چه هست
 پوشیده از جزو باشد با آغاز آمدن و اکنون بخشیم او فدا نا آنکه ظاهر یا درین وقت
 و اما بعد از او میسر از آنکه آنکه از بخشیدن بر گذشتن کبر و **چون** دوست کردیم که
 جسم بکلیت خویش از محل باشد که **چون** است آمد است ناچار سویی بود که **چون**
 خواهد شدن و نیست شود و رفتن جزو باشد او بر این منهای بر درستی این قول شما
چون ظاهر شد بدین که این هست که نیستش بر دو طرف او باشد است اندر این محل
 بدین خویش باشد است از جبر آنکه جزو نیستی نیست جزو فعل شاید **چون** دوست
 کردیم که این هست هست بود و این باشد که ما را که بدین است هستی ندارد فعل باشد
 پس مرجم داشت کند لازم است که او واجب او وجود است ابتدا از بدین بر نرود که
 شاید گفتن بر او را که شود و این از جبر آنکه دوست کردیم که بود که هر دو بود بود
 و چون موجود جسم بود نه نبوده است و ثابت که گوئیم او هر دو بود است پیش از این
 مگر بر سبیل عجز از محلی ظاهر که بر ما هست که در اما بجهت **چون** این
 حال ظاهر است و آنچه بود است از جبر این است که شد است و بگویند شرف آنکه
 بر او نام بود بر او افتاد است و نام هستی از او بر خاص است و اکنون حله حاضر است
 و کند است بر اجسام و آن جن و نام جزوی زمان است لازم آمد که موجود از جبر
 حال که در نه هستی است و سویی بود بر و نشوند اندر زمان نیست بلکه زمان
 که گذشتن محلی جسم است یا ایجاد او را بر این جوهر حال که در نه و صورت بر نه و
 موجود است و آن موجود اجسام هست است از بدین و بر نه زمان باشد
 سویی او است اما گوئیم این میسر باشد و در نام بود و نا که گوئیم پیش از این
 بود است و آنچه بر او گذشت شود و از این دو نام بجای این جوهر حال که در نه هستی
 شود که جسم است و ما اندر او جزو چنانکه گوئیم خدای تعالی پیش از آنکه این
 به از بدین بود و پس از آنکه این حال بر خیزد باشد بدین است که آنچه نام باشد هستی
 بجهت بر او افتاد بود نه است و اندر حد امکان است چنانکه گوئیم نام و اما آنکه

باشد این آن و آن چیز است باشد که هستی ندارد و چون هستی که در ابتدا است
 آن هستی که گوئیم او بعد میسر از این است پس سبب که در محلی حال را در محلی
 هستی نشود بدین بر خیزد که **چون** این است که او سبب است بر نیست نامی است و چون این
 قول دوست است که **چون** باشد و اما در جبر بجهت است و آنچه در است
 اندر نهاده و بر هستی نگذاشته و ما را بود و گویند چنانکه بیان آن کردیم پس
 پس بدین که در و ثابت گفتن که خدای تعالی بود جزو بر سبیل عجز و عجز از آنکه
 که در آن بر آن **چون** است **چون** این حال معتر است که گوئیم که چون دوست کردیم
 که هر دو بودی هست بوده است و نظری آنکه ظاهر او گذشت است اما امر و او را
 هستی گوئیم بود است چنانکه گوئیم سطر است بود است اما این عالم پیش از این
 ساعت که ما اندر او تم بود است و ثابت که آنچه آنکه ظاهر او بکلیت محلی او
 نگذاشته باشد ما را بود و گویند لازم آمد که آغاز آنکه ظاهر او بکلیت محلی او
 بود است که پیش از این هیچ آنکه نبوده بود است البته و این جوهر حال که در نه است
 پس بدین است که آنکه حاصل شده است که بر آن اکنون ما هیچ که شک نیست بود است
 البته و آن اکنون بخشیم که آغاز حرکت مکان از او بوده است آغاز بدین محلی
 بوده است که گذشت است و این اکنون که ما اندر او تم اجسام زمان گذشت است که
 زمان بر گذشتن جزوی نیست و اما از او خود چیز نیست و زمان بر مثال
 خلق است و هر آنکه از او بر مثالی نقطه است و در یک زمان از آنکه ظاهر او
 چنانکه در یک خط از نقطه است و آغاز و انجام خط و نقطه است یکی آنکه گذشت
 خط از آنکه گذشت بود مگر آنکه گذشتی خط بر او باشد است و از زمان چیز است
 نیست مگر آن نقطه یا خطی که نام او اکنون است مرعاض این او را چنانکه از خط
 چیزی اندر گذشت نیست مگر آن نقطه که گذشت که دارد که خط بر او وقت کرد است
 آنچه هست نام بر او افتاد از زمان بود عینی موجود نیست و چنانکه خط بر گذشت
 بر او گذشت زمان نیز بر گذشت باشد چنانکه اگر بر خط نقطه ها بگذراند
 نقطه اگر بر او افتاد بود نه است و اندر حد امکان است چنانکه گوئیم نام و بجز این

چنانکه
 خط از آنکه
 صورت
 نیست

حرکت انداخته اند و بعضی سویی مرکز شدان حوائش و بعضی سویی حوائش آمد
 از مرکز از جهتی آنکه در جسم را بر هر طرف و نمک و وجود جز بزرگ است
 طبایع بر هوائ ثابت شد و اگر آن هوائ جوهری معقول بود مرا حوائش بود
 بر یکدیگر فصل نبود و هکلی آن شایسته بود مرتبه بر فنی طبایع مضاد و او
 چون هکلی آن شایسته طبایع بود بعضی که اسرواست و گشتن مغز و طبایع
 اند و جسم اسرو و درستی این قول گواست واجب است که سردی و خشکی بر آن
 بعضی افتاد از هوائ که اکثر اند مرکز است و بافتاد آن و طبع مغز و بر آن
 طبع بعضی آن بعضی سزاوار باشد که مرکز این دایره باشد و بر جای خود باشد
 و سردی و وزی بر آن بعضی افتاد از این جوهر که بر زان او بود و گرمی و وزی بر
 آنکه بر زان او بود و گرمی و خشکی بر آن بعضی که بر زان او بود بلکه بر وزی و
 وزی بسبب تبدیل آمدن این طبع تبدیل آمدند از این جوهر که بر برای آن بود
 و اشکالی افتاد و مشا و کان بر آن آن طبایع که اندر آن محل بر آن جوهر افتادند
 تبدیل آمدند و چون حالها بر جوهرها میگشت بدینچه شکل بدین بر آن مرا زان
 و معانی لازم آمد گفتن تبدیل بر بسبب حرکت که اند و طبایع جسم تبدیل آمدند
 محلهای خواش چنین که اسرواست که جزوهای خالک بجهلگی سویی مرکز عالم
 محض است طبایع هر چند که عاقلی خلق مر آن دایره ساکن پندارند و از حاشیه
 عالم که بر نه است و جزوهای آب بر جزوهای خالک نیکه کرده است و همی بر
 او که ابتدا سویی مرکز و جزوهای هوا بر جزوهای آب نیکه کرده است و همی بر
 که بر در طبایع از غرض شدن بآب چنانکه پیش ازین اندر این کتاب یاد کرده ام و
 حرکات اند و طبایع موجود است و از آغاز تبدیل آمدن حرکت اندر اقسام جسم
 بسبب تبدیل آمدن طبایع اندر آن ناهنجار است شدن صورت عالمی ناچار شده بود
 و حرکات طبایع این اقسام اند و مکانهای خواش این اقسام آن مدت بود هر چند که
 هنوز در وقت نبود چنانکه اگر ما باور ای از زمان بگذرد که سر فلک و کواکب
 اند و از این زمان تبدیل میگردد بر گوئیم که این مدت چند ساعت باشد از زمان و وقت

الافکار منصفین چندین آن شاعرت و از اینجه چنانکه گفت الله ان الله خلق
الافکار و الاخره ما عاينه ما جسته ايام **فما تسمى على الصراط** و هم
 او درین صانع حکیم مرا این اقسام را بر این طبایع حشر است او بود مر آن را سوختن
 آن دایره حشر یکی مشرق است هر چند که مر آن دایره طبع گویند چنانکه پیش از این
 مشرح آنکه اندر قولی که اندر حرکت گفتیم یاد کرده ایم و برهان بر آنکه در این
 طبایع حشر است آنکه که بعد از آنکه مغز بر آن حشری گرمی و سردی و وزی و خشکی
 بدین چیز است به خلقت و حرکات اجزای او از جانش بجای دایره بسبب خلالتی مغز
 باشد مرکز است و دیگرها و نیز طبایع مضاد و این جوهر جزو طبایع است بر دایره
 بدین جوهر از جانش بجای دایره حشر مرکز است و دیگرها که جوهرها را در این
 بود اندر آن اکنون بخشین را اسرواست که بر آن جوهر جسم بود و از غرض
 بجل بود آمد بگشتن حال بر او **و چون حال این است** است شد که همیشه از جانش
 آمد و سویی در هفتی شد و لیکن نام آن محل که پیش از هفتی داشت باشد بود
 و نام آن محل که بر از هفتی سویی افشده بود گفت هر چند که این هر دو نام
 اعنی باشد و بود نیست است پس در دست کرده ایم که هر چه حال او که دنده است آن
 جسم است است است است است و مراد از هفتی نه حقیقت است و آنچه حال
 او که دنده باشد اندر او و نیست شدن باشد و این عاقلیست که در جسم است آنچه
 این مکی الوجود که عالم است از علل ناچود که نام آن محل است واجب الوجود
 گشت اندر آن اکنون بخشین بر او از آن بگشتن حال سویی چنین بود و چنان بود
 برود شدن مرکز و هفتی است به مقد حشر است اندر او و بر حال هفتی
 بود هر چند که حال هفتی بر او همیشه گدرد و عقب آن حال دایره که است کلام
 آن حال است است **و چون** حال این است و ما را عالم را ندانیم که موجود گوئیم
 که او پیش از این بود است و نیز ندانیم که گوئیم که بر او از جانش خواهد بود
 بلکه ما را موجود ندانیم که گوئیم که او همیشه بدین حشر است اندر او و حال
 است است که آن اکنون نام است این حال دلیل است بر آنکه هر جزو صانع حکیم از

مقدمه

ایجاد این ممکن الوجود تحصیل جوهری است که این واجب الوجود باشد از این
 حال جسمی همیشه بر نقطه ای وجود دارد و آن اکنون است با بقا و زوال
 بر آنکه حاصل از وجود ممکن الوجود تحصیل با اجباب الوجود است **و اکنون**
 باید آنکه ندانیم که آن واجب الوجود که حصول او از این ممکن الوجود واجب است
پس گوئیم که آن جوهری است که با این منقذ پوشیده از اثر پیش او همی مطلع
 شود و آن نفس مردم است که اندر جسم حال که بقا و زوال خویش را میداند
 و علم چنانکه پیش ازین گفتیم **و چون** در محقق ماند چنانچه رسانیدیم بخلاف
 نکهته ای لطیف یا در کتب نگذری لطیف است که گوئیم معلوم کردیم که عالم
 جسمی پیش از آنکه اندر آن و هلاک بخشنه موجود گشت ممکن الوجود بود
 و پس از ایجاد موجود خویش واجب الوجود گشت اندر حال اقل خویش و طبع
 آمدن از محال امکان بجز وجود آن بود که موجود او واجب الوجود است و بر
 او را خواسته است و ممکن الوجود آن باشد که وجود او را داشته و وجود او
 نیز را داشته و لیکن چون عالم موجود گشت با ایجاد آن واجب الوجود را بداد
 که ضایع عالم است حکیم ممکن الوجودی ازاو برخاست اندر آنکه هلاک بخشنه و بگشتن
 حال خویش رفتن گرفت سوی بود که همیشه اندر دهر مدت خویش را بداد
 او بر آن نقطه ای که قرار است که او اکنون نام است و همیشه او بدان است که بر بر آن
 نقطه اندر آمده است و آنچه او آغاز ممکن الوجود را داشته چنانکه عالم بود است
 پیش از ظهور خویش ایجاد و زایل بود و او را بداد و عالم چنین بود است
 و چون واجب الوجود شود و جواب را بداد و ندانند چنانکه هستی نیز بداد
 نقطه های آفرینش را بر عالم که ندانند است و اجباب که بر او اعدام و زایل
 باشد اما اعدام بیکم زوال همیشه از او بگشتن آفرینش را بداد و باشد اما
 زایل اعدام بداد حال هستی بر او است و آن سوی بود بداد که اکنون زایل
 و نیز چون عالم امکان الوجود عالم آن بود که موجود او را بداد و بداد و بداد
 موجود و وجود عالم بود و نه وجود عالم را بداد و نه عالمی نبود از غیر آنکه عالم

وجود غیر از او را ندانند که بقدرت باشد عالمی وجود عالم بداد
 حقیقت نه وجود او بود از غیر آنکه عالمی وجود بداد از او بداد بود با همی
 و حقیقت نه وجود بداد غیر از او بداد بود از غیر آنکه عالمی وجود بداد
 عالمی بداد بود از او بداد واجب الوجود و موجود گشت و سر و زایل عالمی
 عالمی بداد بود از او بداد که همیشه او را بداد و بداد است که سر و زایل عالمی
 و نه وجود عالمی آن اعدام است و او را بداد و بداد است و عالمی بداد بود
 و آن اشیاء است و بداد است که آنکه بداد که آن حال حاضر عالم است
 پس از اشیاء خویش بداد بداد که آنکه بداد است و بداد آن است که بداد بداد
 او را بداد و بداد است سر و زایل اعدام را بداد که بداد بداد بداد بداد بداد
 است که بداد آن باشد که خواهد چنان کند و خواهد چنان کند پس بداد بداد
 و او باشد که عالم بداد نشود چنانکه او را بداد که بداد بداد بداد بداد
 بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد
 سر و بداد او را بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد
 پس بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد
 ظهور ممکن الوجود بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد
 بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد

قول بدست و بخت

عالم آنکه مردم اعدام و عالم از آنجا اعدام گشت

این قول آن است که عرضی ما اندر نا الهی این کتاب آن است و ما را اندر بداد این
 قول حاجت است بخت زمانه که جز بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد
 مطلع نشود و آن آنست که **گوئیم** که سران و بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد
 او بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد
 اندر بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد
 او بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد بداد

مقدّم که ما را اندر آنها را بر سر قایمان حاجت است آنست که گوئیم چیزی
 اندر چیزی به بدید نباید نامیان ایشان محالست نباشد البته چنانکه سفیدی
 اندر سیاهی بدید آید و اندر سفیدی بدید نباید و گری می اندر سردی بدید
 آید و اندر گرمی بدید نباید و چیزی که از چیزی باشد جن دی باشد از او اگر
 از اصلی او بظهور یابد و اندر خطا لغتاً نقصان شود باشد و چون چیزی از مثالی
 خود بدید آید اگر بدید آید فعل باشد تا چا و خطا لغتاً و منفعل باشد چنانکه
 فایران گفتم و روانست که بدید آید جن فعل باشد از غیر آنکه بدید آمدن
 فعل است و فعل مره فعل باشد و منفعل از فعل مره صفات جوهری و ادب
 عرض میاید چنانکه چشیم مردم بدیاجه نفسی علی بدید و بیوسند است فعل
 عربی و این بر قدر است و میان دو خطا لغتاً یک کلمه مکلفی در لغت نباشد
ما که گوئیم که میان لغات اندر طبایع لغت طبیعی است و ما را و گوئیم که
 پیش از این بیان کردیم که آنچه ما را و طبع گویند فاسد و اکنون بر موقوف
 آن قول گوئیم که که با خشکی اندر جوهر آتش مؤلفانند و این اطلاق از این
 بظاهر است نه بطبع و **برهان** بر دین این قول آنست که گوئیم که که با سردی
 ضد اندر خشکی اگر لغت خشکی با یکی از این دو ضد بطبیعت است و حاجت
 که لغت او با آن دیگر ضد بفهمر باشد و و ثابت که یک چیز با دو ضد بطبیعت
 باشد یعنی اگر بطبع خشکی موافق کره باشد لازم آید که مخالف سردی باشد که
 صفت موافق او است و ضد موافق چیز ضد چیز باشد و چون درست کردیم که
 اطلاق خشکی با سردی بفهمر است لازم آید که اطلاق او با ضد سردی که از این
 نیز بطبیعت باشد از غیر آنکه ساختگی خشکی با سردی اندر خاله همان خشکست
 که مر خشکی است و اگر می اندازد به هیچ تفاوتی بر آنکه خصم ما گوید که در
 کردی که ساختگی خشکی با سردی بفهمر است افزا کرده باشی که ساختگی خشکی
 با کره بطبیعت است از غیر آنکه که ضد سردی است و هر چه باشد حق بفهمر ساند
 بدید که ضد بطبیعت ساند **ما را و گوئیم که** این چهار معزوات و ضد اندر چون کره

سردی و چون نری و خشکی و دو خطا لغتاً چون کره با خشکی و چون سردی
 با نری و دو عوی تواند و این اطلاقان بطبع بر افضا است به برهان و چون
 بر آن افضا هم در هم برهان هم درست شود که آن افضا درست در است چنان
 که ظاهر کردیم و گفتم که اگر اطلاق خشکی با کره بطبیعت است لازم آید که اطلاق
 او با سردی بفهمر است و این برهان هم باطل کند مر آن افضا را و چون مره
 منطقی لازم آمد که اطلاق خشکی با سردی بفهمر است اگر این قول را بگوئیم
 که اندر اطلاق سردی با خشکی بطبیعت است لازم آید که اطلاق خشکی با کره هم
 باشد همان حکم و اجب آید و این مقدّمات شرط بر درست کردیم که این بیان
 معزوات طبایع اندر اطلاق جسم بفهمر است بطبیعت البته **آنکه گوئیم که** هر یک
 که میان دو خطا لغتاً مؤلفانند و اندر مر از آوردن ایشان هم عرض باشد که
 آن عرض مراد حاجت ثانی میان این دو خطا لغتاً حاصل شود چنانکه چنانچه
 که دو جوهر یکی باشد یکی از وی خطا چون خالک و دیگر هر چه خطا
 یکی از آن مر خشکی را با سردی لغت داد و دیگر یکی از آن مر خشکی را با کره
 لغت داد تا چون این دو ضد اعتراف کره و سردی از یکدیگر و در شد تا این
 با یکدیگر را یکی از ایشان را بر آن هم کشد و یکی خطا کشد چون خالک و دیگر هر چه
 کشد چون آتش **آنکه گوئیم که** عرض مؤلف از ثانی میان این دو جوهر
 سردی هر دو نباشد یا آن باشد که خواهد سر هر یکی را از این دو خطا لغت
 غیر از آن کند که هستند یا خواهد که هر یکی بر حال خویش باشد یا خواهد که
 هر یکی خالص از آن شود که هستند و چون هم بینیم که این جوهر محسوس
 که جسم است بدین تألیف جمال و جاکرد و در نوز و هر کانت با فساد و پیش
 از این تألیف ما را و این معنیها نبود است ظاهر شد است که عرض مؤلف نه
 از آنست ظاهر یکی از این دو جوهر بر حال خویش باشد و این از آنست که
 خالص از آن شوند که هستند یا بود و سندی بر نماند مگر آنکه عرض مؤلف
 از این مؤلف که مردم است از این تألیف که میان جسم و نفس داد است اندر یکی

آن است تا هر یکی از ایشان غیر از آن شوند که هستند و بدین شرح ظاهر شد که
 مؤلف این دو جوهر خالص حکیم است از هیر آنکه غیر کردن مرچیز را از آن
 که باشد از حکمت است **آنکه گوئیم** که این دو جوهر که ترکیب مردم از اوست بگوید
 از کل جسم آمده است و بدین جن و از کل نفس را از دو جن و این دو دعا که از او یکی
 فاعل است و دیگری متفعل است عالمی مشروط بدیعا است که فی علی اند و با
 متفعل متفعل است و آن مردم است که نفس از عالم علوی است و بر این عالم معلوم
 محیط است و مجرد از عالم مطلق است و اندر این عالم انداخته است و نفوی
 و استظهر این جن و کفر این عالم و در این مرگ است که مردم است بکلی
 خویش و با وی دادین این کل با و سر او را و ظاهر کردن و هر جوهری از این
 جن و جمیع اندر این ترکیب بر هر یک خویش ثابت بودن کواها را عدولند بر
 آنکه آن جن و دیگر که عالم بر این مرگ است که مردم است بکلی خویش ثابت
 و از او قوت و باری باشد است و آن کل نیز بر این جن و ظاهر است که است
 و آن کل از این عالم عظیم لغت باشد است بر مثال این جن و از این عالم علوی
 و در حرکت را جوینده است بر مثال این جن و به هیچ نقا و نه و نیز این جن و گوئیم
 اندر ترکیب مردم در نفس را و است و از نفس بدین صفت بها و جمال و زیب و
 نیت بافته است که است بر این که نیت و بها و جمال و دو نفی آخر از این جمیع که
 سر او از نیت و بها و جمال و دو نفی است از نفس که است اندر او و آنچه
 از این جمیع کلی از بها و جمال نفس که به نصیب مانده است چون موی و ناخن
 و در کوش و آب بنی و جن آن از فضلان طعام و شراب و اندر آن نفی و عالم
 بر دل است چنانکه اندر این نفی و بها و جمال و دو نفی است بر این **آنکه گوئیم** که چون
 در است که نفس را جمیع است چنانکه پیش از این اندر این نفس صفت گفتم و اندر
 جسم بدیعا باشد است واجب آید که نه اندر مکان است و چون نه اندر مکان است
 نه از مکان است آید و چون از کل خویش است آید بر و نه و در آن مکان است آید
 بدینکه روی لازم آید که کل نفس نه اندر مکان است و چون نفوس بیایند و

از این
 و بدین
 و بدین
 و بدین
 و بدین
 و بدین

جوهری بر مرکب عالم که در این است بدیعا است پس از آنکه بدیعا باشد بود
 لازم آید که این نفوس اندر این مرکز از هر اشیا عالمی است از او اجرام علوی
 و قوت و دست نیات از این آفتاب و دیگر که اکب و بدیعا است در کوه و بدیعا
 اندر نیات و حیوان بدیعا نظری که اکب و انشا الله این سبک دیگر و این را از این
 نیات و حیوان از این آفتاب و از این آفتاب که اکب بر این همه باشد بر این
 این و نفوی گواهند که گفتم نفوس بیایند و حیوان اندر مرکز از هر اشیا
 آید و چون این نفوس اندر مرکز از هر اشیا عالمی است از او اجرام علوی
 از کل خویش است آید و اجاب آید که چون از این جمیع که حالت نیت بلکه نیات
 و چون نه جای است آنجا جمیع نیت و چون جمیع نیت و چون جمیع نیت و چون
 نفس است و دیگر جمیع است چیزی موجود نیست و اجرام علوی از اجرام علوی
 عالم مادی و قوت نیات و حیوان سویی مرکز است که مردم است لازم آید که مردم
 از این عالم نفس است که نفوس بیایند از او به آنکه اندر همه نفس است و بدیعا
 که گفتم اندر این عالم است آید و با که خوانند که هر یک از این خول و نفس است
 که ما همه گوئیم که عالم جمعی همه اندر شکم و چون نفس کلی است از هیر آنکه ما
 غش ثابت کردیم که نفس جمیع نیت و نیت ثابت کردیم که مردم از این عالم مکان
 نیت و چون مکان نیت جمیع نیت و آنچه او در مکان است و نه جمیع است چون نفس
 نیت پس بیرون از این عالم نفس است بقول منطقی و لیکن این نفوس در نفس است
 نا بافته را بدین همه او فند که او هر یک در خویش با و چیزهای زمینی را اندر
 میان هوا بدیعا است و کائنات چنان است که هوا جمعی نیت بلکه مکانی است از
 چون نشود که بیرون از این عالم جمیع نیت و مکان نیت و لیکن هر هر نیت و
 جوهری که در مکان جمیع است نفس است نفس او فند که نفس جمیع است و عالم اندر
 جوهری است چنانکه نفس چنان است که بیرون از این عالم کثا و گشت است و هوای
 مزاج و اگر بدان است که این نفوس مردم را همه بدان او فند که نا بود مرچیز خویش با
 که آن ن و دیگر جمعی بود و اندر میان هوا بدیعا است نفوس نیت و که بیرون از

این عالم را که با آب است با آتش است که هر یکی از این سه قسم جسم نیز می تواند
 بر هم وارد و هر که را گویند چرخ از این عالم خلقت است چنانچه جای است جبهه
 و غلظت اندر میخیزد این نام سویی هوا شناید و همی نگرند که چون هوا یکبار است
 از اجزای این جسم کثیف بودنی افلاک با آنچه اندر او است اندر میان هوا سوار
 و از آن نیست که بودند آن است از دجری دیگر از سوار ای عالم چون آب و آتش و
 جز آن پس چرا همی رواند که بیرون از افلاک آب باشد و مداد طرد که هوایند
 اگر نه آن است که علی تصور او مرابن حال را با فتنه است هبه سر جید خوش را
 اندر میان هوایند و میان خاک با آب و چون مرابن حال و انفس بر کرم گویم
 که صورت جسد مردم بر عکس صورت عالم است یعنی که آنچه اندر صورت عالم
 زیست اندر جسد مردم زیست و آنچه اندر جسد مردم بیاید و است اندر
 جسد عالم دیگر اندر است نبی کسی را بی مردم که فرو ز جانی از جید است
 منسوب است بر حل که بر جای است از افلاک و چون حال این است و جای غیب
 جز وی اندر جسد مردم دل است که اندر میان ترکیب است و غنایهای دل از
 میان می جسد با طرف و حواسی او رسد و همی بدیم که غنایهای نفس کثیف اندر میان
 این عالم که آن مرکز است و است پیداست که این آثار و غنایها اندر
 این جوف از طرف و حاشیای عالم همه آید از او اجزای معلومی و همچنین بر ترکیب
 غنایهای غنایهای نفس کلی است که با قلاب پیوسته است که او اندر میان می آید
 یعنی که طایفه چهارم که آفتاب است و است میان است از هفت فلک و غنایها از او
 دیگر که او آفتاب است چنانکه بر ترکیب غنایهای انفس جز وی اندر ترکیب
 مردم که آن عالم جز وی است آن است که بدیل مردم پیوسته است که اندر میان می
 این ترکیب است و غنایها از او دیگر اعضایی و شبه که عدد بر این جسد است
 و لکن غنایها را در عالمی و همی جسد مردم است از میان دیگرانها شود و غنایها
 عالمی و از حواسی و کراته های او همی میان آید بر عکس بر ترکیب **انگاه که گویم**
 اندر استواری این قول که آثار فعل از حرکت و اتم اندر این عالم که از این جسم کثیف

حواشی است و در وی آن از انفعال و افعال و سکون اندر این عالم که از این
 جسم کثیف اندر مرکز است و از حواسی و در است و در ماندن او از فعل و حرکت
 که از این عالم اندر بر آن فعل این جسم کثیف بر حواسی است و آنچه از این جسم
 بدوین دین است فعل مراد است و آنچه از او دور است فعل بدوین است
 و هر چند که بیرون از این عالم جای نیست البتة و آن معنی که مراد او همی بیرون
 از این عالم گویم بجای نیست از این عالم از هر آنکه آنچه از این جسم بجای باشد
 نیز جسم باشد و چون آنچه از جسم که بجای است از حواسی و است با اندر جوی او
 باشد با و محیط باشد جسم باشد و آنچه نه جسم باشد بجای از حواسی و است
 و در جسم اندر جوی او باشد و نه او اندر جوی جسم باشد و آنچه همی گفته شد
 اندر معنی حواسی نفس اندر جسم محکم ظهور فعل او همی گفته شود از آن معنی
 ندید آنکه واجب آید که نفس اندر موضع باشد از جسد و دیگر موضع از او
 خطی باشد چنانچه از این باشد آن موضع که از خطی باشد مراد باشد چون خطی
 موی و ناخن که چون مرابن و بر این از آن باورده می شود و لکن مکان محیط
 آن نقطه است که مرکز عالم است که اندر او آن جزو عالم جزو ناخن است و هر چه
 از آن نقطه سویی حاشیای آن مرکز است نه امکان نزد دیگر است و سطح بیرون
 از او بر وی عالم پیوسته نه مکان و نه جسم است و نه مکان و نه ممکن نفس است
 از آن است که آنچه از جسم نفس بر دیگر است فعل او بیشتر است چنانکه از جسد
 مردم دل بجای است نفس جز وی مخصوص است می کشد که اندر این ترکیب مراد است
 که همی جسد و چون دل بسیار اندر یکی اعضایی و شبه بسیار اندر جسد
 اندر جسد مراد است فعل مراد است از هر آنکه حرکت فعل است محیط است
در حقیقت این قول است که گفته مکان محیط از این عالم آن نقطه است که او
 میان می عالم است و اندر آن نقطه از خاک است بدین جزو است و دیگر اجزای جسم که
 دیگر آن جزو عالم است همه اندر مکان از آن است که معلوم است که آنچه اندر مکان
 باشد محقق نباشد چنانکه آنچه نه اندر مکان باشد محقق نباشد سویی مکان

و مرا هلی صناعتی هستند در او و علمای صناعت را ظاهر است که از حرکتی این جسم
 کلی آن بدست جز است از خاک که او اندر میان یکی نقطه ی عالم است که حرکت
 نیست و دیگر هر جن و هائی عالمی جسمی یکلیت نگه بر آن جز و دارند و همه
 محض باشند و چون همه جن و هائی عالم محض کند درست شد است که در کائنات
 بد است که اندر مکان نیست چنانکه چون این بدن جز و اندر مکان است که است
 و سر همه که این هائی این جسم را بر گرفته است و گویند که این بدن را که این گویند که
 بیرون از این عالم چیز با عظم نیست و است و است که در هم که این نفس کلی است
 ما من نفس باطنی و فعل او شناخته ایم چنانکه چون از انشا محض حرکت است
 و محض گفتن و جز آن و بدیم و جز بر شخص مردم بر شخص دیگر این فعلها
 با اندیم چون سنگی و چون و جز آن دانستیم که این افعال از این بدن محض
 همه بد بداند که آن چیز مرد دیگر شخص با نیست نگاه ما بر آن چیز را که این شخص
 بد و افعال و حرکت آمد نفس گفتیم و بداند است که این چیز نه جسم است چون
 نه جسم است با عظم نیست و لیکن جدید مردم بر نفس و بر مثال مکان است
 روی که نای فعلهای نفس جزوی همانا و بداند است و اندر این مکان است
 دست افزارهاست که او بداند هر یکی فعلها که چنانکه جسم مرا و آلت است
 که او بداند مرا الوان و اشکال و حرکت و سکون و او صنایع اجسام را اندر باید
 که ش مرا و آلت است که او بداند مرا و آن هارا اندر باید پس دل نیز مرا و
 آلت است که او بر قوت زندگ را بدین آلت بد دیگر جن و هائی این مکان خوش
 فرستند چنانکه در زبان سرا و آلت است که در هائی فعل او که غلط است از او بداند
 آلت بد بداند و از دو ششم مغز سر پیشین ششم سرا و آلت است که قوت حافظه
 او اندر نگاه داشتن صور هائی جسمی علی کار بداند آلت که و چون حال از است
 که ما آنچه آلت در نفس فعلی با هم ظاهر است که نفس از این شخص اندر مکان جز نکند
 دیگر نیست و چون اندر مکان نیست لازم آید که عدد و نیست بداند و خوش از غیر
 آنکه عدد و جسم است و چون عدد و نیست اند و جسم نیست از غیر آنکه اگر اند و جسم

بودی عدد و بودی و چون عدد و نیست سرا و طول و عرض و عمق و نیست از غیر
 آنکه این سر چیز عدد هائی هستند و چون چیز بی بیرون از حد خویش نباشد پس
 بیرون از جسم عدد و جسم نیست و چون آنجا عدد و جسم نیست آنجا جسم نیست چه اگر
 بیرون از هر جسمی دیگر جسمی بودی جسم نامشمار بودی و محض که بودی و جسم
 مشمار است و هر یک عدد بر که بر اعداد مسئله است بر نامشمار این جسم کلی نیست
 پس اگر هر یک را در اطن او عدد که بیرون از این جسم که جسم که با سلسله است محض است
 چیزهای است که سرا و اما سلسله است پس بر باید دانستن که آن چیز نفس نیست و بیرون
 از این جوهر با عظم که در یک چیز دیگر با عظم نیست از غیر آنکه آنچه سرا و
 عظم باشد جسم باشد و اگر بیرون از این و این محض که عظم بودی واجب
 آید که آن عظم محض که بودی میان سبب که گفتیم که آن از جسم کلی از عظم
 که در کز عالم است پس هر جزوی که جسم از آن مرکز و در است حرکت او بداند
 پس از حکم مشاهده با نیست که آن عظم که بیرون از عالم است محض که از او اندر
 بودی و اگر آن عظم محض که بودی حرکت را هم بودی و حرکت دائم جز نیست
 باشد و اگر این عظم محض که بودی حرکت است و در حرکت اعداد که بد بداند
 از غیر آنکه حرکت از جسم محض که بد بداند و بد بداند از این عظم و خوش
 حرکت این جسم مستند بر همه گواهی دهد که عظم محض خوش از این ذات و عظم
 خوش جدا است و چون ذات او با عظم است جز ذات او که عظم خوش از این ذات
 جداست جز با عظم است و جز با عظم نفس است و این چون نفس بر جسم نیست
 نفس را نداند و محض است سرا و و هر دایم هائی از او بداند حرکت را آنکه در و او
 مسئله است بد بداند و او بد بداند سرا و لازم آید که نفس بر عالمی جسم نیست
 احوال نفس جزوی بر شخص دیگر چون بر این جزوی را بد بداند از او بداند
 فعل از او بداند و بد بداند و بد بداند و بد بداند و بد بداند و بد بداند و بد بداند
 او جسم نیست فعل نفس از بیرون او اندر او بد بداند و بد بداند که نفس کلی بر بد
 از این عالم است که فعل او از او بد بداند و بد بداند و بد بداند و بد بداند و بد بداند

یعنی آن خواهم که غرض که تا اندر عالم است گفته
 بودی که عبادت و پیش از این درست کرده ام که نفس خدود و پیش بلکه
 حدود جسم است و نفس به جسم است همچنانکه چون صلاهای نفس جزو عالم است
 جسد هم به بدن است که نفس به بدن اندر جسد است و چنانکه چون تو و انساب
 انزوی است و آنرا فی نفسه بدید است که اندر آن نقطه ای در آن که بر وی آن آینه
 تراست آنرا است و آنجا هیچ آتش نبود و لیکن چون آن نقطه علی بدید آمدن
 آتش بود از نور آفتاب و آتش از آنجا بدید آمد هر چند که آنجا هیچ آتش نبود آن
 نقطه آهن بود از جمله نقطه های روی آینه مرا آن را بدان نقطه است که در
 جنود و جنگی روی آینه و جنگی سطح هوا را نور آفتاب را از آنجا بدید
 قبول محل آن نقطه ای آینه را بدید آنجا نور آفتاب را از آنجا بدید و لیکن
 مر آن فعل را از آفتاب آن را بدید نقطه آینه را بدید و عین آن را بدید که اگر
 هر سطح هوا و آب و خاک و هر چه آن نقطه را از آینه مر بدید و آتش و از نور
 آفتاب به تابیده است به تابورندی هر چه در آن آتش بودی و همچنانکه اگر
 اصول طبایع آینه را بدید می رسید بر فتن افعال نفس و هر طبایع اشخاص
 مردم بودی و اشخاص دیگر حیوان و نبات پس گفتار ما که گوئیم نفس اندر جسم
 نیست دعوی ما باشد بداند که نفس به بدن از جسم است و چون بر هر دو است که در
 که بر وی از این جسم که که عالم است چیزی به پس احاطت نیست گفته ایم که آنجا
 جسم است و نه جسم نفس است که در او را بجای حاجت نیست و لیکن مر سخن را از
 این باب مبداء نیست است و گوئیم شواهد که مر چیزی را که است که در آنجا
 که که فعل آن چیزی ثابت است که آنجا ثابت است و جای اندر او عظیم جسم
 باشد و این بدان می لازم آید که سخن جز مر جسم با صفت تا بدید و چون
 جسم با صفت باید کردن از صفت هر طریقی است با صفت صفات جسم تا بدید که مر چیزی
 که گوئیم که آنجا جسم نیست مر او را عظیم است و آنجا نیست و آنجا مر او را عظیم است
 نیست مر او را حرکت عکس نیست بلکه حرکت او را از آنجا و هر چه در آنجا که حرکت

جسم مر می است با آنکه اندر جسم مر جسم باشد چنانکه آب که او جسم است اندر
 سب و هم باشد که ایشان جسم می جوئند و سطح اندر و سب و هم مکاهای
 آب با هوا با این اندر و چون نفس جسم نیست اندر مکان نیست و چون اندر مکان نیست
 نامتکین اندر او نباشد البته چنانکه متکین اندر مکان باشد تا چنانکه **گوئیم که**
 جمع بودن اجزای این جسم کلی اندر این شکل گری بیوسگی این نفس کلی است
 بدو و بر آنکه شد و اجزای این جسم جزوی که حد مرده است پس از این
 نفس جزوی از این جسم گواست و بدین این قول است که چون جسد از نفس جزوی
 از این جسم جزوی که جسد است اجزاء اجزای او همه با نفس او بدید شود مر چیزی که
 جسد از این نفس کلی از او هم این حال لازم آید **چون** معلوم کردیم که اگر عین
 نفس کلی از عالم جسم منقطع شود و این اجزاء که مر جسم است با نفس او بدید شود
 و این اجزاء با علت از یک معز و این طبایع است بر هر چه از آنجا مر
 بدانچه دو طبایع مختلف که اندر او صورت است و از آن دو طبایع بر هر چه که در او
 از آن مر که است و اندر مکان که بدید و خصوصیات است و این از این
 جسم اعلی بر خاسته مر و این طبایع باشد از هر چه است که در آنجا نیست کلی از
 عالم بر خیزد بر خاسته عین است و آن عالم آن باشد که صورت های عالم به کلی
 از احجام بر خیزد از هر آنکه منع و مکان صورتها نفس است و طبایع اندر جسم
 عالم صورتهاست و چون صورتها بر خیزد و مر و این طبایع بر خیزد از هر آنکه
 مر و این طبایع صورتها را از آنجا که مر اجزای عالم را از آنجا که لازم آید و
 چون مر و این طبایع از جسم بر خیزد مر جسم را وجود ندارد از هر آنکه وجود جسم
 بوجود صورتهاست اندر هر چه و مر و این صورتها را وجود نیست از هر چه
 صورت نفس را از هر چه مر و این وجود ندارد و چون صورتها از جسم عالم
 آنکه جسم موجود نباشد اگر گوئیم منفردی شود و این بیان که با کردیم مر چیزی
 و لیکن در آنجا مر چیزی که بر خاسته از جسم با آنکه وجود این جسم کلی با این
 بود است و این جسم را با این صورت وجود نیست و حرکت این جسم با این

این طبایع کاند و ایشان مرکب است و آن طبایع صورطای اقسام است و سوزی و سردی
 اند و مکارهای خوشتر تا عالم بدان حرکات نظام و انضام یافته است و در پیش
 این قول گوشت و چون حال این است و اما ظاهر شد که اگر غایت نفس کل از
 عالم بر خیزد و مرجع با وجود نباشد از هر آنکه غایت نفس از جسم بر خیزد این
 طبایع باشد از هیول و چون این دو چیز که وجود هر یکی از آن بوجودی و باطنی
 با او از یکدیگر جدا شوند سر مکی از ایشان را که جسم است وجود ندارد از هر آنکه
 هر یکی از آن دو چیز بدین خوشتر باشد **مطلب ششم** شرح ظاهر شد که علت
 وجود جسم احتیاج نفس است بدین علی غلظت که همه کندان هر آنکه نفس از این
 علی جز بی نبازی خوشتر است و با نندارد و چون عدم جسم بی نبازی نفس نیست
 وجود جسم و علت احتیاج نفس باشد و این بر هایت روشن است **آنکه گویند** که چون
 همه بنیم که اجزای طبایع که اندر نفس میهم است پس از آنکه هر نفس جزوی را
 اطاعت داشتند و در صورطای کلی خوشتر باشد از هر آنکه و علت چون نفس
 جزوی از او جدا شود همه سوزی و کثایات خوشتر که آن اجسام عالم است باز کرده
 که غایت نفس کل اند و آن اجسام پیوسته است و بدین باز گشتن از این تکلیفها
 افزونند که بر این حرکات و تکالیف طبیعی یافتند و آن حرکات امدادی است به
 این حال دلیل است بر آنکه چون نفس جزوی پس از آنکه سر این جسم جزوی را
 کار بست باشد و بر سرین کل خوشتر باشد از طلب علم و حرکت و طاعت
 مرعفل و اگر شرف دهند و یا او را این شخص جدا شود و سوزی کل خوشتر باشد
 که در غایت نفس کل بدین پیوسته است و بدین باز گشتن از این تکلیفهای
 علی شرعی که سر آن را پس از علمهای جسمی که بسبب عبادت جسد بدین عالم است
 بدین بر خیزد است نیز بر هایت و این سبب شده است **اما آنکه گویند** که بدلیل است
 بر آنکه وجود جسم بوجودی و طبایع است و متکثر شود بر این قول را که اگر گفتم و این
 طبایع اند و جسم صورطای اند و گویند طبایع اعراض است و بی غایت از اجزای
 بر خیزد و بدلیل وجود بر آنکه طبایع اند و جسم از نفس موجود شد است **البته**

فعل

مراودا آنست که از او بی جسم که هر گونه که آنچه او نرسد و باشد و نرسد و نرسد
 و در خشت جسم باشد یا نه اگر گویند باشد که بنیم مراودای جسمی که مراودا این
 اعراض چیز نیست و نباید جسمی که مراودا این صفات چیز نباشد البته و
 معلوم شود که وجود جسم بوجودی و صورطایست و **مطلب هفتم** شرح ظاهر شد که
 اگر و او باشد که آنچه اندر او نرسد و نرسد و نرسد و نرسد و نرسد و نرسد
 واجب است که آنچه این طبایع اندر او موجود باشد نه جسم باشد و عالم است و
 کسی که گویند آنچه کرم و خشت است و با کرم و زاست و با سرد و زاست و با سرد و
 خشت است جسم نیست و چون آنچه این صفات است جسم است آنچه بدین صفت باشد
 نه جسم باشد پس درست کردیم که اگر طبع نباشد جسم نباشد **اما** بعضی را که طبایع
 اند و جسم صورطایست نه اعراض است آنست که هر یکی از آن باشد که چون او را حایل خوش
 بر خیزد حاصل او موجود باشد چنانکه کرم دی اندر گوشت و چهار سوزی اندر جسم
 چهار سوزی و مزه و بوی اندر چیز باغ و بوی اعراض و اگر از موم گوشت کیم
 کیم و چون مراودا چهار سوزی کیم و کرمی از او نشود و عین آن موم بر خاستگی
 که اندر او عرض بود بر خیزد و همین است حال دیگر اعراض که اندر او رجوع آید
 و بشود و اما صورت آن باشد که اگر او از موم و یا بر خیزد و بر موم او و او وجود
 نماید با آنکه مرجع راجع هر یک بدین صورطایست که اندر او است از کرمی و سوزی
 و خشتی و زری و این صورطای مجوهر است و این را از هیول اندر هر آنکه فعل بر
 این صورطایست ندر هیول و آنچه مراودا فعل باشد مجوهر باشد و از آن
 باشد که مراودا فعل نباشد چنانکه اندر این مضمون پیش از این اندر این کتاب سخن
 گفتیم و چون ظاهر است که فعل بر طبایع است ظاهر است که طبایع اند و جسم
 اعراض نیستند و چون اعراض نیستند و جوهر جسم نام طبایع بدیشان یافتند
 مراودان را صورت گویند از هر آنکه شرف هیول وجود است در بعضی **چون**
 درست کردیم که این طبایع اعراض نیستند و او بودی که گفتی جواهرند و گویند
 چون جوهر جسم مرکب است از این صورطای و هیول که برگزیده ای آن است

آن مرکب است جوهر کو هم هر یک از این جوهر جوهر بگویند اما گویند که
 این جوهر که این صورت است از این جوهر که او مرکب است از هوه و صورت به
 جوهر بنا اوله و است از آن جوهر که هوه است پس در دست کرم که طایع اند
 جسم صورتها اند و بر خاصیت صورت مصدور بر خیزد و اما دلیل بر آنکه طایع
 اند این جسم که عالم است از نفس که موجود است است از آن که صورتها
 بر دو گونه است با طبعی است با صنی است اما مصدور این طبعی چون جوهر نیست
 و نبات و حیوان و انسانی چون مصدور عانی مردم و جن مردم است از حیوانات
 و اند مصدور عانی مردم آثار و قصد ظاهر است بدین جهت از هر مصنوعی هر یک از
 که دارد فیله آید که آن فعل از او جز بیان صورت هم نباید بر مثال علم که از شد
 و شکافه و سر و پله باشد تا فعلی که از او بدین صورتها باید و چون جوهر
 که از آبگینه کرده باشد که مرآب و این مرد و زن شود و نیک باشد و این مرد
 بداند و شود و سرش بگون بگویند و او می باشد و نیک که بد و فر و شود و بد و نیک
 از او بر اندازی حاجت نوبستد بر آید و این همه آثار و قصد صانع است که اند
 صورتها و بدست و از آن یار که هر آبگینه این فعلها جن بدین صورتها
 که بافتراست نباید پس و اینست که مرآب آبگینه یار و بدین گونه صانع کرد
 بقصد چه اگر این جوهر یار از ذرات خویش بدین صورت شدی با اینست که هر که
 آبگینه جن بدین صورت شودی الیه و چون حال این است که فعل از مصدورات
 جوهرها که آن وارد دلیل است بر قصد صانع آن بنصیر بر آن اجباب و این
 صورتها گویند که آثار جن مصدور است و گریه و خشکی و دوشسته و دوشسته
 که از بدین صورتها میسوخش و خشک کردن و روشن کردن و جز آن آید پس
 لازم آید که این مصدور بدین صورت بقصد صانع شده است نه بدین جهت که
 مرجم را بدین جهت خویش فعل بودی واجب آمدی که فعل او یکی بودی بدین جهت
 جوهر بود و اگر چنین بود با اینی که هر جسم آثار بودی با آب بودی با جز آن
 سخن اند هر غمی از اشیا جم که مر هر یکی را از آن فعل است که آن فعل از او

بدان صورت آید چنانکه از آب می خالند و اسیرین اند و صورتهای
 و سر دی که اند و است و از با و مرآتش و افوی کردن آید صورت کرمی و
 ثیری که اند و است و مرصورت این طبعی را از نبات و حیوان متاع است
 از نفوس نای و جسم که اند و ایشان است و مر هر یکی را از ایشان طبیعت
 که قدرت بر اینها را بر آن یافته اند و از آن می توانست که شش **تکلم** گویند که است
 صورتها بسیار مختلف که با بر اجسام عالم و انشای نبات و حیوان هم بدین
 از و بدین جهت با از این جسم که است با از چیزی آمده است که آن جسم
اگر کسی گوید از جم آمده است بجهت او **گویند** اگر چنین بودی با حق که هر جسم
 صورت بودی از هر آنکه جفت اند و کلیت جسم یکسان است و صورتها نشان
 و مختلف اند و جم موجود است و در اینست که اند و نبات چنان ذرات او و صورتها
 متضاد و مختلف آید با آنکه جم یک کلیت خویش است جوهر است و چهار دم است
 و هر غمی از او صورتهاست با قصد با خالف و دیگر غم چنانکه صورتها
 ضد صورتهاست و خالف خیم با و است و هر غم است حال دیگر اشیا جم
 اند صورتها که دارد و چون حال این است که اگر جم مصدور خویش است واجب
 آید که مصدور غم آثار است با دیگر اشیا **تکلم** هر غمی مصدور و عانی یار خویش
 بروی و دیگر و غم مفعول و مصدور یار خویش باشد و این حال باشد و غم که
 حال را لازم آید حال باشد پس این قول که کسی گوید این صورتها اند و جم از این
 جسم آمده است حال است **و چون** درست کردیم که صورتها اند و جم از این جم
 آمده است درست شد که از صانع آمده است بقصد که آن صانع از جم است و لیکن
 جوهر است از هر آنکه جم جوهر است و جوهر از عرض صورت بدین جهت
 صانع جوهر است و جم است نفس است که بر صانع اند و جم است و غم غمی
 نبات و حیوان اند و طایع بصور بر انشای نبات و حیوان را بصورتها آن و
 نصرت نفس اشیا اند و غم خال از جم که آن بدین برای صورت است و از این جهت
 نبات و حیوان از جوهرها و بر کما و صنفها و پوستهای نبات و بر استخوانها و

تکلم

و بر آن که جوهر خاکی بر آن غالب است و درستی این قول گواست **چون** **درست** که
 که جوهر جسم بوجود طبایع است و طبایع اندر جسم صورها اندر اعضا اند و
 طبایع اندر جسم از نفس موجود شده است و نفس جوهر است و جز جسم نیست که
 حاجت نیست و افعال او اندر جسم بدید آید است و **بدین** **شرح** ظاهر کردیم
 که نفس مردم اندر جسم دراز جسم آمده است از غیر آنکه جسم متناهی است و جوهر جسم
 متناهی است و نفس اندر او آمده است جز از او آمده است و جز از نا متناهی آن نیز است
 آید و متناهی نفس است پس نفس مردم از جوهر متناهی اندر جسم متناهی آید است
 و جز از جوهر غیر متناهی است بلکه بقصد صانع عالم آمده است و قصد صانع عالم
 اندر او است و نفس را اندر جسم آن بود است تا همین زمان شود که بود است و غیر
 شدی جسم از جوهر متناهی و با نفس بر درستی این قول گواست چنانکه پیش از این
 و بر نفس را از پیوستن به جسم هم باقی لذات حاصل شود که او از آخر پیش از این
 مایل است و طایفه لذت های او لذات جسمی است که حیوان به نطفه یا مردم بدین
 شریک است و بدینا اندر مردم جوهری دیگر است که آن سر علم را بدین بر داشت
 و آن جوهر عقلی جزئی است از خصوصیات غیر متناهی پیوسته است که دیگر
 حیوان ادراک به حس نیست چون لذت باطنی و از شربتها و از پیتها و از چیزها و از لذت
 و از جوهر و در نگاه و صورهای دیگر و جز آن که اندر قول او بیش از لذت
 گفتند است و هر که آن مردم اندر علم بر آن آید از این لذات که عیالیم با او یک
 اند و آن دور شود چنانکه فضلا و عقلا و حکما یعنی نبیند که و اندر علم و کفای
 هم جویند و از آن هم سر نشود این حال دلیل است بر آنکه لذت علم و حکمت بر
 ایشان را هم از لذات جسمانی باز دارد و نیز دلیل است بر آنکه جوهری نفس اندر
 باطن است و علم و حکمت و اگر عرض صانع عالم از او دور است و بر نفس و اندر
 عالم آن است **چون** ظاهر کردیم که شریف نفس اندر علم و حکمت است و غیر صانع
 از این نالیف و صنع است و درست کردیم که نفس مردم بر آن جدا شدند و از این
 شخص هم بکل خویش باز کرد و واجب آمد که لذات کلی از کلی او بدو بیافزاید

سر علم و حکمت را و چون حال این است گوئیم که سر نفس مردم را پیش از آنکه اندر
 جسم آمد نه با حق لذت بود نه خواست بدو جوهری ندانند و شایسته بر باقی
 لذات اندر او از صانع حکیم که بر دوستان بدن سر جوهری را پیش از که سر او را آن
 باشد لذت دارد و واجب باشد که سر آن جوهر را ضایع نکند و عیان کند بدو را
 او بدین شایسته بر آن است از شرح و کمال برسد **چون** نفس بدین خوشتر است
 چنانکه پیش از این شرح آن اندر این کتاب گفتیم و آنچه بدین حق پیش از آن باشد
 و سر او را هم پیش از آنکه بدو رسد که او سر او را آن است تا چار او از آن شریف دور
 باشد و نیز رسد و او بدین شریف را در او متعلق باشد **چون** درست شد که
 عرض صانع عالم و مؤلف این جسم بشری نفس است و حکیم پدید آمد که جوهر
 نفس پیش از این به علم بود و چون به علم بود رسد و اولیای آن که آن بر آن لذت
 جسمانی است با حق او است سر علم که آن را در او نیست و چیزهای آن آید و بدینا
 جز نبیند و تکلیف بدین که عالم صورت نشود و اجاب آید که صانع حکیم بدین منبع
 عظیم بر نفس را هم از غریبه عالمی و به لذت و محلی لذت بود و چون حقیقت لذت
 سر نفس را هم از تحصیل علم محاصل آید و او سر علم را هم از جسم با بدینا با حق
 نفس و لذت را هم باشد و با حق نفس بر لذت حق و با غایر و جوهر و لذت
 جسم و جوهری او بر آن و تمایل او سوی آن و استقامت و تعلو او بجد بدین لذت
 اعنی که جسد او بدین هم قوی تر شود و پس بر آن رسد و اولیای نفسانی تا آخر
 حق پیش میکان نشانه و باز ماندن او از لذت حق بدین لذت علی و مضاعف
 شدن و غلبه او بر لذت بر حسب باطنی و بر آن در درستی این قول که گفتیم علت
 رسد و نفس بر کتب لذات جوهر جسم است گواست **چون** حال این است که پیش
 مردم از علم هم به لذت عقلی رسد گوئیم که مقصود مؤلف بسیار جسم و نفس از
 این نالیف از لذت نامر نفس و لذت و لذت و لذت و لذت و لذت و لذت و لذت و لذت
 سر آن را بدین و فهم است یکی لذت حق است که نفس بدین عیالیم جسم رسد
 و دیگر لذت عقلی است و نفس بدین عیالیم علم رسد از غیر آن بود که رسد و بدینا

شد و تکلیف و قلم آن بود که من بلی را فرستادند و مرا و این بر من
 خست کرد و من بدو ندا دادم که اگر مرا این را بپند ببری و عزیز ما پیش و بر این کار که
 لذت جایدی سپری نشو و سعی و مانده کردی من لذت نفسانی را که لذت
 بدین لذت جسمانی نه میان سبب که مرا این لذت جسته را بر مثال چاشنی و نمودار
 باخته بودی با آن نیز بگفتندش که بسیار آخرت منتهی است که با چاشنی هر نهیست
 و پوشیده است چنانکه خدای تعالی گفت **فَلَا تَقْلَقُوا مَا يَصِفُونَ إِنَّ خَيْرَ لَكُمْ مِنْ ذَلِكَ**
خَيْرًا أَكْثَرًا و نیز اندر آخر پیش بجز خدای تعالی نبودندش که آن
 نعمتهای بالغی آخر از این نعمتهای غلیظ و بسیار است که او بر دست
 باخشد بدید آید از برك که او بر دست باوّل بدید آید و این نعمتهای از این نعمتها
 بمنزله شیرین و هیچ مراد است که آن لذت چیز است از بسیار نعمتهای این عالمی که
 خواص باخشد بدان نعمتها را بدین جملگی نعمتهای این عالم از این نعمتهای این عالم
 بمنزله شیر است که بگوید که در میان نعمتهای این عالم و چنانکه
 شیر را در سر کوزه را از این نعمتهای این جهان چاشنی بود این نعمتها را بر غیر
 شیر را در او است و عباد را و آن عالم است و بمنزله چاشنی است مرا و این نعمتها
 از آن نعمتهای چاشنی است و مناسبتش که اگر این تکلیف را بپند ببری در
 این را خود داری و در کئی از لذت جایدی بقیه و سر را از این لذت حق که
 باقیه ای بکشد بدی که این حکم را بر پیش است از هر آنکه من بلی شیر
 را در بدن بود و هر که سر آن دارد و شیر را در دنیا از او بشند که آن نعمتهای
 این جهان بود و این بکشدش چنانکه هر کوزه که شیر را در خود میبرد و مرده
 کند و شیر خلق را خدای گشت و مرده کند و شیر را می را رسول گشت بخیر
 حکم در میان آخر پیش و رسانده ای این پیام محمّد مصطفی بود و دانست گفت آخر پیش
 برود و سلی این قول گواست از هر آنکه من بلی بقیه است گفته بر چیزهای عقلی
 و بر آن را مانده کرده بر چیزهای جسته بر مثال برك و درخت که مانده ای باران
 بصورت و از شمع او اندر او و مشایخ پیش نیست و هر که برك و درخت را خورد و

خوردند و در سر را و از این لذت جسته است که هر که از لذت جسته ای دانست با غایت
 نشو و نیز لذت نفسانی فرستادند و هر که از بلی بدست و باو و بلی دیگر و جز
 بر لذت نباید و از باو و از این لذت جسته است که هر که از لذت جسته ای دانست با غایت
 بیشتر از آنکه و در کئی از بلی که در بلیه اند و در بلیه است و در بلیه است که
 اندر بدین خدای از هر بلیه و شانه بلیه است که در بلیه است که در بلیه است که
 کوه که در بلیه است و از بلیه است که در بلیه است که در بلیه است که در بلیه است که
 بود از آن بلیه است که در بلیه است که در بلیه است که در بلیه است که در بلیه است که
إِنَّ خَيْرَ لَكُمْ مِنْ ذَلِكَ خَيْرًا أَكْثَرًا و نیز اندر آخر پیش بجز خدای تعالی نبودندش که آن
 نعمتهای بالغی آخر از این نعمتهای غلیظ و بسیار است که او بر دست
 باخشد بدید آید از برك که او بر دست باوّل بدید آید و این نعمتهای از این نعمتها
 بمنزله شیرین و هیچ مراد است که آن لذت چیز است از بسیار نعمتهای این عالمی که
 خواص باخشد بدان نعمتها را بدین جملگی نعمتهای این عالم از این نعمتهای این عالم
 بمنزله شیر است که بگوید که در میان نعمتهای این عالم و چنانکه
 شیر را در سر کوزه را از این نعمتهای این جهان چاشنی بود این نعمتها را بر غیر
 شیر را در او است و عباد را و آن عالم است و بمنزله چاشنی است مرا و این نعمتها
 از آن نعمتهای چاشنی است و مناسبتش که اگر این تکلیف را بپند ببری در
 این را خود داری و در کئی از لذت جایدی بقیه و سر را از این لذت حق که
 باقیه ای بکشد بدی که این حکم را بر پیش است از هر آنکه من بلی شیر
 را در بدن بود و هر که سر آن دارد و شیر را در دنیا از او بشند که آن نعمتهای
 این جهان بود و این بکشدش چنانکه هر کوزه که شیر را در خود میبرد و مرده
 کند و شیر خلق را خدای گشت و مرده کند و شیر را می را رسول گشت بخیر
 حکم در میان آخر پیش و رسانده ای این پیام محمّد مصطفی بود و دانست گفت آخر پیش
 برود و سلی این قول گواست از هر آنکه من بلی بقیه است گفته بر چیزهای عقلی
 و بر آن را مانده کرده بر چیزهای جسته بر مثال برك و درخت که مانده ای باران
 بصورت و از شمع او اندر او و مشایخ پیش نیست و هر که برك و درخت را خورد و

شیر خوار از این تکلیف که اول از آخر پیش بر آن مکلف است باز باشد باز از آن
 از آن اول از آخر پیشی که اندام مرکب است هلاک شود و عذاب آتش عزی می نماید
 بخداست و اگر این تکلیف را بیند و بر آن کار کند این آتش که یاد کردیم مراد را
 بنساخت و بنوعهای حتمی رسیده که جللی آن بسیار است و چون مر آن تاثیر اندیش
 مراد است کنیم عظیم باشد پس این حال آتش پیش کو است بر آنکه اگر مردم از سواد
 خدای مر وین حواله قبول کنند یعنی آتشی رسیده که آن لذت نفسانه است و هرگز
 آتش خدای مراد را بنساخت و اگر همان تکلیف الهی را در کند آتش را ویدی معنی
 شود و آن عذاب مراد را بجهلی او واجب شود چنانکه ثوابی معلوم می باشد و آتشی و اول
 بر و سستی این حواله که گفته آتش خدای مر مردم بجهلی اولانم اند و مراد را ثواب
 معنای واجب شود پس از آنکه بر همان عقلی نمودیم پیش از این که لذت نفسانه
 از لذای حسی است و یا آنچه می مردم بسبب نادانی از مسئله عقلی از طعام و آب
 یا نماند مولی خدای است که می گوید **لَا تَقْرَأُوا الْقُرْآنَ وَلَا يَسْأَلُكُمْ عَنِ الْقُرْآنِ**
 و چون می گوید آتش خدای آتش که بر دلها جاسوس شود و می نماید که اطلاع
 او بر دلها می باشد و علم او را نشی هر نهاده باشد و ما می بینیم که از
 ما چیزی پرسند که ما را ندانیم بدان ساعد آتش عزی می می برد و ما مطلع شو
 و هر چند ما بدان کرم شود و هیچ آنکه با آتش کرم شود و چون دست کرم که عذاب
 آتش می بجهل واجب آید مردم را پیدا آمد بر همان خلف که ثواب و نعمت جو بعلم
 واجب نماید **آنکه** گوئیم که این تکلیف دو قسم می نماید یکی از اول است و یکی از آخر
 تکلیف نخستین از آخر پیشی که آن حرمی کو است بر غذا که بسبب بد رفتاری این
 تکلیف او بنوعهای معنایی رسد و اگر مر این را در کند آتش را ویدی مراد را
 و بر این **یک** **نکته** ای گوئیم اندام صدفی و سواد عقلی که عظیم از تکلیفی است
 مر خلق را او را بد و بر آخر پیش و بر آنچه گوئیم دلیل آدمی ناچار است که مراد بدین
 خوانند و بر ما غلبه کردند و از مسکن و شهر خوشی مراد را بر اندام سواد کسای که
 عقل را بر این کتاب را قائل شد و کوهی شوند و آن نکته است که گوئیم دلیل آنکه

مردم از بد رفتاری تکلیف ثانی که آن قبول و بدین حق است همه بنوعهای
 خواهد رسیدن و بدین کردن همه بنوعهای خدای بخواند و بخشن آن که این
 تکلیف بر آموختن علم و حکمت است چنانکه خداوند عالم می گوید **وَقَدْ تَعْلَمُونَ أَنَّهُ**
وَأَلَيْكُمْ ذُنُوبُ كَثِيرٌ مِمَّا تَعْمَلُونَ قُلْ لِي ضَلَالٌ قَلِيلٌ وَبِكُرْبٍ لِي
وَأَنَا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ وَلَئِنْ كُنْتُ إِلَّا نَفْسًا فَاعْلَمُوا أَنَّمَا يُعَلِّمُهُ الْغَيْبُ
وَمَا يَشَاءُ لَهُ أَفَعْلَمُ و مردم از علم و حکمت بنوعهای رسد و آن تکلیف پیشین که این
 تکلیف بمنزله این است که مراد است بر این فواید کو است از هر آنکه مردم از بد رفتاری
 آن تکلیف عقل عزی می رسد و بجهل عزی می مراد می بنوعهای حسی و یا نشا
 و باز پیشین لذت از آن لذت مراد لذت مباشرت مراد که آن نزد است
 لذت عقلی از هر آنکه گوئیم مر آن را عبادت خوانند کردن و نشیوند از
 عبادت گوئیم بر آن واقف شود و از دیگر لذت آن که از حواس را ضایع است بر آن
 دلیل نشان دادند و کسی که بیا از غرض جدی رسد و عقل عزی می بدو بیاید
 و مختصر و معد هوش آید لذت مباشرت را نماید و بخوبی و چون خود مراد
 شرح را قائل کند و بیند که چون مردم از تکلیف نخستین مراد علم بدی می آید
 برسد ایضا و آنرا آنکه چون متناهی که حرمی و پیش از کل باشد و چون آنکه ظاهر
 اند و محسوسات که آن عطا الهی است و بنوعهای و بدین علم یافت مر این لذت بسیار
 و بتکلیف دوم سواد علم و حکمت آمد بسیار از آخر از این تکلیف می بنوعهای
 بهضایح خواهد بود و خواهد رسیدن و بدین عطا الهی از آخر پیش که عقلی این بنوعهای
 که بدین تکلیف دوم باشند بر آن بنوعهای که بدین تکلیف نخستین را نمایند چون عقل
 این تکلیف است بر آن تکلیف چون عقلی این علم است بر این علم و چون دست کرم
 که از بد رفتاری تکلیف ثانی می مردم بنوعهای بر آن بنوعهای که مراد خواهد رسید
 بر و دست شد که آن بنوعهای آید است و چون ظاهر گوئیم که مردم اندر و کرم و در آن
 تکلیف نخستین باشد که مراد رسد و آن مراد جدی است ظاهر شد که از بد رفتاری

این تکلیف عظیم که آن در است همه بشدت تا که رنده خواهد رسیدن تا آنجا
 خدای است بخود باقیه من عذاب و چون حال است گویم که این تکلیف که خدای
 کرده مردم را باینجی رسول بقول عزیزت تا و بیل بود از آن تکلیف خشن که
 کرده باینجی جسد های مردم بفعل و این حال دلیل است بر آنکه گویند ی اینقول
 سویی ما رسول است از خداوندیان فعل و رسول مر این قول را از آن نوشته
 بر خواند محلو که خدا بعاله مر آن را اندر افرایش عالم و بر کسب جسد مردم خط
 اعلی خویش فرستد چنانکه می گوید **سَمِعْنَا بِمَا نَسَاكَ اللَّهُ فِي قَوْمِ آدَمَ**
بَلِيغٌ لِّهَاطِ الْخَلْقِ و چون درست کرده بگو ای افرایش که این تکلیف که
 رسول خدای مر خلق را برین بر حق دین او سجد که در حق است و نعمت و شرف
 اندی عقلی سپید برنده و در کشف می این تکلیف پس از جدا شدن نفیس مردم
 از حید و برسد چنانکه نعمت و شرف حید تا غیب برنده و در کشف می آن تکلیف
 او این سپید پس از پوسن نفیس او بجد و این حق است بر از وی خدای بیک
 که آن عقلی شریف است بر محله و هیچ خلیفه چنانکه خدا بعاله فرموده است
وَبَيْنَ آدَمَ وَآدَمَ وَالْوَدَّ بِالْفَيْضِ وَالْخَيْرِ وَالْمَلِكِ و بدین شرح پیدا کرده
 مر و بدین را که وی از خدای تعالی بر رسول اشارت بود از او سجدانه مر او سجد
 افرایش نباید که آن بر دل سو را و فرود آمد تا او بنویس آن نباید نوشتی
 خدای تعالی را بر خواند و هیچ سخن گفته بشاب از آن نیلشد که باشد از
 او بچشم نشاند بافتن از هر آن بود که سخن گفتن خدای با رسول و وی
 گفتند و وی بشاب باشد آن اشارت بود نباید تا بیکر باشد افرایش تا آنجا
 افریدگار از این نوشته می ای بی بدیل که عالم را سخن ای آن است بر خواند
 چنانکه خدا بعاله می گوید **وَأَلَّا مَا أَوْحَى إِلَيْكَ مِنْ كِتَابٍ رَبَّاتِ لَا مَسْلُكَ لِكَلَامِهِ**
وَأَنَّ يَحْدِثَ مِنْ دُونِهِ مَلَكًا و چون بدین آیه می گوید که بخوان آنچه بشاب بگوید
 نوشتارند که درند از نوشته می اعلی و مر بخوان او را بلند بل نیست و مر و مر و مر
 کاین فر مان است از خدا ای تعالی سویی رسولی او بر خواندن از نوشته می خدای

و نوشته محضی باشد که مر او را بر چیز های بنی از چوب و خاک و جبر است
 کرده باشد و عالم را آنچه اندر است مکتب است بیکل اعلی پس ظاهر است که
 نوشته می خدای بر این عالم چیزی نیست و ظاهر است که آنچه رسول او گفت
 و بد و خواند از این نوشته مر خواند و کسی مر این بیان دانست که شود مکتب که
 بر حق و مکتب کند و چون این نباید دلیل مستور رسول رسید و مر این نوشته
 نامستقل کلمات را بدین بر خواند و مر هر خلیفه را از آن غافل دید دانت که او را
 افریدگار عالم را عتابی یافت که بدین عتاب از جمله ای افریدگار بدین عتاب
 رسید که در یکی خدای است از جمله ای افریدگار دان از هر آنکه بنویسد از
 خواننده در دین از کسی نباید هر چند که مر آن خواننده را طاعت نوشته می
 باشد و چون بخواند از این نوشته مر خوشن دای بنویسد می این کتاب را باید
 از دیگر کسی یافت این حال نیز مر او را وی بود و بدین حکم مر خلق را و عود کرده
يُؤْتِي الْإِلَهَ الْإِلَهَ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَانْدَرْنَا لَيْفَ شَرِيعَتِ وَكَشَرْنَا دِينِ
 افرایش عالم را و رفت آنچه اندر است و بدین بیکر و بدین از هر که با او اندر و بدین
 انباز می جت و آن فضیلت ندانست چنانکه خدای تعالی فرمود مر او را بدین آیه
الْحَقُّ مَا أَوْحَى إِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ يُحْيِي الْمَوْتِ وَيَكْفِيكَ الْغَنَى و بدین کسی مر این قول را
 که ما گفتیم مکتب شود و گوید که در شریف مر او را بدین و بدین خود نه
 تکلیف و تکلیف آنگاه بودی که مر او را بدین کشف مر وی و کسی مر او را بدین
 از تکلیف کردی بر مثال کسی که نشسته باشد و بگری مر او را بر خود بدین تکلیف
 کند تا با بدین و بدین آیه را بخورد و بدین کسی که نشسته باشد و مر او را بدین
 بخورد و بدین **وَأَنَّ كَلَامَهُ** که گوید که بدین معنی طبع و آرد و بدین
 و افواج تکلیف دانستند و بدین از این بر هان عقلی اندر این کتاب با و خود گویم
 آنچه فلا مغر مر آن را طبع می گویند از آن کلمات شریف و ظاهر کریم که مر آن
 بر دو گونه است با ارادی است با حسی است هر یک از ادوی از سخن که بخواند
 آید و اندر حق امکان باشد ای که روا باشد که اندر حق و جو و آید و روا باشد که نباید

بر مثال کسی که نشسته باشد و حرکتی بر خاستن او متعلق باشد پس شاید
 بودن که بر خیزد و شاید بودن که بر نخیزد و نیز حرکت از خداوند نیاید بر جان
 خالق آن جنب و حال و متی آن حال باشد چون حرکتی کسی که بر نهی می گوید باشد که
 خواهد بگریزد بر شود و خواهد سویی بر کوه فرود شود و چون کسی خواهد از بکره
 چیزی ببرد نیاند و خواهد بر او چیزی بدهد پس حرکت از خداوند نیاید و آنست که
 امکان باشد آنگاه بحد و جو می آید با اختیار او و حرکتی مشرقی از غیر آنست که بخیر
 او آید بلکه بخیر است خداوند با اختیار او آید بفر و حرکتی مشرقی از غیر و جو می آید
 آید چون حرکتی از اجزای عالم سویی مرکز عالم که آن بفر یا نداشت و آنست که چون
 حرکتی آن از فراسوی نوب که آن اندر حق امکان نیست بلکه اندر حق جو می
 و بفر است و چون **مال بر است** گوئیم که هر مفسوری جو می است و حال جو می و بفر
 حال خداوند و آنست که از جهت طبع جو می نیست مراد حرکتی نیست بلکه آن
 جو می است از حال که اندر مرکز عالم است و هر جن و هادی عالم را نگردد و او است
 آثار سبیل عیاز گوئیم که از آتش ایشان جن و هوا که بر سطح بیرون او است مفسور
 و همه نمی بد که از آن بر نشود چنانکه آن جن و هوا که از آتش فرود آن سطح است
 تا سطح بیرون آن ملک آن سطح بیرونند و همه جو میند و سویی آن سطح مفسور
 بفر کر ماضی عالم را بر ایشان افشا است و فرود آن مکان با و آن خویش را اندر از
 آنکه هر یک جو میند و بفر اندر مضافی مضافه جن بفر باشد و از
 آن گفتیم که این سخن بجا است که بد بگر و روی کلی این جسم که عالم است جل سویی
 مرکز او و حقیقت آنست که این ای آتش که ملک ایشان بر سطح بیرون او است و
 و می خواهد که اندر مرکز عالم آید و دیگر جن و هادی آتش که بر او اندر است و بر
 سطح بیرون او آید و آنکه مرکز او را از فرود آمدن باز داشت چنانکه کلی هوا
 مرکز آتش را از فرود آمدن باز داشت و کلی خاله و آب مرکز هوا را از فرود
 آمدن باز داشت است و از این خاله و آب مرکز هوا را از فرود آمدن باز داشت و همه نگردد
 فرود یعنی از آن سراندا که بر زمست از او نا بگر و فرود شود پس هر اجرام عالم بحد

مفسور است و از آنست که هر عالم بحد خویش بر حرکتی مشرقی مفسور است
 چون حرکتی از این عالم را بگردان است پیدا شد است که با اختیار او نیست و حرکتی که آن
 با اختیار او نباشد ناچار بفر باشد و حقیقتی اندر چیزی است که بر او
 افشا باشد **انکار** پس **هم** از این کس چه می گوئیم که هر کس را در او با اختیار
 خود که هست مراد از این با اختیار او از آنست که خود را بفر و در آنست که
 با اختیار او می جو می باشد آنکه گوئیم که چنانکه محتاج خدا باشد با اختیار او
 گو می جو می باشد آنکه گوئیم که چنانکه جو می و مکتف است با اختیار او بفر و در
 گو می مکتف باشد پس درست کردیم که گو می خود بر طلب کردن ایشان را و گو می
 مکتف است و مکتف از آنست که از این جان بر آید که اندر یک سو مرکز است که هر ماضی
 مراد از انحراف و آسایش پیدا کند تا آن کار که مکتف مراد از هر ماضی پیدا کند و
 این نوعی است از تکلیف الهی بر حسب طاعت و تقوی بر داند و تکلیف و بر
 و مضافی حکمت صانع حکیم **انکار** گوئیم که اگر تقوی جان به که اندر جسد گو می
 مرکز است و مرکز آنست که مراد از هر ماضی از خواب پیدا کند و بفر ماضی را بفر
 گو می شش را از ایشان مراد یکند و آن کار که مکتف است از اندر او مرکز که با و
 و بسیار و اگر گو می مرکز مکتف از این مکتف نیز مراد از طاعت او مرکز
 مکتف مراد از آتش می بفر و پس اگر تقوی جان به این احوال ظاهر می
 گو می خود نیست نیز خداوندی که می بفر و تقوی جان به این احوال ظاهر می
 نیست که آن کار کند و اگر آنست که از این مراد از هر ماضی مراد از آتش سویی
 مکتف می بفر و تقوی جان به این مکتف مکتف می بفر و تقوی جان به این مکتف
 این معاملت که با و کرد بر ماضی خدای که مراد از او و درین شهر چنانست
 که اندر آن داند که آید و ایشان است و اگر ماضی او بفر و ایشان را بفر و
 ایشان را بفر و پس مکتف مکتف نیست و اگر ماضی این تکلیف مکتف نیست
 بدینجه کسی مرکز می با آید و نام مکتف از این مکتف مکتف مکتف مکتف
 نام مکتف مکتف و این خواستیم که بیان کنیم در **شرح** که گوئیم که مکتف

آیت و اما الرغبت المتأثر الا انما بعد مدونة فلا یفعل الله عندنا شیئا فان
 یقول الله شیئا أم یقولون ان الله ما لا یفعلون و اما ان آیت و چون
 بظاهر کتاب خدا می بینیم ثابت کرده شود از حال محبت عقل بر آن همه ردان شود
 و بر آن مانا و بلا حسا که بر خردمند واجب است که بر آن ظاهر را از حاذق و عاقل
 تاویل طلب کند تا بیان نماید و بی شبهه اندکی و بر خیزد و چه خبر و اندر مرگ و اگر
 محبت گوید و بر طریقی باشد که مراد و در دست آن ظاهر کتاب که از هر
 و در باطن آن و در بر آن برهان عقلی ثابت شود و مرد عوی و در دلی قوی زند
 ثابت نشدن برهان بر آن نیست و اما این جهت از کتاب خدا شایع و از حق است که

قول فیفسد شیء

اندر اینجا در طایب و عقیق و بر این قول است که کتاب

فعل اثری حاصل است از معقول و فعل از فعل بر انداز می فعل بر این معقول
 اندر حال از بد آمدن نبات و حیوان ظاهر است هر چند که عالم مرکب اجسام
 خویش اندر مکلفاتی آن نیز معقول است از حیوان که نبات و حیوان بر مثال
 دو مرکب هر یکی از دو جوهر یکی جوهر جسم و یکی جوهر نفس چون ترکیب
 آنکشته از جسم و نگین و عالم بچگونگی خویش بر مثال مرکب است از چهار جوهر
 طبایع و هر چند که هر یکی از این اجسام عالم را می خد و آب و هوا و آتش اندر ذات
 خویش یا جزای منشای خویش بر آید و ترکیب اندر چیزی که از جوهر مختلف
 مرکب باشد ظاهر را باشد پس وجود این مرکب نخستین که جوهر مختلفه و ترکیب
 از ظاهر است و آن عالم است و مرکب خویش و دلیل ظاهر است و وجود این دو مرکب
 که او یکی نبات است و یکی حیوان است از این دو جوهر که او یکی جسم است و دیگری نفس
 و نفس از این دو معقول جزوی و بعد از فعل است و بر این معقول است و دلیل است
 بر آنکه نفس بر معقول است و مراد علی او و فعل اندر چیزی ثابت است و دلیل آنکه
 فعل او ادیان است و بعد از آمدن این دو چیز در آن چیزی و وجود این مرکب که
 نبات است بدین خویش و دلیل نفس نبات اندر طبایع و وجود این مرکب که حیوان

بدان خویش و دلیل نفس است اندر طبایع و ظهور هر نوعی از انواع این دو
 مرکب باطریق این دو جوهر که یکی جسم و دیگری نفس است اندر ایشان و عدم
 این دو مرکب چون این اتحاد و اجتماع میان جوهران و نبات است و دلیل است بر
 وجود این مرکب نخستین که عالم است بدین خویش چون طبایع اندر او بدین
 ترتیب که هفتاد بر یکدیگر متعلق باشد و در عدم این مرکب نخستین چون در این
 جوهرها این ترتیب نباشد و چون دلیل بر اتحاد نفس نبات طبایع و دلیل
 تعلقی نفس است طبایع ظهور خاص فعل ایشان است اندر این دو مرکب یعنی حرکت
 نبات اندر نبات و حرکت انتقالی ارادی اندر حیوان و دلیل بر جدا شدن این دو
 از طبایع که بدان متعلقان بدانند این دو مرکب است از خاص هر یک خویش
 این حال دلیل است بر آنکه وجود عالم بدین بدین خاص حرکت است و دلیل است
 که انفعال اجسام عالم اندر او بدین ترتیب بدین حرکت است همچنانکه انفعال انکسار
 نبات و اعضای حیوانه اندر ایشان وجود خاص هر یک است از نبات است اندر ایشان
 و اگر این حرکت دائم از جسم مستند بر خیزد این ترتیب که در این جوهرها اندر او
 از ایشان بر خیزد و اگر این ترتیب از این اجسام بر خیزد ایشان طبایع نباشند و چون
 طبایع نباشند نه گران گران باشد و نه سبک سبک باشد و نه گرم گرم باشد و نه خنک
 خنک باشد و نه جز آن و آنکه در این متعلق نباشد که جهت ایشان بدین است چنانکه
 البتة از غیر آنکه جسم نامطوع موهوم نیست و چون جسم نباشد عالم را وجود بعد
 بدل شود چنانکه با نطاع حرکت که نبات بدین خصوص بود و نطاع حرکت که
 حیوان بدین خصوص بود و وجود نبات و حیوان بعد از ایشان بدل شد و لیکن
 چون مرکب دیگر پیش از این دو مرکب که نبات و حیوان است موجود بود و آن
 عالم است که مرکب نخستین است از این دو مرکب که نبات و حیوان است و وجه
 بود از این آن مرکب و دم بدان مرکب پیش از این دو مرکب که نبات و حیوان است
 این مرکب اول لازم نباشد و چون پیش از این عالم بدین ترتیب نباشد تا بعد از این
 که عالم است از این آن بدان باز کرده و چون وجود این موجود مرکب که عالم است

بوجو نام مرکب است اندوخته از اجزای آن که پیش از این اندوخته می شود که گفتم واجب
 آنکه چون این حرکت از او برخیزد بر خاستن اثر فاعل او اندوخته و چون اثر
 فاعل از او برخیزد مرعا له را وجود نماید البته و دلیل فاعلی و فاعلی و شواهد
 معدوم شدن فاعل بر خاستن اثر آنکه از او آنست که عالم جسم است و جسم آن باشد که
 مرا و بعد باشد آنچه مرا بعد باشد مرکب باشد و دو باشد که مرکب این
 جسم کلی از اجزای آن باشد هر یکی را از آن هیچ فعلی نباشد از غیر آنکه حال باشد
 که در چیزی که هر یکی را از آن هیچ عطفی نباشد چون هم قرار آید چیزی را
 که مرا و عطفی باشد البته و چون مر هر جزوی را هر چند که جزو باشد عطفی باشد
 و آنچه مرا و عطفی باشد مرکب باشد و حال باشد که آنچه مرا و عطفی باشد مرکب
 نباشد واجب آنکه چون مرکب از اجزای آنست که وجود نماید البته و چون
 مرکب برخیزد حرکت برخیزد و ما در آنست که مرکب بر خاستن اثر فاعل او وجود
 او عدم او بدل شود و **نکته** که مرکب و عطفی باشد این جسم کلی از اجزای آنست
 اندوخته و چون اثر فاعل از مفعول برخیزد مر مفعول را وجود نماید و آنکه
 اثر فاعل بیافیه از مفعول او بر خاستن نباشد زیرا که وجود اثر فاعل حیوان از
 مفعول او بر خاستن و آن حرکتی است فاعل او را وی بود و حیوان را وجود نماید و لیکن
 چون مرکب بر خاستن پیش از این مرکب آنست که فاعل او وجود دارد و جزای آن مرکب از
 میان مرکب از قبل باز گشت و مر عطفی آن مفعولان فاعل را عدم او فاعل او وجود
 معلوم است که پیش از این مرکب از قبل که عالم است مرکب نیست که اجزای عالم را بداند
 که در بر خاستن این حرکت که آن اثر فاعل است از او مر عطفی او را عدم لازم است
 و چنان که دلیل آن از مرکب از فاعل نمودیم واجب آنکه مرکب بر خاستن این حرکت
 مستند بر این مرکب که عالم است عالم معدوم شود و آن تحلیل مرکب جسم است
 مر جسم را از این مرکب که با دویم **چون** عدم عالم بدین روی لازم کردیم
 کویم که خاص اثر فاعل اندوخته مفعول آنست که مفعول بدین مانده علی
 خویش شود و مانند شدن مفعول بی فاعل خویش بر اندوخته فاعل او باشد

مرا فاعل علی خویش را بر مثال انگشتی که می که پاره می سپم باید که مر آن
 صورتها که اندوخته غیر انگشتی که است چنانچه در بدن مردی باید که مر آن صورت
 انگشتی را که اندوخته غیر است بین بر وی جزو است دیگر و اندوخته این مثال فاعل
 بیند میان آن صورت که آن سپم را از انگشتی که می بیند و میان آن صورت
 که آن مردیم دیگر را از او جزو است چنانکه مر وی بیند که آن صورت
 از او و یکی از آن دو بین بر نه هم هیچ فاعل خویش شود به هیچ فاعل و از
 هم اندوخته هر که در دو اندوخته سپم را از فاعل هم عرض نماید و چون
 و چون مفعولان بسیار است و شریقی از یکی آن مردیم فاعل است افعال است
 بر این که عطفی خاص اثر فاعل است از آن باری سبانه که این مان بین مفعول که
 مردیم است مر آن باید بر فاعل است و نفس مر عطفی و امتزاج جبر است مر فاعل را
 از هر آنکه نفس ما بری زندگانی است و عطفی ما بری عالم است لا جرم هر عالمی باشد
 چنانکه هر مردی حیوان است و هر زنده ای فاعل است چنانکه نیز هر حیوانی
 نیست **نکته** که آثار آن فاعل اقول که او است صبیح خویشاوند است و فاعل
 اندوخته مفعولان متفاوت است بیان سبب که مفعول است که او بود و فاعل است
 بود و مفعول است چون فاعل که کوکب که ایشان مفعولانند و سکیم او فاعل او
 فاعل او حرکتی فاعل است که ایشان است بر این فاعل کوکب است و فاعل
 اندوخته و بدین آمد و زیادت و حیوان مر مرکب عالمی است ایشان و بدین
 این فاعل نیز کوکب و ما اندوخته کتاب را این معنی سخن گفتم پیش از این **چون**
 ظاهر است واجب آنکه مفعول از مفعولان باری سبانه آن باشد که علم
 سرا و باشد و آن عطفی است و عدم مفعول از مفعولان او آن باشد که حیوان را
 باشد و آن نفس است و چون مر هر خداوند عطفی و اجات است و مر هر خداوند
 چنانکه فاعل نیست ظاهر است که عطفی اندوخته وجود و بر فاعل اثر باری سبانه
 بر نفس مقدم است و چون حرکت مطلق اثر باری است اندوخته وجود است و مر
 و اجات است و این بین حرکت حرکت مکاتبات کلمات بر بیان مخصوص است از آن

در حرکت خاص خود را که در بدن او میسر میسر و سکال خوبش و از آن میز و مایه
 اعنی سوی قواب را و او نشدند نشاند آن را و اعقاب باشد و از آن است که عضوبه
 همچون قواب لازم آمد بر مثال در حقی که حرکت اخذ از او کند و غذا نشاند
 خال و آب و در حقی که در بدن او غذا که رسیده باشد سوی عضوبه و لیکن
 چون در این محل غذا حرکت از مایه و معدده می باشد هم زمان بقای این سرع شود
 است هم زمان عقیابش از غیر آنکه او بیخ باله است نه شخص و آنچه بدان باله
 باشد قواب و عقیاب او بقای قواب او باله باشد و بر زانین که حیوان است که مر
 او را با حرکت طبعی و حرکت باله نیز حرکت حقیقه حرکت ارادی است بدین نصیب
 او را و نفس بدین نصیب است است از نفس و لذت بافتن او از غذا و از این
 او بدین و لذت بافتن او از این و در حقی که نفس و لذت بافتن او از این است که
 مر نبات را که همچو حیوان افزاینده و فایده است آن افزایش و از این لذت است
 لذت او از غذا و تکلیف و بقای او برایش قواب است و از ماندن او از این است
 او اندون آن را و اعقاب است **آنگاه که** در این نوع موجود شوا و حیوانی
 و لیکن قواب ایشان بر حسب تفاوت نصیب ایشان از این نفس متفاوت است و هر
 از این مثالان قواب و کثرت است و هر چه قواب او بیشتر است بیشتر آن
 بدان بکوشش است و او سوی طلب آن قواب با خطر است از حق و طبع را و در حقی
 به هیچ لذتی لایم آن را و حاصل است به خطر به بدان یک حرکت مغز که گفتیم
 باز مر نبات با لذت وجود لذت غذا و از این و از این است و لیکن نبات که کوشش
 و بکار این خالص حرکت خویش اند غذا کشیدن و مراد آفات است که از آن باز
 دادش چون بر به شدن خال و آب از او و از این بر او و بریدن کرم مر چو او
 و حیوان از تحمل آتش یا تحمل باد یا و از این مر حیوان را با لذت وجود لذت
 غذا و لذت از این لذت خواست و شناختن جهت و دشمن خویش و انتقال از جایی
 بجای و بافتن طعمها و جز آن است و لیکن نیز مر او را بیشتر از نبات باید که بشنود
 اند طلب کردن غذا و جهت خویش که آن را و او را چون غذا و جهت نیاز حاصل

تعلیل و آید او نیز از آفات نبات چنانست و لیکن النفس نیز از هر نگاهداشت
 سر خویش یا از آفات از آلت نبات بیشتر است از حرکت نفسانی بدست و پای که
 بدین از دشمنی که بر بدن و چنگ و دندان که بدان کار کند و حیوان و نبات
 مر از هر سه موجود و از این و از این و از این که آن قواب ایشان است و موی
 هر یکی از ایشان بر حرکت که بدان خصوص مر است و دلیل است و از این و از این
 و از این و از این از عقیاب خویش و اگر هر موجودی بر حسب آن نصیب که
 از این نفس یافتن است بکوشد و مر آن حرکت خاص خویش را که در بدن او
 برسد و بر عکس این هر موجودی که از کار برایش خالص حرکت خویش را از این
 قواب و با این احوالی اگر نبات مر حرکت خویش را از این و از این و از این
 که از این و از این خویش را از این و از این و از این و از این و از این و از این
 که اگر حرکت خاص خویش را که از این و از این و از این و از این و از این و از این
 و بقای نوع خویش برایش که آن قواب است **آنگاه که** در این نوع موجود
 موجود و از این و از این و از این و از این و از این و از این و از این و از این
 و از این و از این و از این و از این و از این و از این و از این و از این و از این
 و هر چه مر او را حرکت بیشتر است و از این و از این و از این و از این و از این
 که قواب قواب مر حرکت که با باشد که خالص حرکت مر آن حرکت که با باشد و چون
 این چنینها که مر و از این و از این و از این و از این و از این و از این و از این
 اند و بدین و از این و از این و از این و از این و از این و از این و از این و از این
 ظاهر است که بقا مر و از این و از این و از این و از این و از این و از این و از این
 عقیاب بقا است از این و از این و از این و از این و از این و از این و از این و از این
 لذت و لذت و از این و از این و از این و از این و از این و از این و از این و از این
 و هر چه مر بقای او را و از این و از این و از این و از این و از این و از این و از این
 حاجتند و از این و از این و از این و از این و از این و از این و از این و از این
 حاجت است موجود است چنانکه غذا که حاجت حیوان بدان است موجود است

الطبیق نرسد چنانکه آن گریه گفته اند و آن الطبیق که از هر دو نفس مرآت است
 گمان بردا کند و در حقش بر سر او باشد و چون فیما فیها خویش و مدد و است
 معقولان مانند مرآت و از وی الطبیق می آید از غیر آنکه آن در نفس و از غیر
 آنکه بدین مطلع شود و مر نفس را با الطبیق اطلاع غایت و مرآت و در **دلیل** برود
 این قول آنست که چون ما همه آرزو نشود که مر دی باشد از این مرآت و در این
 اطلاع نیست **دلیل** برود و این قول که گفته اند نفس مشابقتی الطبیق نکند آنست
 که هر نفس که اینجا همه دانا شود و مر خدای ما همه خاضع نشود و عقل که روشن
 از است از آثار باری سبحانه و تصور با ادب چیزی از چیزی عاجز است و این
 چیزی را که از تصور آن عاجز است چگونه می تواند معنی این قول آنست که عقل که
 از تصور با ادب عاجز است آن چیزی را از تصور آن عاجز است و نکند که مر ادب را
 آنچه در چیزی را در آنکه باشد معنی آن نکند بلکه از آن بگریزد و **دلیل** که مر نفوس
 نفس عاقله و الطبیق نیست و تصور نفس مر صورت های عقلی با حفظ و حفظ طاق
 و ادب و در کائنات متفاوت شد و هیچ یک دیگر است و نفوس با عقل و از اطلاع و
 یک معلوم بود و بگریز و فاسد شدن او و باقی اندان که هر چیزی را و الله و تو فرست
 کرد و با چیزی را با یاد شود که هر نفس یا بر از آن مر او را اندا که نباشد و دلیل آنست
 بر اینها پیوسته و طایفه و این بر هر حرکت است مر نفس را چنانکه هر حرکت مکان
 اند و جسم ضروری از آن است از آثار و نفس و حکمت علای اند و این صنعت عظیم از اثر
 نفس کلی گواست بر نفوس و طایفه نفس مر جسم کلی و ادیان شکل کری که مر آن
 به است و این که هر حرکت است از است بر هر قدر است بنایید و عقل شناخته است و
 این ضرورتی از خویش را مر او بدید و در و نباید جز و متد یا که خویش را و طایفه است
 نایب اند که خداوند حرکت به طایفه و نفوس و طایفه است و ولایت بر طایفه است
 نایب است مر این مشرقت خویش نفس را که آن خویش علوی است و تصور و معقول
 کار بند و دانا و نایب است و نایب است و طایفه بر سر و چون ظاهر است
 از حیث اندن نفس مر این جسم کلی و ادیان حرکت به طایفه که هر حرکت است از

و آن جسمی را از آن است از آثار نفس که مر نفوس نفس و طایفه نیست و ظاهر
 مر عقل را که هر نفس حرکت است و آن حرکت معلول است مر او را از است و طایفه
 و اگر این جسم بدین شکل شودی که هست مر این حرکت را بر هر نفس که چون
 که هر حرکت است از است و هر جسمی را از آن حرکت است و همان حرکت است که
 هر جزو های دیگر را باشد و مر بعدی را نشود از مکان و ادب که هر حرکت
 به طایفه است و از آن حرکت ضرورتی است از آن حرکت و از آن حرکت و از آن حرکت
 طایفه است و چون جسمی که هر حرکت است از است و هر جسمی را از آن حرکت است و هر
 پس او را اند حرکت و از حرکت و در و آنچه از حرکت و در و آنچه از حرکت و در
 و پس او را آنچه مر بعدی را بدید از جای ناچار و هنگامی بجا شد و در کافیه
 طایفه آن بعد باشد آنکه ناچار با بدیدش گفتن و آنچه سکون لازم آید
 که آن حرکت بدان بر بدید شود و پس از آن آثار حرکت با در گفتن باشد و این
 به این از حرکت و هر حرکت به طایفه است از است و در و این مر هر حرکت
 بحسب حرکت ایشان حاصل آید و هر مؤخرای نفس از مر و در که از هر حرکت
 است مر جسمها تا برین که آن هر حرکت علم است از اند و از خویش و آن مؤخر
 به به طایفه است از مر و هر جمیع است پیدا آمد که از مر و هر جمیع است از مر
 و مر شد که از مر نفس عاقله که مر و مر است به طایفه است و از مر و مر
 نیست پیدا آمد که از مر به طایفه است از مر و مر است از مر و مر است از مر
 نفس مر و مر و مر است از مر که مر و مر و آن حرکت به طایفه است از مر و مر
 از مر که هر حرکت نفس مر و مر و مر و مر و مر و مر و مر و مر و مر و مر و مر
 که چون مر و مر و مر و مر و مر و مر و مر و مر و مر و مر و مر و مر و مر و مر
 هر حرکت به مر و مر و مر و مر و مر و مر و مر و مر و مر و مر و مر و مر و مر
 کام و زبان باید و از مر و مر و مر و مر و مر و مر و مر و مر و مر و مر و مر
 و هر حرکت این حرکت که او بدید مر و مر و مر و مر و مر و مر و مر و مر و مر
 علی مشرقت از این حرکت است این حال و دلیل است بر آنکه نفس هر حرکت علی

نفسی

دیگر چنان فعل از قوت عاقله بر نفس محروم و بدید آید به هیچ الحاحی
 از حواس و به هیچ چیزی از اجسام که نفس بر فعل خویش را بدین قوت بیاری
 او بدید آید و این حال دلیل است بر آنکه این قوت بر نفس با ذات نیست نه آنکه فعل
 و قوت با ذات بیام ذات آن چیز که قوت را و ما باشد قائم باشد و ما پیش ازین
 دوست کردیم اندک این کتاب که نفس جوهر است بعضی از این خویش قائم است
 اعراف لطیفه اوزان علم و حمل و خفاوت و تحمل و شجاعت و جبر و جواز و جود و
 او گواهی **چون** که قوت عاقله نفس که فعل او محروم است و خویش است بنسب او
 فاسد نیست بلکه بیاد بیام نفس با ذات و قائم است از آنچه او بر نفس را قوت با ذات
چون حال این است و اینجا بدید که صورهای عقلی علی پس از جدا شدن نفس از جسد
 بدیاضه و مشقوق و بر آن قوت است که او بر نفس را ذات است با نفس مانند با صور
 حتی که نفس بیای جوهر بر آن دانست و کما باشد بجز در آن اندر این قوت
 خاتم خویش **چون** حال این است که آن نفس که بدی و صورهای عقلی و حقیقت
 باشد مانند کل خویش باشد و با او صور و موافق باشد و چون موافق کل خویش
 باشد با او اند و تحت باشد از این خویش که آن هرگز از او دور نشود و آن نفس با
 باشد و چون هیچ از قوتهای نفس که او بر و در آن قوت عاقله است به توان غلبه است
 حال باشد که این قوت که شریفتر از دیگر قوتهاست به ثواب بماند بلکه چون درین
 ثواب آنچه فعل او بر جسم است و مجسم باشد است و آنچه مدتی تمام جسم مشاغل است
 اند و این یک با حجاب آید که مدتی ثواب این قوت که فعل او بدین قوت بدین خویش
 و آنچه بدین که او بدین خویش باشد آید و بدی به هایت باشد و التام

فصل

و گوئیم که پیش از این یاد کردیم اند و قوتی که بر فاعل و متفعل تقدم کند و قوتی
 مردم بخاطر خدا تعالی طاعت و سعادتمندی مردم پیش است از غیر آنکه بر طایع طاعت است
 نیست و برین طاعت حیوان و در حیوان و نبات و طایع طاعت مردم و در مردم و
 طایع بر قوتی نامید و اگر اندر نبات است و محروم بود بر نبات بر قوتی حیوان که اند

حیوان است و محروم بود این هر دو قوت بر قوتی نامیده و اگر اند مردم است
 و بعضی این قول گواهان ظاهرند **چون** اند مردم قوتی عاقله و قوتی حسی و قوتی
 مراد از قوتی حسی و بعضی بپند که بر این قوت و نبات و حیوان است مراد از نبات را با اینکه
 همه اند و قوتی حسی و بر و یک و شکل و تحریر است و قوتی حسی و در خویش
 با آن قوت و نبات است و بدین روی نبات منزلت باید و مراد ظاهر است که از این
 مراد بر آن دیگران نه ارادین است بلکه از آنکه بر کار او است و آفریدگار را پیش
 باید که بداند که طاعتی آفریدگار را و عالم را و مردم است از این و نبات و حیوان
 و این قوتی حسی و قوتی حسی را و عقلی که آن قوتی حسی است و قوتی حسی و در نبات
 مردم را و عقلی و قوتی حسی است مردم را بر آن قوت و نبات نامیده و گویند که
 او که مردم است آفریدگار است که مراد از این قوت و نبات است که بر این قوت و نبات
 و نبات و طاعتی و در او و حسی و قوتی حسی که از قوتی حسی است و قوتی حسی و در نبات
 همه بر خوانند و نبات آمدن مراد از طایع و از طاعت که داشت مر قوتی حسی
 که بر او بدین است و آنچه با حجاب طایع نامیده است و قوتی حسی و قوتی حسی
 و جمال و در قوت و نبات با نفس مردم و دلیل است بر آنکه این معانی بر طایع و نبات
 منزلت ثواب است و مراد که مردم است از طاعتی آفریدگار و نبات و حسی و قوتی حسی
 چنانکه مر طایع را از آفریدگار و خویش نبات آمد که آن روح نامت بدین طاعت که
 مراد داشت و باید که بداند که قوتی میان آن ثواب که مردم را آفریدگار عالم پدید
 میان آن ثواب که طایع از روح نامت است و حسی و قوتی حسی و قوتی حسی
 این و معانی است و حسی و معانی است که آن روح نامت است و حسی و قوتی حسی
 حسی و قوتی حسی است که میان طایع و نبات است و میان نفس و نبات و حسی
 ظاهر است که این معانی را از طایع و حسی و قوتی حسی و قوتی حسی و قوتی حسی
 قوتی حسی و قوتی حسی و حسی و قوتی حسی و حسی و قوتی حسی و حسی و قوتی حسی
 ندانند بر مثال معانی است و حسی و قوتی حسی و حسی و قوتی حسی و حسی و قوتی حسی
 که حال اند و حسی و معانی مردم هم بر این قوتی حسی و قوتی حسی و حسی و قوتی حسی

حلقه منبر خدای را بشان خوانیم که هر که از مردم سر خدام ایدان قوه ها که اندر له
 و مصلحت است و آن علم است طاعت دارد و در جبهه می مردی بر آید و آن درجه
 مراد او ایستاد باشد چنانکه در جبهه نیاید مراجع ای طایع را تو ایستاد و
 بر او در جبهه می مردی فرستاد است چنانکه مرز آن طایع نیاید است و هر که
 از مردم سر خدای را طاعت ندارد بر حال و جو و اتمه خویش مانند چه هیچ تواید
 چنانکه اجزای طایع آنچه سر و جبهه را طاعت ندارد بر حال خویش تواید
 نگویید و مردم مرا فرستاد بر درستی مولا آخر یک کلمه مردم که همگی در میان
و الله اعلم بالصواب **و الله اعلم بالصواب** **و الله اعلم بالصواب** **و الله اعلم بالصواب**
و الله اعلم بالصواب **و الله اعلم بالصواب** **و الله اعلم بالصواب** **و الله اعلم بالصواب**
 بد جبهه فرستادگی دستش بلند **انگاه** **گوئیم** که اندر آخر پیش هیچ معنی است
 ضایع نیست البته و غیر عاقله شریفتر معنی دادی است و ایستاد که ضایع باشد
 البته و دیگر آنچه از چیزها آغاز حلقه است عرض ضایع از او حاصل شد است
 کالی اول عالم بدان است و آنچه از چیزها آخر حلقه است عرض ضایع از او حاصل شد است
 ببینید که اندر آن کالی آخر عالم است و حال عالم بداند میان این دو کالی است
 و هر چه از معانی اهل الطبع است رسیدن بدان و شوازه است و آنچه باقی است
 آن است که جو و طایع با این شهر که در دشتی در معنی که اندر این است بر آن که
 موجودی باشد که او طاعت خواهد چنانکه در جبهه ناست این طایع مراد و طاعت
 دارد و از آن طاعت از او بوی و مزه و شکل و جز آن ثواب ابد و از حق سرده کی
 بجهان نماند پس هم بدینم که چون این طاعت اند طایع سر و جبهه نامی و جو
 بود این طاعت خواهد از او نیز موجود بود و بر عکس این قول چون این طاعت خواهد
 که مراد بر ثواب دارن مراجع ای طایع طبع خوشتر از این قدرت بود موجود بود
 این جوهر نیز که مراد و طاعت تو ایستاد است از مرز این ثواب عجیب را از او بشود
 پذیرفتن موجود بود و کمر آن ضایع از این ضعیف بر آنچه کرد و یافتن معنی
 از آن ضایع آنچه بافتن از انواع **ثواب انگاه** **گوئیم** که این موجود دوم که بیان است

بر بیان کند که اگر موجودی می شود که این موجود دوم را طاعت می خوانند
 خواندی و مرز این معانی را که اندر جبهه می مردی بر آید و آن درجه
 طاعت داشتی و از او موجودی می شود که حاصل آید چنانکه از او با حق کنای
 مراد و حاکم است و طاعتی بودی و نیز هم بدینم که طاعت خواهد از این بیان
 قدس است مراد و بد جبهه ای بر او آید و مرز آن است حاصل است چنانکه طاعت
 نیاید موضوع بود از آخر پیش پس این معنیها که اندر جبهه است مرز این بیان
 تو ایستاد و آنچه از این بیان هم در جبهه می رسیدن بخود از این مرز معانی است که
 هم بر آن خلف پیشین خوش مرز است چنانکه پیش از این از آن مرز است پیشین
 و هر که این ضایع نیز که جواز است از این ضعیف بر جبهه که نیاید است آنچه
 کند و بعد طبع خوش مرز از تو ایستاد است و هر که **گوئیم** که هم اند طایع
 و هم اندر نیاید و هم اندر جبهه معانی بسیار موضوع است چنانکه اگر موجودی
 نیز باشد و مرز آن موجود را تواید باشد که او بدان قوت بر این موجود را تواید
 شود مرز آن معانی را از این موجود و این مرز و این مرز و این مرز و این مرز و این مرز
 که او بدین فرمودن پادشاه است حاصل است و آن مردم است و آن قوت که این
 موجود پادشاه بر این موجود و این مرز و این مرز و این مرز و این مرز و این مرز
 آورد آنچه اند طایع موضوع لطف بود از جوهر ضعیف که اگر این موجود که مرز
 نبود ای مجاد موجود مرز آن موجودات را بیکه باطل بودی و کمر مرز از نیاید و
 جواز آنچه اندر ایشان از آخر پیش موجود بود از این سخن در نگاه و بوی جبهه
 از نیاید و ساختن و بوی و هاست و رفع بهارها و جذب منفعتها و از کمر قوت
 از دواب و گوشه ها و بوی و سنه ها و اندامهای آن با نیاید از انواع آن آنچه در کتاب
 که بدین بعضی از آن در آن شود و چون این موجود که او بر نیاید آن موجود و
 تحصیل این معانی از ایشان قادر خواست بودن حاصل شد و این موجود و
 که اندر ایشان مرز این موجود آخری را این ثواب بد حاصل بودند با این معنیها
 این حال دلیل است مرز و بر آنکه این معنیها را اندر این موجود و این مرز و این

چرا این موجود برین عبادت بود که در جمیع اوقات از او بفرست
 بر این موجودات هر چه در این دنیا و آخرت است و در این دنیا و آخرت
 بود از جواهر و جز آن و در این دنیا و آخرت است و در این دنیا و آخرت
 بر آن مسلط شد از مردم بشوای خود پیش رسیدند از هر آنکه همه موجودات عالم است
 بصورتها و رنگهای روحانی آنهاست و مقبضهای فاعله از خبر و مشرق و مغرب
 هر یک در صورتها و رنگهای روحانی آنهاست که حاصل آن جمیع است و مقبض آن صورتها و
 شناسند و همان فعلی که در آن است مردم نیست و چیزی که خداوند خلق کرد
 کینست که خداوند نشمارد او را از هر او ساخته باشد از آن منزه و از هر او جدا
 جای نباشد و چون این معنیها را که اندر چیزهای عالمی آمده بود مردم رسید
 از او تسلط آفرید کار مردم را بر این چیزها ظاهر شد که این معنیها بجا
 نیز او را در جای رسید و بر این قول را در جمل و بدین کسی منکر نشود
گویم که چون بدلائل این موجودات که یاد کردیم و یاد شد از ایشان بر یکدیگر
 افزید کار عالم و دین و این مراتب را بر سر یکدست و موجودات و در هر یک
 چیز از این دلائل بر این ظاهر است که طاعت او سبب نفع و ناله بر این موجود
 بر هر موجود است و آن مردم است و سبب لازم آید که بر این موجود
 سر او طاعت دارد و بعضی دیگر از طاعت بعضی مردم روح ناله طاعت
 و بعضی نداشت و چنانکه از نبات بعضی مردم حق طاعت داشت و بعضی
 نداشت و بعضی آید که مطیع از مردم سر صانع خویش را بشوایند و عبادت
 رسد و ثواب مردم مطیع را رسد و او باشد بدی و جری مطیع خویش که از عبادت
 اوست و عبادت مردم عبادت او ماندن او باشد بر حال و جود او به خویش و آن
 خویش بر حال باشد مراد چون انسان از آن بدین درجه کرده شود که رسد به
 بدانستن بود **و گوید** ما را بر دستهای این قول رسد از این طایفه که هر یک
 ناله طاعت را رسد بدی و جری مطیع خویش و نیز رسد از آن نبات مردم و جری
 طاعت را رسد بدی و جری مطیع خویش و مانند آنجه از این مراتب مردم مطیع خویش را

مطیع نباشد بر سر بدی خویش و نیز مانند این مراتب که او بر آن باشد عبادی
 آن مراتب متناهی است چنانکه یاد کردیم و لیکن تفاوت میان آن ثواب که مردم
 از خدای تعالی باید و میان آن ثواب که نبات از خود باید همان تفاوت است
 که میان قدرتی خداوند است و میان قدرتی خود لا جرم ثواب نبات از خود
 و ثواب از این طایفه از نبات ثواب است که نطق و بر آن مدد است و در مائش
 مشاغل است و نیز محسوس است و ثواب مردم از خدای تعالی ثواب است که نطق
 بر آن مدد نیست و مدد مشاغل نیست و معقول است و از حکم عقل ثواب است
 چنین لازم آید که ما گفتیم از هر آنکه چون ثواب طایفه از نبات و ثواب نبات
 از حیوان که فرود از این صانع و مصنوعی نیست گفتنی و سبب شوق است
 و محسوس ثواب مردم از خدای تعالی که بر اثر ایشان صانع و مصنوعی نیست
 چنان باید که باشد که گفتار اندر نبات و سبب نشود و معقول باشد چنانکه
 خدای تعالی گفت **لَهُمْ أَجْرٌ كَثِيرٌ** گواهی باقی از این بر قول خداست
 که هر که بدین طاعت علیهم السلام **وَأُولَئِكَ فِيهَا مَا تَحْتَسِبُونَ**
وَالَّذِينَ لَا هُمْ وَلَا نَفْسٌ فِيهَا خَالِدُونَ و **وَالَّذِينَ لَا هُمْ وَلَا نَفْسٌ فِيهَا خَالِدُونَ**
وَالَّذِينَ لَا هُمْ وَلَا نَفْسٌ فِيهَا خَالِدُونَ و **وَالَّذِينَ لَا هُمْ وَلَا نَفْسٌ فِيهَا خَالِدُونَ**
 از انبیا و حتی و ناطق و غیره است مراد آنکه آن بندگان نفس او را طاعت و آن
 طاعت عاقل است و نفس مردم بدین طاعت که ایشان و ثواب مردم است بر
 هر معنیهای روحانی که اندر عالم وجود آمده است یا در عالم وجود است و اندر حاکمی
 این مراد و احوال است از جنبه منفعت و دفع ضرر من چهارند و خود در اینها
 گرفتارند و دیگر حیوان را او اندر آن شریک است و چه اندر خود تنها بگیرند
 از آن که مردم دیگر حیوان را او اندر آن شریک نیستند باقی و امر انواع از آن و از
 شریکهای بسیار و شریکهای انواع و شوری و جز آن که انواع هر یکی از این
 و آن مردم رسد است و دیگر حیوان از آن به نصیبند و چه باقی از آن و از
 خوش بوی یا بسیار از این انواع آن چنان لذت که از شریکهای نظم و ترتیب

با بداند از الحان و نقاش و چه از لذت که از دگر بهما یاد از چیزهای دیگر و پیش
 چشمتی و چه صفتی و اندک در صورتی و بگو خلت و نگارها که بدین شادمان شود
 و از آن شادی لذت باید دار لذت که از املاک و یاد بیوانگری و از دگر و هم و دیگر
 سوا هر از جمله املاک از صنایع و عمار و دینک و حیوان و جز آن که هر یک که حیوانا
 یا او اندران شرکت نیست **چون** خود متذکران مولی محلی که ما گفتیم بگو و بگو
 بپند که صنایع عالم مردم را برین حواس چه همه که سر او داده است و سر او اندران
 بدین آلی عقل که آن فوق عالم است مؤید کرده است بر جمعی از آنچه اندر آفرینش
 بدین داده است با و شاه کرده است و مردم بوج خویش بر پادشاهی ظاهر صانع عالم
 اگر شخصی نیست از هر آنکه زمین با آنکه اندر او است ملایم مردم است چه با آن چه
 در پادشاهی که و آنچه اندر دانت است چون تأثیر اجرام و افلاک اندر زمین بدین گونه
 از چیزهای منافع و بر افلاک از آن جو اجرام آتش برهنه و چیزی نیست باطل نیست
 بر آنکه املاک و اجرام بر مثال آسمانی است که غده آن مردم است و آسایش آن غده
 برین شایسته و شایسته چیزی نیست **و اگر مردم** که مردم بر هر چه اندر دانت
 و فایده است با و داشت و او اندر زمین تأثیر صانع عالم است و باطل را سر او از صنایع
 و است چنانکه خدای تعالی می گوید **و الله اعلم بالصواب** **و الله اعلم بالصواب**
و الله اعلم بالصواب **و الله اعلم بالصواب** **و الله اعلم بالصواب**
و الله اعلم بالصواب **و الله اعلم بالصواب** **و الله اعلم بالصواب**
 از طاعت جوهر آشوب و آتش و با فکلی او اندر زمین مردم را و بر زمین آفرینش
 با صلا و نیا و نچند بر هزار حاجت های عظیم سر او اندر آید و جوهری است با و داشت
 و از تعبیر جوهر با و داشت و دیده و دیده سر او اندر آید این ملایم عظیم سر او
 شاد است کاتب بشری آن و در آن شود **و اگر مردم** که مردم و بگو و اندر زمین عقل خود است
 و با فیه بر جمعی ملایم ظاهر خدای با و داشت و پادشاه که پادشاهی خلق مردم را
 ملایم ظاهر خویش آنکه سر او را بدین ازین طاعت داشته بود دلیل است بر آنکه سر او
 همه بر ملایم باطن خویش با و شا خواهد کرد و اگر مراد طاعت داد و بکار رفتن و بگو

علمی و پیش خویش و چون ملایم خدای تعالی آنچه ظاهر است از آن است که جوهری ظاهر
 مردم با و داشت و آنچه جوهری ظاهر مردم با و داشت خدای تعالی سر او را و از آن
 کرده است چنانکه شرح او گفتیم با و داشت ملایم خدای تعالی که مردم را پسند است آنچه
 باطن است آنچه معقولان و چون اندر مردم با و داشت و سر او اندر ملایم ظاهر شده
 بپند نیست و آن عقل است بلکه عقل مراد از این ملک با و داشت و مراد این ملک
 از دینا و خوار کننده و جعفر که دانسته است این حال دلیل است بر آنکه مردم بدین با و داشت
 باطن سر ملایم باطن خدای را همه خواهد یافت پس از آنکه از این ظاهر بر دانسته باشد
 این با و داشت باطن او با و داشت گشته باشد بپند خدای تعالی آن عقل که پیش از او آمده باشد
 بدین منزل که این عالم است با و داشت که از آن غذا پدید آید و این عالم را که بدین عالم است
 بتواند با و داشت **و اگر مردم** که مردم بر هر چه اندر دانت و سر او را و از آن
 شکم مادم که بدین با و داشت از آنکه اندر این عالم حسوس آید بپند که بر این عالم حسوس
 او بدین منزلگاه با و داشت و چون این آید بدین قوت که آن غذای با و داشت بدین سبب
 باشد بر این حسوسات را بشو با و داشت و چون حواس ظاهر مردم که سر او اندر دانت
 بدین با و داشت و در صنایع نشد و مردم بدین بر ملایم ظاهر خدای مستولی گفت و داشت
 که از پادشاه که عقل است و لذت عقلی بدین مردم با و داشت است صنایع شود و مردم بدین
 بر این ملایم خدای چون مراد طاعت دارد و مستولی نشد و بدین ازین خود جوهری عقل
 هم اندر این قول و هم بدین ازین قول بر طاعت خدای مردم لازم کرده ایم و اگر بدین
 که مردم که با و داشت و سر او اندر دانت عقلی با و داشت طاعت معقول است و عقل که مراد از این
 طاعت است اندر دانت اگر او است بر آنکه ما با و داشت با و داشت با و داشت با و داشت
 و حاصل از آن با و داشت اما دانت است با و داشت آن و این بر ز غفلات سر غفلت از هر
 آنکه باز گشت همه لذت شادی است که او سر عقل با و داشت جوهری است و شاد شود و
 ما از دانستن آنچه مراد می شود باشد بپند و لذت با و داشت از آن شادی بر دینا
 قول که گفتیم لذت شادی است دلیل است **و اگر کسی** و اگر کسی و اگر کسی و اگر کسی
 کند شود که مردم همه خدای خواهد گشت **و اگر مردم** که مردم و اگر مردم و اگر مردم

این آیه که می گوید الله وحده لا شریک له وادان الله فی ما یشاء من شأنا **فان الله**
لغفور رحیم این آیه را می بینیم که در آنجا که می گوید الله وحده لا شریک له این را می بینیم که
 یکبار واجب است بر ما که بدانیم که الله را شریک نیست و در این آیه واجب است
 که شخصی دیگر بر این قضیه شخصی شود و از فضل الهی بر ما از آن قضیه که آن شخص
 تغییر یابد و شخصی شود و باشد که او را تعالی فرموده که هر که از این آیه باشد از آن
 و آن قضیه را بداند از این آیه که او را تعالی فرموده که هر که از این آیه باشد از آن
 اشخاص را باشد که گفته اند که او را تعالی فرموده که هر که از این آیه باشد از آن
 ایشان را باشد که گفته اند که او را تعالی فرموده که هر که از این آیه باشد از آن
 روح الهی باشد پس در روح حق واجب است که هر که از این آیه باشد از آن
 الله را تعالی فرموده که هر که از این آیه باشد از آن روح الهی باشد پس در روح حق
 منزه است از این آیه که هر که از این آیه باشد از آن روح الهی باشد پس در روح حق
 و صدق است که هر که از این آیه باشد از آن روح الهی باشد پس در روح حق
 بیان می شود که هر که از این آیه باشد از آن روح الهی باشد پس در روح حق
 و در این آیه واجب است که هر که از این آیه باشد از آن روح الهی باشد پس در روح حق
 آنکه الله است و گفته اند که هر که از این آیه باشد از آن روح الهی باشد پس در روح حق
 چنین نه که در چنین مرتبه را از اشخاصی خویش نباید مگر شما بدانید بر آیه **فان الله**
لغفور رحیم این آیه را می بینیم که در آنجا که می گوید الله وحده لا شریک له این را می بینیم که
 لازم آید که شباهت عالم مردم ثابت باشد و این قضیه را چنانکه فرج حیوان عالم
 جسم ثابت است و این قضیه را چنانکه واجب است که هر که از این آیه باشد از آن
 از مردم که در فضیلتی مخصوص شود از فضل الهی بر ما از آن قضیه که آن شخص
 این گفته اند و این شخص ستم از جمله عالم مردم می باشد از آن قضیه که آن شخص
 مردم باشد از آن فرج مردم چنانکه مردم ستم است از موالید عالم مردم بر شخص
 ناطق باشد از آن قضیه که او را تعالی فرموده که هر که از این آیه باشد از آن
 عالمی که گوئی با او باشد و بشخص خود می گوئی که هر که از این آیه باشد از آن

خوش و مر این یکبار را الله جل جلاله و هم منزله است و گفته اند که می گوئی که
 خدای باشد و کرده می گوئی که خدای باشد و گفته اند که می گوئی که خدای باشد
 از هر آنکه چون از عالم جسم ستم نه می گوئی که آن مردم است که بر عالم جسم باشد
 و بر این عالم که از فضل الهی بر ما از آن قضیه که آن شخص تغییر یابد و شخصی شود
 علوی بدان می باشد و آن قضیه را بداند از آن قضیه که او را تعالی فرموده که هر که از این آیه باشد از آن
 را و بداند که هر که از این آیه باشد از آن قضیه که او را تعالی فرموده که هر که از این آیه باشد از آن
 ناطق باشد از آن قضیه که او را تعالی فرموده که هر که از این آیه باشد از آن
 عالمی که گوئی با او باشد و بشخص خود می گوئی که هر که از این آیه باشد از آن
 دیگر عالمی که گوئی با او باشد و بشخص خود می گوئی که هر که از این آیه باشد از آن
 عالمی که گوئی با او باشد و بشخص خود می گوئی که هر که از این آیه باشد از آن
 مردم با الله عالم است و منزه است و منزه است و منزه است و منزه است و منزه است
 شخصی ستم است و منزه است و منزه است و منزه است و منزه است و منزه است
 که خداوند را در این عالم را از فضل الهی بر ما از آن قضیه که آن شخص تغییر یابد و شخصی شود
 چنانکه دیگر چنانکه در روح ناطق از آن قضیه که او را تعالی فرموده که هر که از این آیه باشد از آن
 دانه انداز عالم را بداند مردم از فضل الهی بر ما از آن قضیه که آن شخص تغییر یابد و شخصی شود
 می گوئی که هر که از این آیه باشد از آن قضیه که او را تعالی فرموده که هر که از این آیه باشد از آن
 که خداوند را در این عالم را از فضل الهی بر ما از آن قضیه که آن شخص تغییر یابد و شخصی شود
 آیه **فان الله لغفور رحیم** این آیه را می بینیم که در آنجا که می گوید الله وحده لا شریک له این را می بینیم که
 جای گفته اند و ستم از موالید عالم مردم می باشد از آن قضیه که آن شخص
فان الله لغفور رحیم این آیه را می بینیم که در آنجا که می گوید الله وحده لا شریک له این را می بینیم که
 داشتند و بداند از آن قضیه که او را تعالی فرموده که هر که از این آیه باشد از آن
 نیز مردم باشد از آن عالم جسم و موالید عالم مردم می باشد از آن قضیه که آن شخص
 دارد از آن فرج مردم چنانکه مردم ستم است از موالید عالم مردم بر شخص
 خوش و مر این یکبار را الله جل جلاله و هم منزله است و گفته اند که می گوئی که

